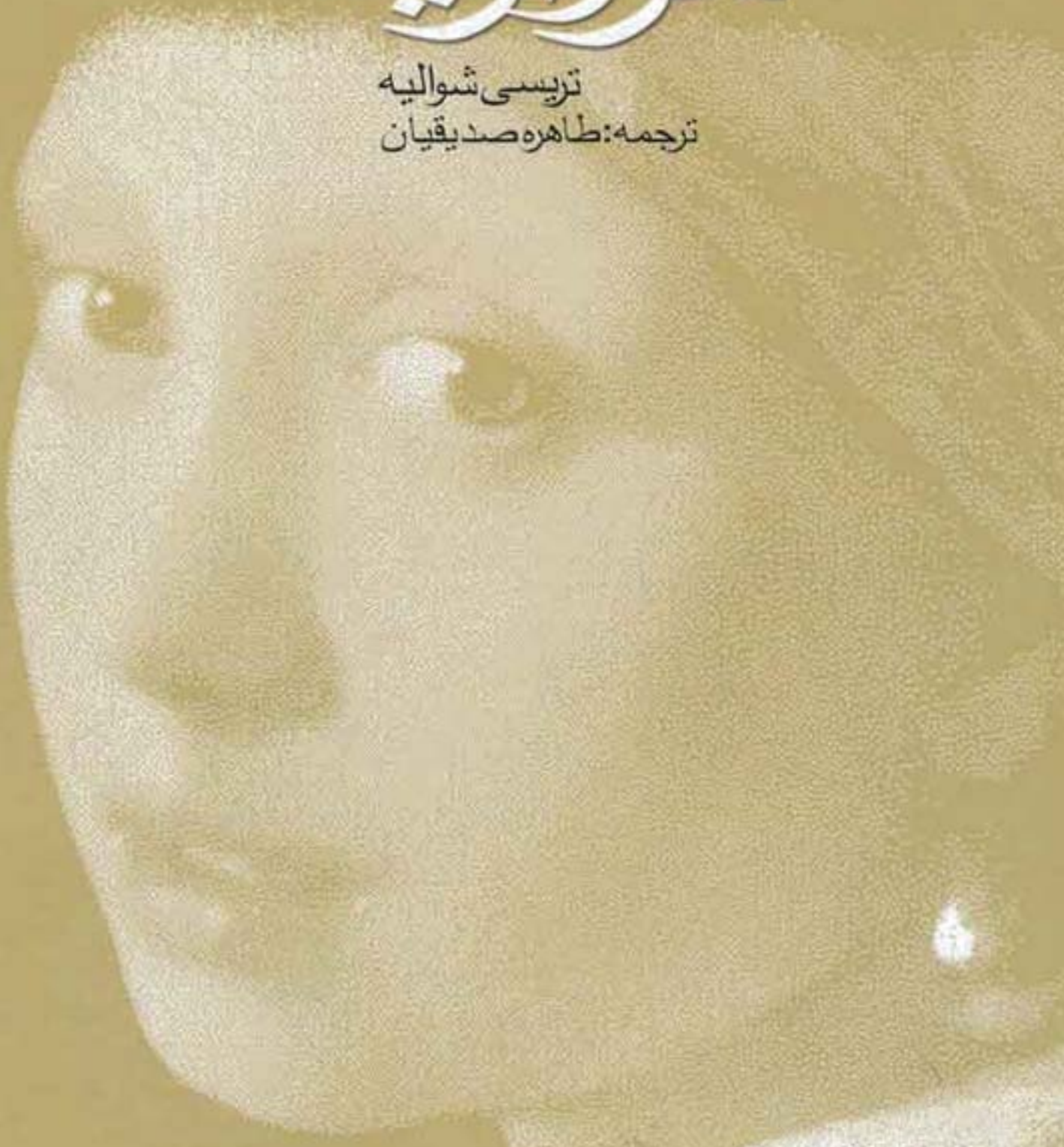


چاپ پنجم



دختری با گوشواره مروارید

تزیسی شوالیه
ترجمه: طاهره صدیقیان



تقدیم به دردانه‌ام

سحر

دختري با گوشواره مرواريد

نويسنده: تريسي شواليه

مترجم: طاهره صديقيان



Chevalier, Tracy

شوالیه، تریسی، ۱۹۶۲ -

دختری با گوشواره مروارید / نویسنده تریسی شوالیه؛ ترجمه طاهره صدیقیان. - تهران:

کتابسرای تندیس، ۱۳۸۱.

ISBN 964-5757-40-1

۲۶۹ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Girl with a pearl earring

عنوان اصلی:

این کتاب قبلاً با ترجمه توسط گللی امامی توسط چشمه در سال ۱۳۸۰ چاپ شده است.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.

الف. صدیقیان، طاهره، ۱۳۲۹، مترجم.

۳۸۸۷۳ ش / PZ

الف ۱۳۸۱

۸۲۳/۹۱۴

د ۶۹۹ ش

۱۳۸۱

م ۸۱-۱۴۱۸۴

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۸۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

WWW.ketabsarayetandis.com E-mail: info@ketabsarayetandis.com

دختری با گوشواره مروارید

نویسنده: تریسی شوالیه

مترجم: طاهره صدیقیان

چاپ هشتم: بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۵۷-۴۰-۱

ISBN:978-964-5757-40-1

درباره نقاش

ورمر، یان نقاش هلندی (۱۶۷۵-۱۶۳۲) به سبب واقعگرایی بی‌پیرایه و مهارت در بازنمایی دقیق نور طبیعی، از برجسته‌ترین نقاشان اروپایی به شمار می‌آید. با این حال اهمیت کار او بسیار دیر شناخته شد. از زندگی ورمر چندان اطلاع دقیقی در دست نیست. اهل دلفت بود، گویا هیچ یک از نقاشیهایش را نتوانست بفروشد و در نهایت فقر از دنیا رفت.

ورمر جنبه‌های روزمره‌ی واقعیت را با هوشمندی و تیزبینی به تصویر می‌کشید. کوشش او برای تجسم آدمها، اشیاء و محیط در کاملترین وجه ممکن، به مدد بعضی وسایل مکانیکی و تدابیر تصویری تحقق یافت. «اتاچک تاریک»، آینه‌ها، رنگ ماده‌ی نرم و رقیق (که بافت حاصل از آن، برجسته‌نمایی مجسمه‌گونه را زایل نمی‌کرد) و نیز سازمانبندی هندسی و رنگسایه‌ای در فضای تصویری، از جمله امکاناتی بودند که برای بازنمایی واقعیت مرئی به کار می‌برد. آنچه امروزه به عنوان دستاورد بی‌مانند ورمر شناخته می‌شود، همین شیوه‌ی واقعگرایی بصری او است. با توجه به چند تابلوی به جای مانده از ورمر می‌توان سیر تکامل نقاشی‌اش را تشخیص داد. تابلوی دختر خفته در کنار میز (حدود ۱۶۵۶)، برخورد خلاق به مسائل بعدی، و مقدمه‌ی راهکارهای آینده را به خوبی نشان می‌دهد.

در تابلوی مستخدمه در حال ریختن شیر (حدود ۱۶۵۸) ورمر در

جهت تشدید جنبه‌های بعدی گامی فراتر بر می‌دارد. در اینجا، پیکر زن و اشیاء همچون صور ابدی در یک فضای آرمانی تجسم یافته‌اند. روزی نقره‌ای و سرد سراسر صحنه را فراگرفته و در عین حال، همه چیز سرشار از صراحت است.

تابلوی نامه عاشقانه (حدود ۱۶۷۰)، اوج پختگی فلسفه بعدی ورمیر را آشکار می‌سازد.

یک منظره‌ی درخشان با عنوان چشم انداز دلّفت، ویک نقاشی مذهبی به نام مسیح در خانه‌ی مارتا و مریم نیز از او به جای مانده‌اند. از جمله آثار دیگرش: خواندن یک نامه (۱۶۶۳)، زن جوان با تُنگ آب (حدود ۱۶۶۵)، نقاش در کارگاهش (۱۶۶۶).

برگرفته از دایرة المعارف هنر

۱۹۶۴

مادرم به من نگفته بود که آنها می آیند. بعداً گفتم که نمی خواست نگران و عصبی شوم. تعجب کردم، چرا که فکر می کردم او مرا خوب می شناسد. غریبه ها مرا آدمی آرام می پنداشتند. من مثل بچه ها گریه نمی کردم. فقط مادرم متوجه فشار آرواره ها و گشادتر شدن چشمان در شتم می شد.

در آشپزخانه مشغول خرد کردن سبزیجات بودم که از جلوی در خانه مان صداهایی شنیدم - صدای یک زن، به درخشش فلز صیقل خورده، و صدای یک مرد، گرفته و خفه، همچون چوب میزی که رویش کار می کردم. از آن نوع صداهایی بود که به ندرت در خانه مان می شنیدیم. می توانستم فرشهای گرانبها، کتاب، مروارید و پوست خز را در صدایشان بشنوم.

خوشحال بودم که قبلاً پلکان جلویی را خوب ساییده بودم. صدای مادرم، چون انعکاس یک قابلمه یا دبه، از اتاق جلویی به گوشم رسید. آنها به طرف آشپزخانه می آمدند. تره فرنگی هایی را که مشغول خرد کردنشان بودم به جای خودشان هل دادم، سپس کارد را روی میز گذاشتم، دستانم را با پیش بندم خشک کردم و لبهایم را برهم فشردم تا آرامشان کنم.

مادرم توی درگاه ظاهر شد، چشمانش دو علامت هشداردهنده،

پشت سرش آن زن مجبور شد سرش را خم کند، زیرا بسیار بلند قد بود، بلندتر از مردی که به دنبالش می آمد.

تمام افراد خانواده من، حتی پدر و برادرم ریزنقش بودند. گرچه روزی آرام بود ولی به نظر می رسید که زن از میان باد آمده. کلاهش کج شده بود. به طوری که جعدهای بور کوچک چون زنبور از زیر آن بر روی پیشانی اش گریخته بود، و او چندین بار با ناشکیبایی به آنها ضربه زد. یقه اش باید صافتر می شد و به قدر کافی آهار زده نبود. شنل خاکستری اش را از روی شانه ها عقب کشید و آنگاه متوجه شدم که زیر لباس سرمه ای اش کودکی در حال رشد است. نوزاد در آخر سال، یا قبل از آن به دنیا می آمد.

صورت زن مثل قابی بیضی شکل بود، گاهی براق و گاهی تیره. چشمانش دو دکمه ای قهوه ای روشن، رنگی که به ندرت دیده بودم با موی بور همراه باشد. وانمود می کرد که با دقت مرا تماشا می کند، اما نمی توانست توجهش را روی من متمرکز کند، چشمانش در اطراف اتاق می چرخید.

بی مقدمه گفت: «پس دخترک این است.»

مادرم پاسخ داد: «این دخترم، گرت^(۱) است.»

مؤدبانه برای مرد و زن سر تکان دادم.

«خوب، او خیلی درشت نیست. آیا به قدر کافی قوی هست؟»

مادامی که زن برمی گشت تا به مرد نگاه کند، گوشه شنل اش به دسته کاردی که با آن کار می کردم گرفت، به طوری که کارد از روی میز افتاد و روی زمین به چرخش درآمد.

زن فریادی کشید.

مرد به آرامی گفت: «کاتارینا»^(۱)، او طوری اسم زن را بر زبان آورد که گویی در دهانش عسل دارد. زن دست از فریاد کشید و کوشید خود را آرام کند.

جلو رفتم و کارد را برداشتم و پیش از این که دوباره آن را بر روی میز بگذارم تیغه‌اش را با پیش‌بندم پاک کردم. کارد به سبزیجات خورد و آنها را اندکی جابه‌جا کرد. من قطعه‌ای هویج را سرجایش گذاشتم.

مرد مرا تماشا می‌کرد، چشمان خاکستری‌اش چون دریا. صورتی کشیده و زاویه‌دار داشت و حالت او، در مقایسه با همسرش که مانند شمع سوسو می‌زد، استوار بود. ریش یا سیبیل نداشت و من از این مسئله خوشحال بودم، چرا که ظاهری تمیز به او بخشیده بود. ردایی سیاه روی شانه‌هایش انداخته بود و پیراهنی سفید با یقه توری ظریف به تن داشت. کلاهش بر موهای فشرده‌شده بود که به سرخی آجر باران خورده می‌نمود. پرسید: «الان چکار می‌کردی، گِرت؟»

از سؤالش تعجب کردم اما خوب می‌دانستم چگونه حیرتم را پنهان کنم.

«سبزی خورد می‌کردم، آقا. برای سوپ.»

من همیشه سبزیجات را به صورت دایره می‌چیدم، هر کدام در جای خود به شکل برشی از کیک بود. پنج قسمت وجود داشت: کلم قرمز، پیاز، تره‌فرنگی، هویج و شلغم. از لبه‌ی کارد برای شکل دادن به هر قسمت استفاده کرده بودم و دایره‌ای از هویج را در وسط قرار داده بودم. مرد انگشتش را بر روی میز زد و درحالی که دایره را بررسی می‌کرد، پرسید:

«آنها را به ترتیب ریختن در سوپ چیده‌ای؟»

مکت کردم: «نه، آقا.» نمی‌توانستم بگویم چرا سبزیجات را آن‌طور چیده‌ام. فقط آنها را به ترتیبی که احساس می‌کردم باید باشند قرار داده بودم، اما بیش از آن وحشت کرده بودم که چنین چیزی را به یک آقا بگویم.

در حالی که به شلغمها و پیازها اشاره می‌کرد، گفت: «می‌بینم که سفیدها را جدا کرده‌ای، و بعد نارنجی و بنفش، آنها کنار هم نیستند. چرا این کار را کردی؟» او باریکه‌ای کلم و تکه‌ای هویج را برداشت و مانند تاس در دستش تکان داد.

به مادرم نگاه کردم و او به نشانه‌ی تأیید سرش را اندکی تکان داد. «وقتی رنگها کنار هم قرار بگیرند با هم سازگار نیستند، آقا.» ابروانش را طوری بالا برد که گویی انتظار چنین پاسخی را نداشته است.

«قبل از درست کردن سوپ زمان زیادی را برای سوا کردن سبزیجات صرف می‌کنی؟»
با گنجی پاسخ دادم: «نه، آقا.» نمی‌خواستم مرا آدمی تنبل و وقت‌گذران بیندازد.

از گوشه چشمم حرکتی را دیدم. خواهرم، آگنس^(۱)، از کنار درگاه ما را نگاه می‌کرد و از پاسخ من سرش را تکان داده بود. معمولاً دروغ نمی‌گفتم. سرم را پایین انداختم.

مرد سرش را کمی چرخاند و آگنس ناپدید شد. او هویج و کلم را جای خودشان انداخت. قسمتی از باریکه‌ی کلم روی پیازها افتاد. می‌خواستم دستم را دراز کنم و آن را سرجایش بگذارم. چنین نکردم، اما او قصدم را فهمید. می‌خواست مرا امتحان کند.

زن اظهار کرد: «صحبت بس است.» با وجود این که از توجه شوهرش به من آزرده بود، اما به من اخم کرد. «پس، فردا؟»
پیش از خارج شدن از اتاق به مرد نگاهی انداخت و مادرم پشت سر او بیرون رفت. مرد یکبار دیگر به آنچه قرار بود به سوپ تبدیل شود نگاهی انداخت، سپس سری برای من تکان داد و به دنبال زن خارج شد. هنگامی که مادرم بازگشت، من کنار دایره‌ی سبزیجات نشسته بودم. منتظر شدم تا او صحبت کند. او شانه‌هایش را طوری خم کرده بود که گویی در مقابل سرمای زمستان قرار دارد، گرچه تابستان بود و آشپزخانه داغ.

«از فردا صبح به عنوان مستخدم آنها مشغول به کار می‌شوی. اگر کارت خوب باشد، هشت استیور^(۱) در روز می‌گیری. باید با آنها زندگی کنی.»

لبه‌ایم را به هم فشردم.

مادرم گفت: «این طور به من نگاه نکن، گِرت. حالا که پدرت کارش را از دست داده، چاره‌ای نداریم.»
«آنها کجا زندگی می‌کنند؟»

«در خیابان لانگن دایک^(۲)، تقاطع مولن پورت^(۳).»

«محلۀ کاتولیکها؟ آنها کاتولیک هستند؟»

«تو می‌توانی روزهای یکشنبه به خانه بیایی. آنها موافقت کرده‌اند.»
مادرم دستش را دور شلغمها کاسه کرد و همراه با آنها مقداری هویج و پیاز برداشت و توی قابلمه‌ی پر از آب، که روی آتش در انتظار بود، ریخت برشهای کیک که چنان با دقت آنها را چیده بودم، نابود شد.

۱ - *Stuiver* پول خرد هلند، یک گیلدر برابر با ۱۰۰ استیور است.

از پله‌ها بالا رفتم تا پدرم را ببینم. او در اتاق زیرشیروانی کنار پنجره نشسته بود، جایی که نور صورتش را نوازش می‌کرد. اکنون، برای او این کار نزدیکترین حالت به دیدن بود.

پدرم نقاش کاشی بود، انگشتانش هنوز از نقاشی کوبید^(۱)ها، دخترکان، سربازان، کشتی‌ها، بچه‌ها، ماهیها، گلها و حیوانات بر روی کاشی‌های سفید، لعاب دادن، پختن و فروختن آنها، لکه‌های آبی داشت. یک روز کوره منفجر شد و چشمها و شغلش را از او گرفت. او شانس آورده بود - دو مرد دیگر مرده بودند.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

پیش از این که بتوانم حرفی بزنم، گفتم: «شنیدم، همه چیز را شنیدم.» حس شنوایی او جای قدرت چشمان از دست رفته‌اش را گرفته بود.

نمی‌توانستم به کلامی فکر کنم که سرزنش‌آمیز نباشد.

«متأسفم، گرت. دوست داشتم آینده‌ی بهتری برایت بسازم.» جایی که چشمانش روزی قرار داشت و دکتر پوستش را به هم بخیه زده بود، رقت‌انگیز به نظر می‌رسید. «اما او آقای خوب و باانصافی است. رفتار خوبی با تو خواهد داشت.»

درباره‌ی زن چیزی نگفتم.

«چطور می‌توانی از این موضوع مطمئن باشی، پدر؟ او را

می‌شناسی؟»

«نمی‌دانی او کیست؟»

«نه.»

«آن تابلویی را که چند سال پیش در تالار شهرداری دیدیم یادت

۱ - Cupid - (افسانه یونان) مجسمه یا شکل خدای عشق که به صورت کودک برهنه و بالدار مجسم شده و تیر و

می‌آید، همان که فون روی ون^(۱) بعد از خریدنش آن را به نمایش گذاشته بود؟ منظره‌ای از دلفت^(۲) در رتردام^(۳) و در دروازه‌های اسکی دام^(۴). با آسمانی که فضای زیادی از تابلو را پوشانده بود و آفتاب روی بعضی از ساختمانها افتاده بود.»

اضافه کردم: «و رنگ با ماسه مخلوط شده بود تا دیوارهای آجری و سقفها زبر و ناهموار به نظر برسد، و سایه‌های بلندی در آب بود، و آدمهای ریزی در ساحل نزدیک به ما.»

«خودش است.» کاسه‌ی چشمان پدرم گشاد شد، انگار هنوز چشم داشت و دوباره به تابلو نگاه می‌کرد.

آن را خوب به خاطر داشتم، به یاد آوردم که بارها در همان نقطه ایستاده بودم و هرگز دلفت را به شکلی که نقاش دیده بود، ندیده بودم. «آن مرد فون روی ون بود؟»

پدر خندید. «حامی‌اش؟ نه، نه، دخترم، او خود نقاش بود، وِرِمِر^(۵). یان وِرِمِر بود. با زنش. تو باید کارگاه نقاشی‌اش را تمیز کنی.»

مادرم به وسایل اندکی که با خود می‌بردم، یک کلاه، یقه و پیش‌بندی دیگر اضافه کرد تا هر روز یکی را بشویم و دیگری را بپوشم و همیشه ظاهری تمیز داشته باشم. او همچنین یک شانه‌ی تزئینی از لاک‌پشت به من داد که به شکل صدف بود و به مادر بزرگم تعلق داشت و قیمتی‌تر از آن بود که یک خدمتکار بتواند استفاده کند، و یک کتاب دعا که به راحتی

1 - Van Ruijven

۲ - Delft ناحیه‌ای در جنوب غربی هلند.

۳ - Rotterdam شهر و بندری در جنوب غربی هلند.

۴ - Schiedam ناحیه‌ای در جنوب غربی هلند.

5 - Vermeer

بتوانم از محیط کاتولیکی اطرافم بگریزم.

مادامی که وسایلم را جمع می‌کردیم او برایم توضیح می‌داد چرا باید برای خانواده‌ی ورمیر کار کنم. «می‌دانی که ارباب جدیدت رئیس اتحادیه سنت‌لوک^(۱) است، سال گذشته زمانی که آن حادثه برای پدرت اتفاق افتاد همین سمت را داشت.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، از این که باید برای چنین هنرمندی کار می‌کردم هنوز وحشتزده بودم.

«اتحادیه به بهترین نحوی که می‌تواند از اعضایش حمایت می‌کند. صندوقی که پدرت سالها در آن پول می‌ریخت، به یاد داری؟ آن پول به هنرمندان نیازمند داده می‌شود، مثل ما. اما کفاف مخارج ما را نمی‌دهد، به خصوص حالا که فرانس^(۲) دوره‌ی شاگردی را می‌گذراند و هیچ درآمد دیگری نداریم. چاره‌ی دیگری نیست. تا جایی که بتوانیم از صندوق خیرات عمومی استفاده نمی‌کنیم. بعد پدرت شنید که ارباب تو دنبال مستخدمی است که بتواند بدون حرکت دادن چیزی کارگاهش را تمیز کند و تو را پیشنهاد کرد، چون فکر می‌کرد که ورمیر وضعیت ما را می‌داند و احتمال دارد بخواهد به عنوان رئیس اتحادیه کمکمان کند.»

به حرفهایی که او گفته بود فکر کردم. «چطور می‌شود اتاقی را بدون حرکت دادن چیزی تمیز کرد؟»

«معلوم است که اشیاء را جابه‌جا می‌کنی، اما باید راهی پیدا کنی که آنها را درست سر جای خودشان بگذاری، به طوری که انگار هیچ چیز از جای خودش تکان نخورده است. همان کاری که الان برای پدرت که دیگر نمی‌تواند ببیند می‌کنی.»

بعد از حادثه پدرم ما یاد گرفته بودیم که اشیاء را جایی بگذاریم که او

همیشه بتواند آنها را پیدا کند. گرچه انجام دادن این کار برای مردی نابینا یک چیز بود و برای مردی با چشمان یک نقاش چیزی کاملاً متفاوت.

بعد از آن ملاقات، آگنس دیگر با من حرف نزد. هنگامی که آن شب در کنارش به رختخواب رفتم همچنان ساکت ماند، اما پشتش را به من نکرد. دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. هنگامی که شمع را خاموش کردم اتاق چنان تاریک شد که نمی توانستم چیزی را ببینم. به سویش برگشتم.

«می دانی که من نمی خواهم خانه را ترک کنم. اما مجبورم.»
سکوت.

«ما به پول نیاز داریم. حالا که پدر قادر به کار کردن نیست هیچ چیز نداریم.»

«هشت استیور در روز پول خیلی زیادی نیست.»
صدای آگنس گرفته بود، انگار تمام گلویش را تار عنکبوت پوشانده بود.

«نان خانواده را تأمین می کند. و کمی پنیر. خیلی هم کم نیست.»
«من تنهای تنها می مانم. تو مرا تنها می گذاری. اول فرانس، حالا تو.»
هنگامی که سال گذشته فرانس از پیش ما رفت، آگنس از همه بیشتر ناراحت شد. آنها همیشه مثل سگ و گربه با هم دعوا می کردند، اما وقتی او رفت آگنس روزها قهر بود. در سن ده سالگی، او کوچکترین فرزند خانواده بود و هرگز زمانی را به یاد نمی آورد که من و فرانس نبوده باشیم.
«هنوز پدر و مادر اینجا هستند. و من هر یکشنبه می آیم. به علاوه رفتن فرانس هیچ تعجبی نداشت.»

همه ی ما سالها می دانستیم که وقتی فرانس به سیزده سالگی برسد دوره ی کارآموزی اش شروع می شود. پدرم به سختی پس انداز کرده بود تا شهریه ی شاگردی او را پردازد و بی وقفه می گفت که چگونه فرانس

جنبه‌ی دیگری از کار را یاد خواهد گرفت، و بعد بازمی‌گردد و آنها همراه هم یک کارخانه‌ی کاشی‌سازی خواهند ساخت.
 اکنون پدرم کنار پنجره می‌نشست و هرگز درباره‌ی آینده صحبت نمی‌کرد.

بعد از حادثه‌ی پدرم، فرانس به مدت دو روز به خانه آمده بود. از آن به بعد دیگر به ملاقات ما نیامد. آخرین بار زمانی دیدمش که به کارخانه‌ای که در آن شاگردی می‌کرد، در آن سوی شهر، رفته بودم. بسیار خسته به نظر می‌رسید و سرتاسر بازوانش به خاطر بیرون آوردن کاشی از کوره سوخته بود. به من گفت از سپیده صبح تا آخر شب کار می‌کند و گاهی اوقات چنان خسته می‌شود که حتی نمی‌تواند چیزی بخورد.
 با حالتی رنجیده غریب: «پدر هیچوقت به من نگفت که این قدر بد است. همیشه می‌گفت که دوران شاگردی‌اش او را ساخته است.»
 پاسخ دادم: «شاید هم همین طور بوده.»

صبح روز بعد زمانی که آماده‌ی ترک خانه بودم، پدرم با دست کشیدن بر دیوار خود را به جلوی پلکان کشید. مادرم و آگنس را در آغوش کشیدم.
 مادرم گفت: «تا چشم بر هم بگذاری یکشنبه می‌رسد.»
 پدرم چیزی را که در یک دستمال پیچیده بود به من داد و گفت: «برای این که ترا به یاد خانه بیندازد، به یاد ما.»
 همان کاشی‌ای او بود که من از همه بیشتر دوست داشتم. بیشتر کاشی‌هایی که از او در خانه داشتیم به نوعی ایراد داشت - لب پریده یا خمیده بود و یا به خاطر داغی بیش از حد کوره تصویر تار شده بود. گرچه، این یک را پدرم به طور خاص برای ما نگه داشته بود. تصویری ساده از دو اندام کوچک بود، یک پسر و دختری بزرگتر. آن‌ها مشغول بازی نبودند، تنها در کنار هم راه می‌رفتند و به من و فرانس، هنگامی که در کنار هم راه می‌رفتیم شباهت داشتند - بی‌تردید پدرم هنگام نقاشی به یاد

ما بوده. پسرک کمی جلوتر از دختر ایستاده بود، اما برگشته بود تا چیزی بگوید. چهره پسر حالتی شیطنت‌آمیز داشت و موهایش به هم ریخته بود. دختر کلاهش را مثل من بر سر گذاشته بود، نه مانند اغلب دختران دیگر، به صورتی که گوشه‌های آن زیر چانه یا پشت گردن بسته شود. من دوست داشتم کلاهی سفید بگذارم که با حاشیه‌ای پهن دور صورتم بسته می‌شد و موهایم را کاملاً می‌پوشاند و در دو طرف صورتم به شکل نوک تیز آویزان می‌شد، به گونه‌ای که از نیم‌رخ حالت صورتم پنهان می‌ماند. همیشه کلاهم را با پوست سیب‌زمینی می‌جوشاندم تا آهاردار شود.

در حالی که وسایلم را درون یک پیش‌بند بسته بودم از خانه دور شدم. هنوز زود بود - همسایه‌ها با سطل روی پلکانهای خود و خیابان مقابل خانه‌شان آب می‌پاشیدند و آنها را می‌سائیدند. حالا آگنس در کنار بسیاری از کارهای دیگر من، آن کار را هم انجام می‌داد. او دیگر برای بازی در خیابان و کناره‌ی کانال وقت کمتری داشت.

زندگی او نیز تغییر کرده بود.

مردم برای من سر تکان می‌دادند و با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. هیچ کس نمی‌پرسید کجا می‌روم یا کلامی مهرآمیز بر زبان نمی‌آورد. آنها نیازی به پرسش نداشتند - همه می‌دانستند وقتی مردی کارش را از دست می‌دهد چه اتفاقی برای خانواده می‌افتد. این چیزی بود که بعداً درباره‌اش صحبت می‌شد - گرت جوان خدمتکار شده، پدرش خانواده را به زیر کشانده است. هر چند، خیره نگاهم نمی‌کردند. آن حادثه می‌توانست به راحتی برای هریک از آنها اتفاق بیفتد.

در تمام مدت زندگی‌ام آن خیابان را پیموده بودم، اما هرگز چنین آگاه نبودم که پشتم به طرف خانه است. گرچه، هنگامی که به انتهای خیابان رسیدم و از دیدرس خانواده‌ام خارج شدم، راه رفتنم کمی آسانتر و پیوسته‌تر شد و به اطرافم نگاه انداختم. هوای صبحگاهی هنوز خنک بود، آسمان خاکستری - سفید، همچون ملافه‌ای روی دلفت کشیده شده

بود، آفتاب تابستان هنوز آن قدر بالا نیامده بود تا آن را بسوزاند و از میان ببرد. کانالی که در کنارش راه می‌رفتم آینه‌ای از نور سفید آمیخته با سبز بود. همچنان که خورشید درخشانتر می‌شد کانال به تیرگی خزه در می‌آمد.

من، فرانس و آگنس عادت داشتیم کنار کانال بنشینیم و چیزهایی در آن بیندازیم - سنگ‌ریزه، چوب، یکبار یک کاشی شکسته - و تصور می‌کردیم آنها در ته آب با چه چیزی برخورد می‌کنند - نه ماهی، اما موجوداتی خیالی با چشمان زیاد، فلس، دست و باله. فرانس عجیب‌ترین هیولاها را تجسم می‌کرد. آگنس از همه بیشتر می‌ترسید. من همیشه بازی را تمام می‌کردم، چرا که تمایل زیاد داشتم که چیزها را چنان که بودند ببینم، نه آن طور که مجسم می‌کردم.

چند قایق روی کانال بودند و به سوی بازار حرکت می‌کردند. گرچه آن روز، روز بازار نبود، در روزهای بازار کانال آن قدر پر بود که آب دیده نمی‌شد. قایقی ماهیهای رودخانه را برای غرفه‌های پل ژرونیموس^(۱) حمل می‌کرد. دیگری با محموله‌ای از آجر در آب پایین رفته بود. مردی که قایق را با پارو به پیش می‌برد سلامی به من داد. فقط سری آهسته تکان دادم و سرم را پایین انداختم، به طوری که لبه‌ی کلاه صورتم را پنهان کرد. از روی پلی عبور کردم و به فضای باز بازار پیچیدم، حتی آن زمان هم بازار پر از مردمی بود که به دنبال کاری از این سو به آن سو می‌رفتند - از قصابی، گوشت یا از نانوايي، نان می‌خریدند، یا برای توزین، چوب به ترازوخانه می‌بردند. کودکان سفارش والدین، شاگردان سفارش استادکارها و مستخدمین دستورات اربابانشان را انجام می‌دادند. اسبها و گاریها بر سنگفرش تلق‌تلق می‌کردند. در طرف راستم، تالار شهرداری با

نقش‌های طلاکاری و نمای مرمرین از فراز طاق سنگی پنجره‌ها به پائین خیره شده بود. در سمت چپ کلیسای نوین قرار داشت، جایی که شانزده سال قبل در آنجا تعمیر گرفته بودم. برج بلند و باریکش مرا به یاد قفس سنگی پرندگان می‌انداخت. پدرم یکبار ما را به بالای آن برده بود. هرگز منظره‌ی دلّفت را که در زیر پایمان گسترده بود فراموش نمی‌کنم، تک‌تک خانه‌های کوچک آجری و شیروانیهای قرمز، آبراه سبز و دروازه‌ی شهر برای همیشه در ذهنم نقش بسته است، کوچک و با این حال واضح و مشخص. آن زمان از پدرم پرسیده بودم که آیا تمام شهرهای هلند شبیه اینجا است، اما او نمی‌دانست. هرگز به شهر دیگری سفر نکرده بود، حتی به لاهه که تا آنجا دو ساعت پیاده راه بود.

به مرکز میدان رسیدم. در آنجا سنگها طوری چیده شده بود که یک ستاره‌ی هشت ضلعی را درون یک دایره شکل می‌داد. هر ضلع به سوی نقطه‌ی متفاوتی از دلفت نشانه رفته بود. آن را درست مرکز شهر و مرکز زندگی ام می‌پنداشتم. از وقتی که من و فرانس و آگنس آن قدر بزرگ شدیم که بتوانیم به تنهایی به بازار برویم، در میان آن ستاره بازی کرده بودیم. در بازی مورد علاقه‌مان، یکی از ما ضلعی را انتخاب می‌کرد و دیگری نام چیزی را می‌گفت - لک‌لک، کلیسا، چرخ‌دستی، گل - و برای یافتن آن چیز به آن سو می‌دویدیم. ما بدین طریق بیشتر دلفت را کشف کرده بودیم.

هر چند، هرگز یکی از اضلاع را دنبال نکرده بودیم. من هرگز به محله‌ی کاتولیکهانرفته بودم. خانه‌ای که قرار بود در آن کار کنم فقط ده دقیقه تا خانه‌ی خودمان فاصله داشت، مدت زمانی که یک قابلمه‌ی آب به جوش بیاید، اما هرگز از آنجا عبور نکرده بودم.

من هیچ فرد کاتولیکی را نمی‌شناختم. کاتولیکهای زیادی در دلفت نبودند، و هیچکدام به خیابان ما یا مغازه‌هایی که از آنها خرید می‌کردیم، نمی‌آمدند. این طور نبود که ما از آنها دوری کنیم، بلکه آنها کناره‌گیری می‌کردند و فقط با خودشان بودند. مردم دلفت آنها را تحمل می‌کردند،

ولی انتظار نداشتند که مذهبشان را آشکارا به نمایش بگذارند. آنها آیین مذهبی خود را در خلوت و در مکانهای کم جلوه‌ای که از بیرون شبیه به کلیسا نبود، انجام می‌دادند.

پدرم با کاتولیکها کار کرده بود و به من گفته بود که آنها تفاوتی با ما ندارند. فقط این که جدیت و خشکی کمتری دارند. آنها خوردن، نوشیدن، آواز خواندن و بازی را دوست دارند. اینها را طوری می‌گفت که گویی به آنها غبطه می‌خورد.

اکنون من آن ضلع ستاره را پی گرفتم، آهسته‌تر از هر کس دیگری از میدان عبور می‌کردم، زیرا از ترک حالت خودمانی و آشنای آنجا اکره داشتم. از روی پلی به آن طرف کانال رفتم و به سوی خیابان لانگن دایک به چپ پیچیدم. در طرف چپ من کانال به طور موازی با خیابان پیش می‌رفت و آن را از بازار جدا می‌کرد.

در تقاطع مولن پورت، چهار دختر روی نیمکتی کنار در باز یک خانه نشسته بودند. به ترتیب، از بزرگترینشان که همسن آگنس به نظر می‌رسید، تا کوچکترین که حدوداً چهار سال داشت. یکی از دختران میانی نوزادی را در آغوش داشت، نوزادی درشت که احتمالاً هم اکنون سینه خیز می‌رفت و به زودی به راه می‌افتاد.

با خود فکر کردم، پنج بچه و یکی دیگر که در راه است.

دختر بزرگتر در صدفی دو لپه که به انتهای یک نی وصل شده بود، می‌دمید تا حباب درست کند؛ شبیه آن چیزی که پدر برای ما درست کرده بود. دیگری از جا می‌پرید و حبابها را به محض ظاهر شدن می‌ترکاند. دختری که بچه را در آغوش داشت نمی‌توانست حرکت چندانی کند و حبابها را بگیرد، گرچه در کنار دختر بزرگتر نشسته بود. کوچکترینشان در انتهای نیمکت از همه دورتر بود و فرصتی برای رسیدن به حبابها نمی‌یافت. دختر ماقبل آخر از همه سریعتر بود، حبابها را هدف می‌گرفت و بین دو دستش می‌ترکاند. موهایش از چهار نفر دیگر درخشانتر بود، به

سرخی دیوار آجری خشک پشت سرش. کوچکترین آنها و دختری که نوزاد را در بغل گرفته بود، هر دو مانند مادرشان موهای بور مجعد داشتند و بزرگترینشان همان موهای سرخ تیره‌ی پدرش را به ارث برده بود. من دخترکی را که موی درخشان داشت تماشا می‌کردم، او درست پیش از برخورد حبابها با کاشیهای مرطوب خاکستری و سفید که در ردیفهای مورب مقابل خانه چیده شده بود، ضربه‌ای به آنها می‌زد و می‌ترکاندشان. با خود فکر کردم، با این یکی مشکل خواهم داشت. گفتم: «بهتر است آنها را پیش از رسیدن به زمین بترکانی، وگرنه آن کاشیها دوباره باید ساییده و تمیز شوند.»

دختر بزرگتر لوله را پائین آورد. چهار جفت چشم، با حالتی یکسان، که هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت خواهر هستند به من خیره شدند. می‌توانستم اجزاء مختلف صورت والدینشان را در آنها ببینم - اینجا چشمان خاکستری، آنجا چشمان قهوه‌ای روشن، چهره‌های زاویه‌دار، حرکات بی‌قرار.

بزرگترینشان پرسید: «تو خدمتکار تازه هستی؟»

پیش از این که بتوانم پاسخ دهم، دختری که موهای سرخ درخشان داشت، حرفم را برید و گفت: «به ما گفته بودند که منتظر تو باشیم.» بزرگترینشان به او گفت: «کورنلیا^(۱) برو و تانکی^(۲) را صدا بزن.» در عوض کورنلیا به کوچکترینشان دستور داد: «تو برو آلیدیس^(۳).» و او با چشمان از حدقه بیرون زده‌ی خاکستری به من خیره شد و حرکتی نکرد.

«من می‌روم.» احتمالاً دختر بزرگتر تشخیص داده بود که آمدن من

1 - Cornelia

2 - Tarneke

3 - Aleydis

مهم است.

«نه، من می‌روم.» کورنلیا از جا پرید و از خواهر بزرگش جلو زد و مرا با دو دختر آرامتر تنها گذاشت.

به نوازدی که در آغوش دخترک پیچ و تاب می‌خورد نگاه کردم: «این برادرت است یا خواهرت؟»

دخترک با صدایی نرم، چون بالش پر پاسخ داد: «برادر، اسمش یوهان^(۱) است. هیچوقت او را یان^(۲) صدا نزن.» کلمات آخر را طوری بیان کرد که گویی آنها بارها تکرار شده‌اند.

«که این طور. و اسم تو؟»

«لیزبت^(۳). و این هم آلیدیس است.» دختر کوچکتر به من لبخند زد. هر دوی آنها لباسهای قهوه‌ای مرتب با پیش‌بند و کلاه سفید بر تن داشتند. «و خواهر بزرگت؟»

«مرته^(۴). هیچوقت او را ماریا صدا نزن. اسم مادر بزرگمان ماریا است. ماریاتین^(۵). این خانه مال اوست.»

نوزاد شروع به نق نق کرد. لیزبت او را روی زانوانش بالا و پایین انداخت.

به خانه نگاه کردم. مطمئناً از خانه‌ی ما باشکوه‌تر بود، اما نه آن قدر که وحشت داشتم. خانه دو طبقه بود و یک اتاق زیرشیروانی داشت، در حالی که خانه‌ی ما یک طبقه بود، با اتاقی کوچک در زیر شیروانی. این خانه نبش خیابان قرار داشت و مولن پورت از یک طرفش می‌گذشت، به طوری که از دیگر خانه‌های خیابان کمی بزرگتر بود. نسبت به خانه‌های

1 - Johannes

2 - Jan

3 - Lisbeth

4 - Maertge

5 - Maria Thins

دیگر دلفت که در ردیفهای باریک آجری در طول کانال به هم چسبیده بودند و دودکشها و شیروانیهایشان در آب سبز کانال منعکس می شد، عریض تر می نمود. پنجره های طبقه ی اول این خانه خیلی بالا بود و در طبقه ی اول، برعکس خانه های دیگر خیابان که دو پنجره داشتند، سه پنجره ی نزدیک به هم داشت.

از جلوی خانه، کلیسای نوین، در آن سوی کانال دیده می شد. با خود فکر کردم، برای یک خانواده ی کاتولیک منظره ی غریبی است. کلیسایی که هرگز داخلش هم نمی رفتند.

از پشت سرم شنیدم: «پس خدمتکار جدید تو هستی، هان؟» زنی که در درگاه ایستاده بود چهره ای پهن داشت و آبله رو بود. بینی اش پیازی شکل و بی قاعده می نمود و لبهای کلفتش را به هم فشرده بود تا دهانی کوچک را شکل دهد. چشمانش آبی روشن بود، انگار آسمان را در آنها گرفتار کرده است. لباسی خاکستری - قهوه ای با زیردامنی سفید به تن داشت، دور سرش را کلاهی محکم گرفته بود و پیش بندش به تمیزی پیش بند من نبود. او در مقابل درگاه ایستاده و راه را بسته بود، به طوری که مرته و کورنلیا مجبور شدند به زور راهشان را از کنار او باز کنند. او دست به سینه به من نگاه می کرد، انگار آماده ی جنگ است.

با خود فکر کردم، از هم اکنون مرا تهدیدی برای خود می شمارد. اگر اجازه دهم مرا آزار خواهد داد.

در حالی که با حالت برابر به او نگاه می کردم، گفتم: «اسم من گرت است. خدمتکار جدید هستم.» زن این پا و آن پا شد و پس از لحظه ای گفت: «پس بهتر است بیایی تو.»

به میان تیرگی خانه برگشت و درگاه باز شد. قدم به داخل خانه گذاشتم. آنچه در وهله ی اول در سالن جلوی خانه نظرم را جلب کرد،

تابلوهای نقاشی بود و بعدها آن را همیشه همین طور به یاد می آوردم. در حالی که بچه‌ام را محکم چسبیده بودم، وسط در ایستادم و خیره شدم. قبلاً تابلوی نقاشی دیده بودم، اما نه به این تعداد در یک اتاق. یازده تابلو شمردم. بزرگترینشان از دو مرد تقریباً برهنه بود که با یکدیگر کشتی می‌گرفتند. تشخیص ندادم که داستانی از انجیل است یا خیر و در حیرت ماندم که آیا موضوعی کاتولیکی است. نقاشیهای دیگر از اشیاء آشناتر بود - توده‌ای میوه، منظره، کشتیهای روی دریا، پرتره. به نظر می‌رسید که کار نقاشان متفاوت باشد. نمی‌دانستم کدامیک کار ارباب جدید من است. انتظار نداشتم که هیچ یک به او تعلق داشته باشد.

بعدها فهمیدم که همگی کار نقاشان دیگر است - به ندرت نقاشیهایش را در خانه نگه می‌داشت. او در کنار نقاشی، دلال هنری نیز بود، و تقریباً در هر اتاق، حتی جایی که من می‌خوابیدم، تابلو آویزان بود. آنها روی هم بیش از پنجاه اثر بودند، گرچه از آنجا که او خرید و فروش می‌کرد تعدادشان با گذشت زمان تغییر می‌کرد.

«راه بیفت، لازم نیست تنبلی کنی و دهانت باز بماند.» زن با عجله طول راهرویی دراز را، که از یک طرف خانه تا پشت آن ادامه داشت، پیمود. او را تا جایی که به طور ناگهانی به اتاقی در طرف چپ پیچید دنبال کردم. روی دیوارِ مقابل تابلویی آویزان بود که بلندتر از من می‌نمود. تصویری از مسیح بر روی صلیب، که مریم باکره، مریم مجدلیه^(۱) و یوحنا قدیس^(۲) او را احاطه کرده بودند. سعی کردم به آن خیره نشوم، اما از موضوع و اندازه‌ی نقاشی حیرت کرده بودم. پدرم گفته بود: «کاتولیکها چندان تفاوتی با ما ندارند.» اما ما چنین تصاویری در خانه‌ها و کلیساهایمان یا هر جای دیگر نداشتیم. حالا من این تابلو را هر روز

می دیدم.

بعدها همیشه به آن اتاق به عنوان اتاق تصلیب فکر می کردم و هرگز در آنجا آرامش نداشتم.

تابلو چنان مرا حیرتزده کرده بود که متوجه نشدم زنی در گوشه‌ی اتاق نشسته است، تا این که شروع به صحبت کرد. «خوب، دختر، تا به حال چنین چیزی ندیده بودی.»

او روی یک صندلی راحتی نشسته بود و پیپ می کشید. دندانهایی که دسته‌ی پیپ را نگه داشته بود به قهوه‌ای گراییده بود و انگشتانش از جوهر لکه دار بود. بقیه‌ی بدنش بی نقص می نمود - لباس سیاه‌اش، یقه‌ی توری، کلاه آهاردار سفید. گرچه چهره پر چروکش عبوس بود، چشمان قهوه‌ای روشنش خندان به نظر می رسید.

او از آن پیرزنانی بود که به نظر می رسید از بقیه بیشتر عمر می کنند. ناگهان با خود فکر کردم، او مادر کاتارینا است. فقط رنگ چشمانش و طره مجعد خاکستری که همانند دخترش از زیر کلاه گریخته بود، این حس را القا نمی کرد. او رفتار کسی را داشت که عادت دارد مراقب کسانی با لیاقت کمتر از خودش باشد - مراقب کاتارینا. حالا درک می کردم که چرا به جای دخترش مرا به حضور او آورده اند.

گرچه بسیار عادی به من نگاه می کرد، اما نگاهش مراقب بود. هنگامی که چشمانش را تنگ کرد، دریافتم افکاری که از ذهنم می گذرد را می خواند. سرم را برگرداندم، به طوری که کلامم صورتم را پنهان کرد.

ماریا تین پکی به پیش زد و زیر لب خندید. «درست هم همین است، دختر. در اینجا باید افکارت را برای خودت نگهداری. خوب، قرار است تو برای دخترم کار کنی. او الان برای خرید بیرون رفته. تانکی همه جا را به تو نشان می دهد و وظایفت را توضیح می دهد.»

سر تکان دادم: «بله، مادام.»

تانکی که پهلوی پیرزن ایستاده بود، از کنار من گذشت. به دنبالش راه

افتادم، چشمان ماریاتین پشتم را سوزاند. دوباره شنیدم که می خندد. تانکی اول مرا به پشت خانه برد، جایی که آشپزخانه و رختشوی خانه و دو انباری قرار داشت. رختشوی خانه به حیاط خلوتی کوچک منتهی می شد و روی بند رخت پُر از لباس های سفید بود.

تانکی گفت: «اول اینها باید اتو شوند.» من چیزی نگفتم، گرچه در زیر آفتاب نیمروز به نظر می رسید که لباسها کاملاً سفید نشده اند.

او دوباره مرا به داخل خانه برد و به حفره ای در کف یکی از انبارها اشاره کرد، نردبانی در آن زیر قرار داشت. اعلام کرد: «تو در آنجا می خوابی، حالا وسایلت را آنجا بینداز، بعداً می توانی آنها را مرتب کنی.» من با اکراه بقچه ام را درون حفره ی تاریک انداختم و به سنگهایی که من و آگنس و فرانس به کانال می انداختیم تا هیولاها را پیدا کنیم، فکر کردم. وسایلم با صدایی خفه بر زمین خاکی فرو افتاد. احساس کردم درخت سیبی هستم که میوه هایش را از دست می دهد.

پشت سر تانکی به راهرویی که تمام اتاقها به آن باز می شد بازگشتم. اتاقهایی بسیار بیشتر از خانه ی ما. کنار اتاق تصلیب، جایی که ماریاتین نشسته بود، به طرف جلوی خانه، اتاق کوچکتری قرار داشت، با تختخوابها و لگنهای بچه ها، صندلیها و میزی کوچک، بر روی آن انواع ظروف سفالی، شمعدان، لباس، تماماً درهم و برهم.

تانکی، شاید شرمزده از آن همه درهم ریختگی، زیر لب گفت: «دخترها اینجا می خوابند.»

او دوباره به راهرو پیچید و دری را به اتاقی بزرگ باز کرد، جایی که نور از پنجره های جلویی به درون و روی کاشیهای قرمز و خاکستری زمین می تابید. گفت: «سالن بزرگ، آقا و خانم اینجا می خوابند.»

دور تخت پرده ی ابریشم سبز آویخته بود. اثاثیه ی دیگری نیز در اتاق بود. گنجه ای بزرگ از آبنوس منبت کاری شده، یک میز چوبی سفید در کنار پنجره و پیرامونش چند صندلی چوبی اسپانیایی. اما باز هم تابلوهای

نقاشی بود که چشمم را خیره کرد. در اینجا بیش از هر اتاق دیگری تابلو آویخته بود. نوزده تا. بیشتر پرتره بود - به نظر می‌رسید که اعضای هر دو خانواده باشند. همچنین تصویری از مریم با کره، و دیگری از سه پادشاهی که مسیح کوچک را پرستش می‌کردند. با ناآرامی به هر دو خیره شدم.

«حالا طبقه‌ی بالا.»

تانکی اول از پلکان شیب‌دار بالا رفت، سپس انگشتی بر روی لبانش گذاشت. با آهستگی هر چه تمامتر از پله‌ها بالا رفتم. در آن بالا به اطراف نگاه کردم و در بسته را دیدم. پشت آن در سکوتی بود که می‌دانستم از آنِ او است.

ایستادم، چشمانم روی در میخکوب شد. از ترس این که مبادا در را باز کند و بیرون بیاید جرأت حرکت نداشتم.

تانکی به طرف من خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «تو باید اینجا را تمیز کنی، خانم جوان بعداً برایت توضیح خواهد داد. و این اتاقها،» - او به درهایی در پشت خانه اشاره کرد - «اتاقهای خانم من است. برای تمیز کردنشان فقط من داخل می‌شوم.»

دوباره به پائین خزیدیم. هنگامی که به رختشوی خانه رسیدیم تانکی گفت: «تو باید لباسهای خانه را بشویی.» به توده‌ی بزرگی از لباس اشاره کرد. آنها در شست و شوی لباسها بسیار عقب بودند. باید تقلا می‌کردم که خود را به روز برسانم. «یک منبع آب در آشپزخانه هست، اما بهتر است برای لباسشویی از کانال آب بیاوری - آب آن در این قسمت از شهر به اندازه‌ی کافی تمیز هست.»

با صدایی آهسته گفتم: «تانکی، تمام این کارها را خودت به تنهایی انجام می‌دادی؟ آشپزی و شست و شو و نظافت خانه؟»

از کلمات درست استفاده کرده بودم. تانکی از غرور باد کرد و گفت: «و مقداری از خرید خانه. البته خانم جوان بیشتر خرید را انجام می‌دهد. اما وقتی حامله است برای خرید گوشت خام و ماهی به بازار نمی‌رود. و

بیشتر مواقع هم حامله است.» و با زمزمه‌ای افزود: «تو باید به قصابی و ماهی‌فروشی هم بروی. این یکی دیگر از وظایف تو است.»

با گفتن این حرف مرا با توده‌ی لباسها تنها گذاشت. به علاوه‌ی من، ده نفر در خانه زندگی می‌کردیم، یکی از آنها کودکی که بیشتر از بقیه لباس کثیف می‌کرد. باید هر روز لباس می‌شستم، دستانم از آب و صابون ترک خورده و خشکی زده بود، صورتم به خاطر ایستادن در مقابل بخار سرخ بود، پشتم از بلند کردن لباسهای خیس درد می‌کرد، دستهایم با اتو سوخته بود. اما من تازه کار و جوان بودم - از من انتظار می‌رفت سخت‌ترین کارها را انجام دهم.

لباسها یک روز باید خیس می‌خورد تا بتوانم آنها را بشویم. در اتاق انباری که به زیرزمین منتهی می‌شد، دو دیگ فلزی و یک کتری مسی پیدا کردم. دیگها را برداشتم و در طول راهروی بلند به سوی در جلو رفتم.

دخترها روی نیمکت نشسته بودند. اکنون لیزبت لوله‌ی حباب را در دست داشت و مرته نانِ خیس‌انده در شیر به پسر بچه می‌داد. کورنلیا و آلدیس حبابها را دنبال می‌کردند. هنگامی که بیرون آمدم همگی دست از کارهایشان کشیدند و متوقعانه به من نگاه کردند.

دختر مو قرمز گفت: «تو خدمتکار جدید هستی؟»

«بله، کورنلیا.»

کورنلیا سنگی را از زمین برداشت و از روی جاده به داخل کانال پرتاب کرد. خراشهای بلندی روی سرتاسر بازویش وجود داشت - می‌بایست مزاحم گربه‌ی خانه شده باشد.

مرته انگشتانش را که آغشته به خمیر نرم بود با پیش‌بندش پاک کرد و

پرسید: «کجا می‌خواهی؟»

«در زیرزمین.»

کورنلیا گفت: «ما آنجا را دوست داریم. همین حالا برویم آنجا و بازی

کنیم!»

او به درون خانه پرید اما خیلی دور نشد. هنگامی که کسی دنبالش نرفت با چهره‌ای متغیر برگشت.

گفتم: «آلیدیس»، و دستم را به طرف کوچکترین دختر دراز کردم: «به من نشان می‌دهی از کجای کانال آب بردارم؟»

دستم را گرفت و به من نگاه کرد. چشمانش همانند دو سکه‌ی براق خاکستری بود. از عرض خیابان گذشتیم. کورنلیا و لیزبت دنبالمان می‌آمدند. آلیدیس مرا به سوی پلکانی که تا کنار آب پایین می‌رفت راهنمایی کرد. مادامی که پائین را نگاه می‌کردیم دستش را محکم‌تر فشردم، همان کاری که سالها قبل، هر زمان که نزدیک آب می‌ایستادیم، با فرانس و آگنس می‌کردم.

دستور دادم: «تو عقب بایست.» آلیدیس مطیعانه قدمی به عقب گذاشت. اما مادامی که من دیگها را از پله‌ها پایین می‌بردم، کورنلیا درست پشت سرم می‌آمد.

«کورنلیا، می‌خواهی به من کمک کنی؟ اگر نه، برگرد پیش خواهرهایت.»

او به من نگاه کرد، سپس بدترین کار ممکن را انجام داد. اگر قهر می‌کرد یا فریاد می‌کشید، می‌فهمیدم که بر او تسلط یافته‌ام. در عوض خندید.

بر صورتش سیلی زدم. گونه‌اش سرخ شد، اما گریه نکرد. از پله‌ها بالا دوید. آلیدیس و لیزبت با حالتی جدی از بالا به من نگاه می‌کردند. در آن هنگام احساسی به من دست داد. فکر کردم، با مادرش هم همین مشکل را خواهم داشت، با این تفاوت که نمی‌توانم به او سیلی بزنم.

دیگها را پر کردم و از پله‌ها بالا بردم. کورنلیا ناپدید شده بود. مرته هنوز با یوهان نشسته بود. یکی از دیگها را به آشپزخانه بردم، کتری مسی را پر کردم و روی آتشی که درست کرده بودم گذاشتم تا داغ شود.

وقتی برگشتم کورنلیا دوباره بیرون بود و چهره‌اش هنوز گلگون. دخترها روی کاشی‌های سفید و خاکستری فرفره بازی می‌کردند. هیچکدام به من نگاه نینداختند.

دیگی که آنجا گذاشته بودم ناپدید شده بود. به کانال نگاه کردم و آن را دیدم که وارونه، دور از دسترس، روی آب شناور است.

زیر لب گفتم: «بله، با تو مشکل خواهم داشت.» به اطراف نگاه کردم تا چوبی پیدا کنم و آن را بیرون بکشم، اما چیزی پیدا نکردم. دیگ دیگر را پر کردم و دوباره به داخل بردم، صورتم را طوری برگردانده بودم که دخترها نتوانند مرا ببینند. دیگ را کنار کتری روی آتش گذاشتم. سپس دوباره بیرون رفتم، این بار جارویی بلند با خود داشتم.

کورنلیا به طرف دیگ سنگ می‌انداخت، احتمالاً امیدوار بود آن را غرق کند.

«اگر دست از این کارها برنداری باز هم تو را می‌زنم.»

«به مادرم می‌گویم. مستخدمها حق ندارند به ما سیلی بزنند.» او سنگی دیگر پرتاب کرد.

«می‌خواهی به مادر بزرگت بگویم چکار کرده‌ای؟»

حالتی وحشتزده بر چهره‌ی کورنلیا نقش بست. سنگی را که در دست داشت بر زمین انداخت.

یک قایق از طرف تالار شهرداری در طول کانال جلو می‌آمد. مردی را که صبح آن روز دیده بودم، شناختم. او بار آجرش را تحویل داده بود و قایق بر روی آب بسیار بالاتر آمده بود. وقتی مرا دید خنده‌ای گسترده کرد.

سرخ شدم و گفتم: «آقا، لطفاً می‌توانید به من کمک کنید تا دیگ را بگیرم؟»

«اوه، حالا که چیزی می‌خواهی به من نگاه می‌کنی. تغییر کرده‌ای!»

کورنلیا با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد.

آب دهانم را فرو دادم. «دستم از اینجا به دیگ نمی‌رسد. شاید شما بتوانید...»

مرد به جلو خم شد، دیگ را گرفت، آبش را خالی کرد و آن را به طرف من دراز کرد. از پله‌ها پایین دویدم و دیگ را از او گرفتم. «متشکرم. خیلی لطف کردید.»

او دیگ را رها نکرد. «تمام چیزی که گیرم می‌آید همین است؟ از بوسه خبری نیست؟»

دستش را جلو آورد و آستینم را کشید. بازویم را به سختی عقب بردم و دیگ را از دستش بیرون کشیدم.

تا جایی که می‌توانستم آرام گفتم: «نه این بار.»

هیچوقت در این موارد درست از عهده‌ی پاسخ بر نمی‌آمدم. خندید: «از این به بعد هر وقت از اینجا بگذرم دنبال دیگ می‌گردم، این طور نیست، خانم جوان؟» به کورنلیا چشمکی زد و گفت: «دیگ و بوسه.» دیرکش را برداشت و به جلو راند.

در حین بالا آمدن از پله‌ها، احساس کردم حرکتی را از میان پنجره‌ی وسطی طبقه‌ی اول دیدم، اتاقی که او در آنجا بود. به آنجا نگاه کردم، اما نتوانستم چیزی به جز انعکاس آسمان ببینم.

وقتی که لباسها را به حیاط می‌بردم کاتارینا بازگشت. اول صدای جلنگ جلنگ کلیدهایش را در سالن شنیدم. آنها را در دسته‌ای بزرگ درست زیرکمرش می‌آویخت به طوری که روی باسنش بالا می‌جهیدند، گرچه ناراحت به نظر می‌رسید، اما آنها را با غروری زیاد به خود آویزان می‌کرد. سپس صدایش را از آشپزخانه شنیدم که به تانکی و پسرکی که خریده‌هایش را از مغازه برایش آورده بود، دستور می‌داد. با هر دو به درشتی و خشونت صحبت می‌کرد.

همچنان به جمع کردن و تا کردن ملافه‌ها، دستمال سفره‌ها،

روبالشی‌ها، رومیزی‌ها، پیراهن‌ها، زیرپوش‌ها، پیش‌بندها، دستمال‌ها، یقه‌ها و کلاه‌ها ادامه دادم. آنها را با بی‌دقتی آویخته بودند، به طوری که برخی بر روی هم افتاده بود و هنوز در جاهایی نمناک بود. و آنها را اول تکان نداده بودند، بنابراین کاملاً چروک بودند. مجبور بودم که بیشتر روز را به اتوکاری بپردازم تا قابل استفاده شوند.

کاتارینا مقابل در ظاهر شد. خسته و داغ به نظر می‌رسید، گرچه آفتاب هنوز کاملاً بالا نیامده بود. زیر پیراهنش به طور نامرتب از زیر یقه‌ی لباس آبی‌اش بیرون زده بود و کت خانگی سبزی که رویش پوشیده بود، هم اکنون پر از چین و چروک بود. موهای بورش مجعدتر از همیشه می‌نمود، به خصوص که کلاهی بر سر نداشت تا آنها را نظم دهد. جعد‌ها با شانه‌هایی که جمعشان کرده بود در جنگ و گریز بودند.

به نظر می‌رسید که نیاز دارد برای لحظه‌ای کنار کانال بنشیند، جایی که امکان داشت منظره‌ی آب او را آرام و خنک کند.

نمی‌دانستم رفتارم با او چگونه باید باشد - من هرگز خدمتکار نبودم، خودمان هم هیچوقت مستخدم نداشتیم. هیچ مستخدمی در خیابان ما نبود. کسی استطاعت آن را نداشت. لباسهایی را که تا کرده بودم در سبد گذاشتم، سپس سری برایش تکان دادم. «صبح بخیر، مادام.»

چینی بر پیشانی انداخت و من دریافتم باید می‌گذاشتم اول او صحبت کند. باید بیشتر مراقبش می‌بودم.

پرسید: «تانکی خانه را به تو نشان داده است؟»

«بله، مادام.»

«پس می‌دانی چکار باید بکنی و کارت را درست انجام می‌دهی.» مکث کرد، گویی دنبال کلمات می‌گشت، به فکرم خطور کرد همان قدر که من نمی‌دانم چطور باید خدمتکار او باشم، او نیز نمی‌داند چگونه خانم من باشد. احتمالاً تانکی را ماریا تین آموزش داده بود و هنوز دستورات او را اجرا می‌کرد، فرقی نمی‌کرد که کاتارینا به او چه بگوید.

باید به او کمک کنم، بدون این که آشکارا چنین به نظر برسد. به نرمی گفتم: «تانکی برایم توضیح داده به علاوه‌ی رختشویی شما می‌خواهید که خرید گوشت و ماهی را من انجام بدهم، مادام.» کاتارینا درخشید و گفت: «بله، وقتی کارت در اینجا تمام شد، تانکی ترا به آنجا خواهد برد. بعد از آن خودت هر روز برای خرید می‌روی.» سپس اضافه کرد: «و برای بقیه‌ی کارهایی که من به تو نیاز داشته باشم.» «بله، مادام.» منتظر شدم. هنگامی که حرف دیگری نزد دستم را دراز کردم تا یک پیراهن مردانه را از روی بند بردارم.

کاتارینا به پیراهن خیره شد. وقتی آن را تا کردم، گفتم: «فردا طبقه بالا را به تو نشان می‌دهم، آنجا را باید تمیز کنی. صبح زود - اولین کار در صبح.» پیش از این که بتوانم پاسخی بدهم در درون خانه ناپدید شد. پس از این که لباسها را به داخل آوردم اتو را یافتم، آن را تمیز کردم و در آتش گذاشتم تا داغ شود. اتو زدن را تازه شروع کرده بودم که تانکی آمد و یک زنبیل خرید به من داد و گفت: «حالا به قصابی می‌رویم. خیلی فوری به گوشت احتیاج دارم.» صدای گذاشت و برداشتش را در آشپزخانه شنیده بودم و بوی سرخ شدن هویج را حس کرده بودم. بیرون خانه کاتارینا روی نیمکت نشسته بود، لیزبت روی چهارپایه‌ای در کنارش بود و یوهان درون کالسکه به خواب فرو رفته بود. او موهای لیزبت را شانه می‌زد و سرش را به دنبال شپش می‌کاوید. در کنارش کورنلیا و آلیدیس مشغول خیاطی بودند.

کاتارینا می‌گفت: «نه، آلیدیس، نخ را محکم بکش، آن خیلی شل است. تو به او نشان بده، کورنلیا.»

اصلاً گمان نمی‌کردم آنها در کنار هم بتوانند چنین آرام باشند. مرته از کنار کانال به طرف آنها دوید. «به قصابی می‌روید؟ من هم می‌توانم بروم، ماما؟»

«فقط اگر کنار تانکی بمانی و به حرفش گوش بدهی.»

خوشحال بودم که مرته با ما می آید. تانکی هنوز با من محتاط بود، اما مرته رفتاری شاد و سرخوش داشت و همین باعث می شد که ما راحت تر به هم نزدیک شویم.

از تانکی پرسیدم چند وقت است برای ماریاتین کار می کند. گفت: «اوه، سالها است. چند سال قبل از این که ارباب و خانم جوان با هم ازدواج کنند و برای زندگی به اینجا بیایند. وقتی شروع کردم چندان از تو بزرگتر نبودم. تو چند سال داری؟»
«شانزده سال.»

تانکی پیروزمندانه گفت: «من در چهارده سالگی شروع کردم. نصف عمرم را اینجا کار کرده ام.»

من نمی توانستم از چنین چیزی با غرور یاد کنم. کارش چنان او را فرسوده کرده بود که سنش خیلی بیشتر از بیست و هشت سال به نظر می رسید.

بازار گوشت فروشان درست پشت تالار شهرداری قرار داشت. جنوب و به طرف غرب میدان بازار. در داخل آن سی و دو غرفه بود. برای نسلها سی و دو قصاب در دلفت زندگی می کردند. بازار پر از زنان خانه دار و مستخدمینی بود که برای خانواده هایشان گوشت انتخاب می کردند، چانه می زدند و خرید می کردند؛ و مردانی که لاشه ها را از این سو به آن سو می بردند. خاک اره های روی زمین خون را به خود می کشید و به کفشها و حاشیه ی لباسها می چسبید. بوی خونی که در فضا پیچیده بود همیشه مرا به لرزه می انداخت، گرچه زمانی هفته ای یکبار به آنجا می رفتم و می بایست به آن بو عادت کرده باشم. با این حال، از این که در جایی آشنا بودم احساس خوشحالی می کردم. همچنان که از میان غرفه ها می گذشتیم قصابی که پیش از تصادف پدرم از او گوشت می خریدیم مرا صدا زد. به او لبخند زدم، از این که چهره ای آشنا می دیدم تسکین یافتم. در تمام طول روز این اولین باری بود که لبخند بر لب می آوردم.

ملاقات این همه آدمهای جدید و دیدن این همه چیزهای نو در یک روز، و تمامی آنها دور از مسائل آشنایی که زندگی مرا می ساختند، عجیب می نمود. پیش از این اگر با شخصی جدید ملاقات می کردم همیشه همسایه ها و افراد خانواده ام در اطرافم بودند. اگر به مکانی جدید می رفتم با فرانس یا مادرم یا پدرم بودم و هیچ تهدیدی احساس نمی کردم. جدید و قدیم، همچون رفوی یک جوراب، در هم تنیده بود.

فرانس، کمی بعد از شروع شاگردی اش به من گفته بود که نزدیک بود فرار کند، نه از کار سخت، بلکه به این خاطر که قادر نبود هر روز با آن بیگانگی روبرو شود. فقط از این روی آنجا مانده بود که می دانست پدرمان تمام پس اندازش را برای شهریه ی شاگردی او داده است، و اگر به خانه برمی گشت، درجا او را باز می گرداند. به علاوه، اگر هر کجای دیگر می رفت غربت بیشتری در انتظارش بود.

زیر لب به قصاب گفتم: «هر وقت تنها شوم به دیدنت می آیم.»

سپس با عجله دویدم تا به تانکی و مرته برسم.

آنها جلوتر کنار غرفه ای ایستاده بودند. قصاب آنجا، با جعبه های بور رو به خاکستری و چشمان آبی درخشان، مرد خوش قیافه ای بود.

تانکی گفت: «پیتر^(۱) این گرت است. از حالا به بعد او برای خرید

گوشت می آید. تو باید مثل معمول آن را به حساب ما بگذاری.»

تلاش می کردم نگاهم را روی صورتش نگه دارم، اما چشمانم مرتب به پیش بند خون آلود او می افتاد. قصاب ما همیشه هنگام فروش پیش بند تمیز می پوشید و هر زمان که رویش خون می پاشید آن را عوض می کرد.

پیتر گفت: «اوه.» و سر تا پای مرا طوری نگاه کرد که انگار جوجه ای

چاق هستم که به کباب کردنش فکر می کند. «امروز چه می خواهی، گرت؟»

به طرف تانکی برگشتم. او دستور داد: «دو کیلو گوشت و نیم کیلو زبان.» پیتربخند زد و از مرته پرسید: «و نظر تو چیست، دوشیزه خانم؟ من بهترین زبان دلفت را ندارم؟»

مرته که به ویتترین ماهیچه‌ها، گوشت، زبان، پاچه‌ی خوک و سوسیسها خیره شده بود سری تکان داد و خندید.

مادامی که پیتربخند را وزن می‌کرد، گفت: «گرت، تو خودت می‌فهمی که من بهترین گوشت بازار را می‌فروشم و از همه با انصافتر هستم. هیچ شکایتی از من نخواهی داشت.»

به پیش‌بندش نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. پیتربخندها و زبان را در زنبیلی که دست من بود گذاشت، چشمکی به من زد و به طرف مشتری بعدی برگشت.

بعد به طرف غرفه‌های ماهی‌فروشی، درست در کنار بازار گوشت‌فروشان رفتیم. مرغهای نوروزی در بالای غرفه‌ها می‌چرخیدند و در انتظار کله و دل و روده‌ی ماهیهایی بودند که ماهی‌فروشها به درون کانال پرتاب می‌کردند. تانکی مرا به ماهی‌فروش خودشان - که او هم با ماهی‌فروش ما تفاوت داشت - معرفی کرد. می‌بایست یک روز گوشت و روز بعد ماهی می‌خریدم.

هنگامی که آنجا را ترک کردیم دلم نمی‌خواست به آن خانه، نزد کاتارینا و بچه‌های روی نیمکت برگردم. دوست داشتم به خانه بروم. می‌خواستم قدم در آشپزخانه‌ی مادرم بگذارم و زنبیل پراز گوشت را به او بدهم. ماهها بود که گوشت نخورده بودیم.

هنگامی که بازگشتیم کاتارینا موهای کورنلیا را می‌گشت و شانه می‌زد. آنها توجهی به من نکردند. در آماده‌سازی غذا به تانکی کمک کردم، گوشت را برمی‌گرداندم، وسایل سفره را به سالن بزرگ می‌بردم و روی میز می‌گذاشتم، نان می‌بریدم.

هنگامی که غذا آماده شد، دخترها به داخل آمدند، مرته در آشپزخانه به تانکی پیوست و بقیه در سالن نشستند. تازه زبان را در بشکه‌ای در یکی از انبارها گذاشته بودم - تانکی آن را بیرون رها کرده بود و نزدیک بود گربه آن را ببرد - که او از بیرون ظاهر شد، در انتهای سالن بزرگ در درگاه ایستاده بود. و ردا و کلاهش را به تن داشت.

بی حرکت ایستادم و او مکث کرد، نور از پشت سرش می تابید به طوری که نمی توانستم صورتش را ببینم. نمی دانستم که آیا در انتهای راهرو به من نگاه می کند یا خیر. پس از لحظه‌ای داخل سالن بزرگ ناپدید شد.

تانکی و مرته غذا را سرمیز بردند و من در اتاق تصلیب مراقب نوزاد بودم. هنگامی که تانکی کارش را به پایان رساند به من پیوست و ما همانند اعضای خانواده گوشت، هویج و نان خوردیم و آبجو نوشیدیم. با این که گوشت پیتز به خوبی گوشت قصاب ما نبود، چون مدت مدیدی بود که گوشت نخورده بودم، از طعمش خیلی لذت بردم. نان از آرد گندم سیاه بود و نه آن نان قهوه‌ای ارزانی که ما می خوردیم، و آبجو هم چندان رقیق نبود.

آن روز من غذا را سر میز نبردم، بنابراین ارباب را ندیدم. گه گاه، معمولاً همراه با صدای ماریاتین صدایش را می شنیدم. از لحن صدایشان آشکار بود که خیلی خوب با هم کنار می آیند.

پس از شام من و تانکی ظرفها را جمع کردیم، سپس زمین آشپزخانه و انبار را جارو زدیم. دیوارهای آشپزخانه و انبار از کاشی سفید بود و اجاق از کاشی آبی و سفید دلفت، که طرح چند پرنده، کشتی و در قسمتی دیگر سربازهایی رویشان نقاشی شده بود. آنها را به دقت بررسی کردم، اما هیچکدام کار پدرم نبود.

بیشتر آن روز را در رختشوی خانه به اتو کشیدن گذراندم، هرازگاه می ایستادم تا آتش را گرمتر کنم، چوب بیاورم، یا به حیاط بروم تا از گرما

بگریزم. دخترها بیرون و درون خانه بازی می‌کردند، یکبار هنگامی که تانکی در آشپزخانه به خواب رفته بود و یوهان در اطراف پاهایش چهار دست و پا می‌رفت، سربه سر او گذاشتند. با من زیاد احساس راحتی نمی‌کردند - شاید فکر می‌کردند ممکن است سیلی‌شان بزنم. کورنلیا به من اخم کرد و زیاد در اتاق نماند، اما مرته و لیزبت لباسهایی را که اتوزده بودم برداشتند و در گنجهی سالن بزرگ آویزان کردند. مادرشان آنجا خوابیده بود.

تانکی محرمانه به من گفت: «او در ماه آخر بارداری بیشتر وقتش را در رختخواب می‌گذراند و دور تا دورش را پر از بالش می‌کند.»

ماریاتین بعد از ناهار به اتاقهای خودش در طبقه‌ی بالا رفته بود. گرچه، یکبار صدایش را در راهرو شنیدم و وقتی سرم را بالا آوردم او را دیدم که در درگاه ایستاده است و مرا تماشا می‌کند. چیزی نگفتم، بنابراین به کار اتوکشی‌ام بازگشتم و وانمود کردم اصلاً آنجا نیست. پس از لحظه‌ای از گوشه‌ی چشمم دیدم که سرش را تکان داد و بیرون رفت.

ارباب میهمان داشت - صدای دو مرد را که از پله‌ها بالا می‌رفتند شنیدم. زمانی که صدای پائین آمدنشان آمد، از لای در بیرون رفتنشان را تماشا کردم. میهمانش مردی فربه بود که یک پَر بلند سفید روی کلاهش داشت.

بعد از تاریک شدن هوا شمع روشن کردیم، و من و تانکی و بچه‌ها در اتاق تصلیب نان و پنیر و آبجو خوردیم، در حالی که دیگران در سالن بزرگ زبان می‌خوردند. مراقب بودم جایی بنشینم که پشتم به صحنه‌ی تصلیب باشد. چنان خسته بودم که توان فکر کردن نداشتم. در خانه‌ی خودمان هم به همین شدت کار می‌کردم، اما هرگز مثل کار کردن در خانه‌ای غریبه خسته کننده نبود، جایی که همه چیز جدید بود و من همیشه مجبور بودم جدی و محتاط باشم. در خانه می‌توانستم با مادرم یا آگنس یا فرانس بخندم و اینجا کسی نبود که بتوانم با او بخندم.

هنوز به زیرزمین، محلی که باید در آنجا می خوابیدم نرفته بودم. شمعی با خودم برداشتم، اما خسته تر از آن بودم که به جز یافتن تخت و بالش و پتو به جای دیگری نگاه بیندازم. در زیرزمین را باز گذاشتم تا هوای خنک و تازه به من برسد، کفشها، کلاه، پیش بند و لباسم را در آوردم. دعای کوتاهی خواندم و دراز کشیدم. می خواستم شمع را خاموش کنم که تابلویی که پای تختخواب به دیوار آویزان بود توجهم را جلب کرد. بلند شدم، حالا کاملاً بیدار بودم. تصویر دیگری از عیسی مسیح بر روی صلیب بود، از تابلوی اتاق بالا کوچکتر، اما آزاردهنده تر بود. مسیح سرش را از درد عقب کشیده بود و چشمان مریم مجدلیه به بالا چرخیده بود. به آهستگی دراز کشیدم، قادر نبودم چشم از تابلو بردارم. نمی توانستم تصور کنم که با چنین تابلویی در اتاق بتوانم به خواب بروم. می خواستم آن را پائین بکشم. اما جرأت نکردم. سرانجام شمع را خاموش کردم - نمی توانستم در اولین روز کارم در خانه ی جدید بیش از این شمع حرام کنم. دوباره دراز کشیدم، چشمانم بر روی محلی که می دانستم تابلو آویزان است میخکوب شده بود.

آن شب، با وجود خستگی، بد خوابیدم. مرتب بیدار می شدم و دنبال تابلو می گشتم. قادر نبودم چیزی روی دیوار ببینم، اما تمام جزئیات در مغزم حک شده بود. سرانجام، زمانی که هوا رو به روشنایی می رفت، نقاشی دوباره ظاهر شد و من اطمینان داشتم که مریم باکره به من نگاه می کند.



صبح هنگام وقتی از خواب بیدار شدم کوشیدم به تابلو نگاه نکنم، در عوض اثاث زیرزمین را در نور ماتی که از پنجره ی انبار بالای سرم به درون می آمد بررسی کردم. چندان چیزی برای دیدن وجود نداشت - چند صندلی با روکش سوزن دوزی شده که روی هم تلنبار شده بود، چند صندلی شکسته دیگر، یک آینه و دو تابلوی دیگر، هر دو تصاویر طبیعت

بی جان، که به دیوار تکیه داده شده بود. اگر تابلوی تصلیب را با یکی از آن تابلوها جایگزین می کردم آیا کسی متوجه می شد؟
کورنلیا متوجه می شد و به مادرش می گفت.

نمی دانستم کاتارینا - یا هر یک از آنها - درباره ی این که من پروتستان هستم چه فکر می کردند. احساس عجیبی بود، که فقط خودم از آن آگاه بودم. قبلاً هرگز در اقلیت قرار نگرفته بودم.

پشتم را به تابلو کردم و از نردبان بالا رفتم. کلیدهای کاتارینا در جلوی خانه جرینگ جرینگ می کرد، جلو رفتم تا پیدایش کنم. او آهسته حرکت می کرد، گویی نیمه خواب است، اما وقتی مرا دید کوشید هشیار شود. مرا از پله ها بالا برد، به کندی بالا می رفت، نرده ها را محکم چسبیده بود تا بدنش را بالا بکشد.

پشت در کارگاه نقاشی در بین کلیدهایش گشت، سپس قفل را گشود و در را باز کرد. اتاق تاریک بود، کرکره ها بسته - از نوری که از لابلای شکاف آنها به درون می آمد اشیاء زیادی را نمی توانستم ببینم. اتاق بوی تمیز و تند روغن برزک می داد و مرا به یاد لباسهای پدرم، وقتی که شبها از کارخانه ی کاشی سازی می آمد، می انداخت. آمیزه ای از بوی علف تازه چیده شده و چوب.

کاتارینا در درگاه باقی ماند. جرأت نداشتم قبل از او وارد شوم. پس از لحظه ای ناخوشایند دستور داد: «کرکره ها را باز کن. به پنجره ی سمت چپ دست نزن. فقط پنجره ی وسطی و آخری. و فقط قسمت پایین پنجره ی وسطی.»

وارد اتاق شدم، در راه رسیدن به پنجره ی وسط یک سه پایه ی نقاشی و یک صندلی را دور زدم. پنجره ی پائینی را باز کردم، سپس کرکره ها را کنار زدم. به نقاشی روی سه پایه نگاه نکردم، نه تا وقتی که کاتارینا از میان درگاه مرا نگاه می کرد.

میزی را در طرف راست به کنار پنجره کشیده بودند و یک صندلی در

گوشه‌ی آن قرار داشت. پستی و نشیمن صندلی چرمی بود و با گل و برگ طلاکوب شده بود.

کاتارینا گفت: «چیزی را جابه‌جا نکن، مدل نقاشی او است.»

حتی اگر روی پنجه‌هایم می‌ایستادم دستم به پنجره و کرکره‌های بالایی نمی‌رسید. مجبور بودم روی صندلی بروم، اما نمی‌خواستم در مقابل او چنین کنم. حالتش، که از میان درگاه مراقب بود تا اشتباهی مرتکب شوم، مرا عصبی می‌کرد. فکر کردم باید چه کار کنم.

نوزاد مرا نجات داد - از پائین پله‌ها صدای گریه‌اش بلند شد. کاتارینا این پا و آن پا شد. آن قدر معطل کردم تا شکیبایی‌اش را از دست داد و سرانجام برای رسیدگی به یوهان مرا ترک کرد.

به سرعت از صندلی بالا رفتم و روی قاب چوبی صندلی ایستادم، پنجره‌ی بالایی را به طرف داخل باز کردم و کرکره‌ها را به بیرون هل دادم. نگاهی به خیابان انداختم و تانکی را دیدم که کاشیهای جلوی خانه را می‌ساید. او مرا ندید، اما گربه‌ای که پشت سرش روی کاشیهای مرطوب راه می‌رفت مکث کرد و به طرف بالا نگاه کرد.

پنجره و کرکره‌های پائینی را باز کردم و از روی صندلی پائین آمدم. چیزی در مقابلم تکان خورد و در جایم خشک شدم. حرکت متوقف شد. تصویر خودم بود که در آینه‌ی میان دو پنجره منعکس شده بود. به خودم خیره شدم. گرچه حالتی نگران و گناهکار داشتم، چهره‌ام غرق نور بود و پوستم می‌درخشید. حیرت‌زده نگاه کردم، سپس کنار رفتم.

حالا که فرصتی یافته بودم اتاق را از زیر نظر گذراندم. اتاقی مربع و بزرگ بود، اما نه به بزرگی سالن طبقه‌ی پائین. با پنجره‌های باز، روشن و با روح می‌نمود. دیوارهای دوغاب زده و زمینی که با سنگ مرمر سفید و خاکستری و کاشیهای تیره‌تر به طرح صلیبهای چهارگوش فرش شده بود. ردیفی از کاشیهای دلفت با طرح کویید، رب‌النوع عشق، در قسمت زیرین

دیوار نصب شده بود تا دیوارهای سفید را از لکه‌های جارو و زمین شویی محافظت کند. کار پدر من نبودند.

گرچه اتاقی بزرگ بود، اما اثاث کمی داشت. سه پایه‌ی نقاشی و صندلی در جلوی پنجره‌ی میانی قرار داشت، و میز مقابل پنجره در سمت راست گذاشته شده بود. به جز صندلی‌ای که من رویش ایستاده بودم، یک صندلی دیگر در کنار میز بود، از چرم ساده با دگمه‌های برنجی گل میخ شده که دو سر شیر در بالای پشتی آن حکاکی شده بود. در جلوی دیوار عقب، پشت صندلی و سه پایه، گنجه‌ای کوچک قرار داشت. کشوهایش بسته بود، چندین قلم مو و کاردک با تیغه‌های لوزی شکل در کنار شستی‌های تمیز روی آن چیده شده بود. در کنار گنجه میز تحریری قرار داشت که رویش پر از کتاب و کاغذ و یادداشت بود. دو صندلی دیگر با پشتی‌های سر شیر جلوی دیوار کنار در قرار داشت.

اتاق مرتبی بود، خالی از شلوغی زندگی روزمره. با دیگر جاهای خانه تفاوت داشت، گویی تماماً در خانه‌ی دیگری است. هنگامی که در بسته بود، داد و فریاد بچه‌ها، جرینگ جرینگ کلیدهای کاتارینا و صدای جارو کشیدن ما به سختی شنیده می‌شد.

جارو، سطل آب و دستمالهای گردگیری‌ام را برداشتم و شروع به نظافت کردم. از گوشه‌ای که مُدل نقاشی چیده شده بود شروع کردم، جایی که می‌دانستم نباید چیزی را حرکت دهم. روی صندلی زانو زدم تا پنجره‌ای را که با سختی گشوده بودم و پرده‌ی زردی که در کنار آن آویخته بود گردگیری کنم، پرده را آهسته لمس می‌کردم تا چینه‌هایش به هم نخورد. شیشه‌های پنجره کثیف بود و نیاز داشت با آب گرم شسته شود، اما اطمینان نداشتم که او آنها را تمیز بخواهد، باید از کاتارینا می‌پرسیدم.

صندلیها را گردگیری کردم و گل میخهای برنجی و سر شیرها را جلا دادم. مدتی بود میز به درستی تمیز نشده بود. کسی اطراف اشیاء روی میز را پاک کرده بود - برس پودر صورت - کاسه سربی، یک نامه، یک دیگ

سرامیک سیاه، پارچه‌ای آبی رنگ که در گوشه‌ای از میز روی هم توده شده و از کناره آویزان بود - اما برای تمیز کردن روی میز باید آنها را برمی‌داشتم. همان طور که مادرم گفته بود باید راهی پیدا می‌کردم که اشیاء را بردارم و آنها را طوری سرجایشان بگذارم که انگار دست نخورده‌اند.

نامه نزدیک گوشه‌ی میز قرار گرفته بود. اگر شستم را کنار یک لبه‌ی کاغذ می‌گذاشتم و انگشت سبابه‌ام را در لبه‌ی دیگر، و انگشت کوچکم را به لبه‌ی میز قلاب می‌کردم و تکیه‌گاه دستم قرار می‌دادم، می‌توانستم نامه را بردارم، زیرش را گردگیری کنم و آن را در جایی که دستم نشان می‌داد قرار دهم.

انگشتانم را کنار لبه‌ها قرار دادم و نفسم را در سینه حبس کردم، سپس نامه را برداشتم و با حرکتی سریع آنجا را گردگیری کردم و آن را سرجایش گذاشتم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم باید آن کار را به سرعت انجام دهم. از میز فاصله گرفتم. به نظر می‌رسید که نامه درست در جای خودش قرار دارد، گرچه فقط او می‌توانست به درستی تشخیص دهد.

با این همه، اگر قرار بود این آزمون من باشد، بهتر بود آن را به انجام برسانم و خود را خلاص کنم.

با دستم فاصله‌ی بین نامه و برس پودر را اندازه گرفتم، سپس انگشتانم را از یک طرف در نقاط مختلف آن گذاشتم. آن را برداشتم، گردگیری کردم و سرجایش قرار دادم، و فاصله‌ی بین آن و نامه را اندازه گرفتم. همین کار را با کاسه انجام دادم.

این روش گردگیری من بود، بدون این که به نظر برسد چیزی جابه‌جا شده است. هر شیئی را در رابطه با اشیاء اطرافش و فاصله‌ی بین آنها اندازه می‌گرفتم. اشیاء کوچکتر روی میز آسانتر بود، اثاثیه دشوارتر - برای صندلیها از پاها، زانوان و گاهی اوقات شانه‌ها و چانه‌ام استفاده کردم.

نمی‌دانستم با پارچه‌ی آبی که نامرتب روی میز توده شده بود چکار

کنم. اگر پارچه را برمی داشتم نمی توانستم چینها را مثل اول درست کنم. فعلاً آن را رها کردم و امیدوار بودم برای یکی دو روز متوجه آن نشود تا راهی برای تمیز کردنش پیدا کنم.

بقیه اتاق دقت کمتری لازم داشت. زمین، دیوارها، پنجره‌ها و اثاثیه را با رضایتمندی برای اتاقی که نیاز به نظافت کامل دارد گردگیری کردم، شستم و جارو زدم. در انتهای اتاق، مقابل میز و پنجره، دری قرار داشت که به انباری پر از تابلو و بوم، صندلی، میز، ظروف، لگن بیمار، چوب لباسی و یک ردیف کتاب باز می شد. آنجا را نیز تمیز کردم، اثاثیه را طوری مرتب کردم که اتاق نظم بهتری یافت.

در تمام مدت از نظافت اطراف سه پایه نقاشی اجتناب کرده بودم. نمی دانستم چرا، اما از دیدن تابلویی که بر روی آن قرار داشت ابا داشتم. سرانجام، کار دیگری باقی نمانده بود. صندلی مقابل سه پایه را گردگیری کردم، سپس در حالی که می کوشیدم به تابلو نگاه نکنم خود سه پایه را گردگیری کردم.

هر چند، هنگامی که نگاهم به ساتن زرد افتاد، مجبور شدم مکث کنم.

هنوز به نقاشی خیره بودم که ماریاتین گفت: «منظره‌ای معمولی نیست، مگر نه؟»

صدای آمدنش را نشنیده بودم. او، کمی خمیده، میان درگاه ایستاده بود، پیراهنی سیاه و گرانبها با یقه‌ی تور به تن داشت.

نمی دانستم چه بگویم، و نتوانستم جلوی خود را بگیرم - به سوی نقاشی چرخیدم.

ماریاتین خندید. «تو تنها کسی نیستی که در مقابل یکی از نقاشیهای او ادبش را فراموش می کند، دختر.» جلو آمد و کنار من ایستاد. «بله، از عهده‌ی این کار خوب برآمده. او همسرفون روی وِن است.»

نام او را به عنوان مشتری حامی، که پدرم گفته بود، تشخیص دادم.

ماریاتین اضافه کرد: «او زیبا نیست ولی ارباب او را زیبا کرده. پول خوبی بابت این کار می‌گیرد.»

از آنجا که اولین نقاشی او بود که می‌دیدم، همیشه آن را بهتر از بقیه به یاد می‌آوردم. حتی از آنهایی که از زمینه تا ریزه کاری‌های پایانی دیده بودم.

زنی در مقابل میز ایستاده بود، به طرف آینه‌ی روی دیوار چرخیده بود به طوری که نیم‌رخش پیدا بود. شنلی از ساتن زرد تند با حاشیه‌ی پوست قاقم سفید پوشیده بود و یک روبان پنج پر قرمز مد روز در موهایش داشت. نور پنجره‌ای از چپ بر چهره‌اش تابیده بود که انحنا‌ی ظریف پیشانی و بینی‌اش را دنبال می‌کرد. او یک ردیف مروارید برگردن انداخته بود، دستانش معلق در هوا، روبانها را بالا گرفته بود. چنان در آینه مسحور خود شده بود که به نظر می‌رسید متوجه نیست کسی او را نگاه می‌کند. پشت سرش روی یک دیوار سفید براق نقشه‌ای قدیمی آویزان بود، در زمینه‌ی تیره، میز با نامه‌ی روی آن، برس پودرزنی و دیگر چیزهایی که گردگیری کرده بودم نقش بسته بود.

دوست داشتم شنل و مرواریدها را به تن کنم. دوست داشتم مردی که او را چنان به تصویر کشیده بود بشناسم.

با خودم فکر کردم که کمی قبل به تصویرم در آینه نگاه کرده بودم و خجالت زده شدم. چنین می‌نمود که ماریاتین از این که کنار من ایستاده و در بحر تفکر نقاشی فرو رفته است احساس رضایت می‌کند. نگاه کردن به آن با زمینه‌ی پشتش غریب می‌نمود. هم اکنون، به خاطر گردگیری، تمام وسایل روی میز و رابطه‌شان با یکدیگر را می‌شناختم - نامه‌ی کنار میز، برس پودر که به طور اتفاقی کنار کاسه سربی قرار گرفته بود، پارچه‌ی آبی رنگ که در اطراف دیگ سیاه رنگ توده شده بود. همه چیز دقیقاً همان طور به نظر می‌رسید، به جز این که تمیزتر و پاک‌تر شده بود. نقاشی نظافت مرا به سخره می‌گرفت.

سپس تفاوتی دیدم و نفسم را به سینه کشیدم.

«چی شده، دختر؟»

گفتم: «در نقاشی، سرهای شیر روی صندلی کنار زن وجود ندارد.»
 «نه، زمانی یک عود هم روی آن صندلی قرار داشت. او تغییرات
 زیادی می دهد. فقط چیزهایی را که می بیند نقاشی نمی کند، بلکه آنهایی
 را که مناسب هستند می کشد. به من بگو، دختر، فکر می کنی این تابلو تمام
 شده است؟»

به او خیره شدم. حتماً در سؤالش نیرنگی نهفته بود اما نمی توانستم به
 هیچ تغییری که تابلو را بهتر کند فکر کنم.
 با لکنت پرسیدم: «تمام نشده؟»

ماریاتین خرناس کشید: «سه ماه است که روی آن کار می کند. انتظار
 دارم که دو ماه دیگر هم کار داشته باشد. او چیزهایی را تغییر می دهد.
 خودت خواهی دید.» به اطراف نگاه کرد. «نظافت تمام شده، این طور
 نیست؟ خوب، برو دختر - برو به کارهای دیگری برس. او به زودی
 می آید تا ببیند کارت را چگونه انجام داده ای.»

برای آخرین بار نگاهی به تابلو انداختم. اما با بررسی دقیق آن
 احساس کردم خطایی وجود دارد. همچون نگاه کردن به ستاره ای در
 آسمان شب بود - اگر به طور مستقیم به آن نگاه می کردم به سختی آن را
 می دیدم، اما از گوشه چشم بسیار درخشانتر به نظر می رسید.
 جارو و سطل و دستمالهایم را جمع کردم. هنگامی که اتاق را ترک
 می کردم ماریاتین هنوز در مقابل نقاشی ایستاده بود.

دیگها را از آب کانال پر کردم و روی آتش گذاشتم، سپس به دنبال
 یافتن تانکی رفتم. او در اتاق خواب دخترا بود و در پوشیدن لباس به
 کورنلیا کمک می کرد، مرته به آلبیسیس لباس می پوشاند و لیزبت خود
 لباس می پوشید. اوقات تانکی تلخ بود و هنگامی که خواستم با او صحبت

کنم فقط نگاهی به طرف من انداخت و بعد مرا نادیده گرفت. سرانجام درست در مقابلش ایستادم به طوری که مجبور شد به من نگاه کند.

«تانکی، من الان به ماهی‌فروشی می‌روم. برای امروز چه می‌خواهی؟»
«به این زودی؟ ما همیشه دیرتر می‌رویم.» هنوز به من نگاه نمی‌کرد.

مشغول بستن روبانی به شکل ستاره‌ی پنج پر برموهای کورنلیا بود.

به سادگی پاسخ دادم: «تا زمانی که آب گرم می‌شود آزادم و فکر کردم بهتر است حالا بروم.» اضافه نکردم که بهترین جنس‌ها را باید صبح زود

تهیه کرد، حتی اگر قصاب یا ماهی‌فروش قول داده باشند که گوشتی برای خانواده کنار می‌گذارند. خود تانکی این را می‌دانست. «چه می‌خواهی؟»

«امروز ماهی نمی‌خواهم. به قصابی برو و ماهیچه‌ی گوسفند بگیر.»

تانکی کارش را تمام کرد و کورنلیا از جایش پرید و مرا هل داد و از

کنارم رد شد. تانکی برگشت و گنج‌های او را در جستجوی چیزی باز کرد. برای لحظه‌ای پشت پهن و لباس قهوه‌ای‌مایل به خاکستری را که محکم بر بدنش کش آمده بود، تماشا کردم.

او به من حسودی می‌کرد. من کارگاه نقاشی را نظافت کرده بودم،

جایی که برای او ممنوع بود، جایی که به نظر می‌رسید هیچ کس به جز من و ماریاتین اجازه‌ی ورود به آن را ندارد.

با کلاهی در دست ایستاد و گفت: «می‌دانی، ارباب یکبار تابلوی مرا

کشید. در حالی که مشغول ریختن شیر بودم. همه می‌گفتند که آن بهترین نقاشی او است.»

پاسخ دادم: «دل‌م می‌خواهد آن را ببینم. هنوز اینجاست؟»

«اوه، نه. فون روی ون آن را خرید.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. «پس یکی از ثروتمندترین مردان دلفت هر

روز از دیدن تابلوی تو لذت می‌برد.»

تانکی خندید و صورت آبله رویش باز هم پهن‌تر شد. کلمات بجا

بلافاصله روحیه‌اش را بالا برد. فقط کافی بود این کلمات را پیدا کنم.

پیش از این که دوباره بد خلق شود برگشتم تا بروم. مرته پرسید:
«می توانم با تو بیایم؟»

لیزبت اضافه کرد: «و من؟»

با لحنی محکم گفتم: «امروز نه. شما باید چیزی بخورید و بعد به تانکی کمک کنید.» نمی خواستم همراهی دخترها با من به عادت تبدیل شود. از این کار به عنوان جایزه‌ای برای مورد احترام قرار گرفتن استفاده می کردم.

به علاوه مشتاق بودم به تنهایی در خیابانهای آشنا راه بروم، نه این که در کنارم زمزمه‌ای مدام زندگی جدیدم را یادآوری کند. به محض این که به میدان بازار قدم گذاشتم و محله‌ی کاتولیکها را پشت سر گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم. متوجه نشده بودم که در تمام این مدت عضلات خود را منقبض کرده بودم.

پیش از رفتن به غرفه‌ی پیتر در مقابل قصابی که می شناختم ایستادم و او با دیدن من ابراز شادمانی کرد.

به شوخی گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی به من سلام کنی! دیروز که برای امثال من خیلی افاده داشتی!»

سعی کردم موقعیت جدیدم را برایش توضیح دهم، اما او حرفم را قطع کرد: «البته که می دانم. همه حرف می زنند - گرت، دختر کاشی پز رفته تا برای ورمیر نقاش کار کند. و آن وقت می بینم بعد از یک روز او آن قدر مغرور شده که نمی تواند با دوستان قدیمی صحبت کند!»

«من خدمتکار هستم و هیچ غروری هم در آن نمی بینم. پدرم شرمنده

است.»

«پدرت فقط بدشانس بود، هیچ کس او را سرزنش نمی کند. تو هم

لازم نیست شرمنده باشی، عزیزم. البته به جز این که دیگر از من خرید

نمی کنی.»

«متأسفانه چاره‌ی دیگری ندارم. خانم تصمیم می گیرد.»

«اوه، این طور است؟ پس خرید تو از پیتر هیچ ربطی به پسر خوش قیافه اش ندارد؟»

«من پسرش را ندیده‌ام.»
قصاب خندید. «او را خواهی دید، خواهی دید. حالا برو. هر وقت مادرت را دیدی به او بگو به دیدن من بیاید. چیزی برایش کنار می‌گذارم.»
از او تشکر کردم و از کنار غرفه‌ها به طرف قصابی پیتر رفتم. از دیدن من حیرت‌زده شد. «به این زودی آمدی؟ نتوانستی بیشتر از این برای آن زبان خوشمزه صبر کنی؟»

«امروز ماهیچه‌ی گوسفند می‌خواهم، لطفاً.»
«به من بگو، گرت، آن بهترین زبانی نبود که تا حالا خریده‌ای؟»
از تعریفی که چنان آرزویش را داشت امتناع کردم. «خانم و ارباب آن را خوردند. آنها چیزی درباره‌اش نگفتند.»

از پشت سر پیتر مرد جوانی به سوی من چرخید - او روی میزی در پشت غرفه مشغول خرد کردن قطعه‌ای گوشت گوساله بود. باید پسر پیتر باشد، با وجود این که از پدرش بلندتر بود، همان چشمان آبی درخشان را داشت. موهای بورش بلند و پرپشت و مجعد بود، و صورتی را قاب گرفته بود که مرا به یاد زردآلو می‌انداخت. تنها پیش‌بند خون‌آلودش چشم را می‌آزرد.

نگاهش همچون پروانه‌ای بر گل روی من نشست و بی‌اختیار سرخ شدم. تقاضایم را برای ماهیچه تکرار کردم و چشمانم را روی پدرش نگهداشتم. پیتر میان گوشتها جستجو کرد و ماهیچه‌ای برایم بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. دو جفت چشم مرا نگاه می‌کردند.

ماهیچه در کناره‌ها خاکستری بود. گوشت را بو کشیدم.
گستاخانه گفتم: «این گوشت تازه نیست. خانم راضی نمی‌شود که خانواده‌اش چنین گوشتی بخورند.»
لحمن تکبرآمیزتر از آن بود که قصد داشتم. شاید لازم بود که چنین باشد.

پدر و پسر به من خیره شدند. نگاه خیره‌ی پدر را پاسخ دادم و کوشیدم پسر را نادیده بگیرم.

سرانجام پیتربه سوی پسرش چرخید و گفت: «پیتربه، ماهیچه‌ای را که در گاری کنار گذاشته‌ام بیاور.»

«اما آن را برای...» پیتربه پسر سخنش را نیمه‌کاره رها کرد. ناپدید شد و با تکه گوشتی دیگر، که بی‌درنگ تشخیص دادم کیفیتی بهتر دارد، بازگشت. سرم را به تأیید تکان دادم. «بهتر شد.»

پیتربه پسر گوشت را پیچید و در سبد من گذاشت. از او تشکر کردم. هنگامی که می‌خواستم برگردم و بروم نگاهی را که بین پدر و پسر رد و بدل شد دیدم. حتی در آن زمان هم به نوعی، معنی آن نگاه را و این که چه مفهومی برای من داشت می‌دانستم.

هنگامی که بازگشتم کاتارینا روی نیمکت نشسته بود و به یوهان غذا می‌داد. گوشت را به او نشان دادم و او سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. وقتی وارد خانه می‌شدم با صدای آرامی گفت: «شوهرم کارگاه را بررسی کرده و نظافت آنجا مورد تأییدش قرار گرفته است.» به من نگاه نمی‌کرد.

«متشکرم، مادام.» قدم به داخل خانه گذاشتم، به تابلویی از طبیعت بی‌جان میوه‌ها و یک خرچنگ دریایی نگاهی انداختم و با خود فکر کردم، پس واقعاً در اینجا می‌مانم.

بقیه‌ی روز بسیار شبیه روز اول، و روزهای پس از آن گذشت. هر روز پس از نظافت کارگاه و رفتن به قصابی یا غرفه‌ی ماهی فروشی، دوباره کارهای رختشویی را شروع می‌کردم، یک روز لباسهای رنگی را جدا می‌کردم، می‌خیساندم و لکه‌گیری می‌کردم، روز دیگر چنگ می‌زدم و می‌شستم. می‌جوشاندم و می‌چلاندم و زیر آفتاب ظهرپهن می‌کردم، روز بعد رفو می‌کردم، اتو می‌کشیدم و تا می‌کردم. گاهی اوقات دست از کار می‌کشیدم تا برای آماده کردن ناهار به تانکی کمک کنم. بعد از آن ظرفها را

جمع می‌کردیم و می‌شستیم و بعد من کمی فرصت داشتم تا استراحت کنم و روی نیمکت مقابل خانه یا در حیاط پشتی خیاطی کنم. بعد از آن همان کاری را که هنگام صبح مشغول آن بودم به پایان می‌بردم. سپس برای شام به تانکی کمک می‌کردم. آخرین کاری که انجام می‌دادیم، جاروی اتاقها بود تا آنها برای صبح تمیز و مرتب باشند.

شبها روی تابلوی تصلیبی را که پائین پایم آویزان بود با پیش‌بندی که آن روز پوشیده بودم، می‌پوشاندم. آنگاه بهتر می‌خوابیدم. روز بعد پیش‌بند را به لباسهای کثیف آن روز اضافه می‌کردم.

وقتی کاتارینا صبح روز دوم قفل در کارگاه را باز می‌کرد از او پرسیدم، آیا باید پنجره‌ها را تمیز کنم یا خیر.

به تندی پاسخ داد: «چرا نکنی؟ لازم نیست که سؤالات بی‌اهمیت از من بپرسی.»

توضیح دادم: «به خاطر نور، مادام. می‌دانید، اگر آنها را تمیز کنم شاید نقاشی را تغییر دهد.»

کاتارینا درک نمی‌کرد. او یا نمی‌توانست یا خود نمی‌خواست که به درون اتاق بیاید و به نقاشی نگاه بیندازد. به نظر می‌رسید که هرگز وارد کارگاه نمی‌شود. هر وقت تانکی روحیه‌ی خوب داشت باید دلیلش را از او می‌پرسیدم. کاتارینا از پله‌ها پائین رفت تا از ارباب سؤال کند و از آنجا صدا زد که به پنجره‌ها دست نزنم.

هنگامی که کارگاه را تمیز می‌کردم متوجه‌ی چیزی که نشان دهد او اصلاً آنجا بوده است، نشدم. هیچ چیز از جایش تکان نخورده بود، قلم‌موها تمیز بودند. به نظر نمی‌رسید خود تابلو هیچ تغییری کرده باشد. اما می‌توانستم احساس کنم که او آنجا بوده است.

در طی دو روز اولی که در خانه‌ی خیابان لانگن دایک کار می‌کردم او را ندیده بودم. گاهی اوقات صدایش را می‌شنیدم. روی پله‌ها، در سالن،

وقتی که با فرزندانش می‌خندید یا به نرمی با کاتارینا صحبت می‌کرد. شنیدن صدایش به من این احساس را می‌داد که گویی در لبهٔ یک کانال راه می‌روم و از قدمهای مطمئن نیستم. نمی‌دانستم او در خانه‌ی خودش چه رفتاری با من خواهد داشت، آیا به سبزیجاتی که در آشپزخانه‌اش خرد می‌کردم توجه می‌کرد یا خیر.

تا آن زمان هیچ نجیب‌زاده‌ای چنان توجهی به من نشان نداده بود. روز سوم رو در روی او درآمدم. درست قبل از شام، برای پیدا کردن بشقابی که لیزبت بیرون برده بود می‌رفتم و نزدیک بود با او که آلیدیس را در آغوش داشت برخورد کنم.

قدمی به عقب گذاشتم. او و آلیدیس با چشمان خاکستری هم‌رنگ به من نگاه انداختند. لبخند نزد. نگاه کردن به چشمانش دشوار بود. به زنی که در تابلوی بالاگردن بند مروارید به گردن آویخته بود و لباس ساتن زرد به تن داشت و در آینه به خودش نگاه می‌کرد، فکر کردم. برای او نگاه کردن به چشمان یک نجیب‌زاده هیچ اشکالی نداشت. هنگامی که قدرت یافتم که چشمانم را بالا ببرم دیگر به من نگاه نمی‌کرد.

روز بعد خود آن زن را دیدم. هنگام بازگشت از قصابی یک زن و یک مرد جلوی من در خیابان لانگن دایک راه می‌رفتند. کنار در مرد به سوی زن چرخید و تعظیم کرد، سپس به راه خود ادامه داد. او یک پر بلند سفید در کلاهش داشت - می‌بایست همان مردی باشد که چند روز پیش به دیدار ارباب آمده بود. در همان نگاه کوتاهی که به نیمرخش انداختم دیدم که سبیل و چهره‌ای فربه دارد که با هیکلش هماهنگ بود. او لبخندی زد، گویی می‌خواست تملقی دروغین بر زبان بیاورد. پیش از این که بتوانم چهره‌ی زن را ببینم به درون خانه رفت، اما روبان پنج پر میان موهایش را دیدم. کنار درگاه ایستادم و منتظر شدم تا این که صدای پایش را که از پلکان بالا می‌رفت، بشنوم.

مدتی بعد، مشغول گذاشتن لباسها در گنجهی سالن بزرگ بودم که او

پائین آمد. هنگامی که وارد شد، ایستادم. شنل زرد را روی دستش انداخته بود. روبان هنوز در میان موهایش بود.

گفت: «اوه، کاتارینا کجاست؟»

«با مادرشان به تالار شهرداری رفته‌اند، مادام. برای یک کار خانوادگی.»

«که این طور. مسئله‌ای نیست، یک روز دیگر او را خواهم دید. این را برایش اینجا می‌گذارم.» شنل را روی تخت انداخت و گردن بند مروارید را رویش گذاشت.

«بله، مادام.»

نمی‌توانستم چشمانم را از او بر بگیرم. احساس می‌کردم او را می‌بینم و با این حال نمی‌بینم. احساس غریبی بود. همان طور که ماریاتین گفته بود، او به زیبایی زن درون تابلو نبود. با این حال زیبا بود، حتی اگر بدین خاطر که من او را زیبا به یاد می‌آوردم. حیرت‌زده به من خیره شد، انگار باید مرا می‌شناخت، چرا که من با حالتی چنان آشنا به او نگاه می‌کردم. به هر ترتیب چشمانم را به زیر انداختم.

«به ایشان می‌گویم که شما آمدید، مادام.»

او سرش را تکان داد اما آشفته می‌نمود. به مرواریدهایی که روی شنل گذارده بود نگاهی انداخت. گفت: «فکر می‌کنم اینها را در کارگاه به او بدهم.» و گردن بند را برداشت. به من نگاه نکرد، اما می‌دانستم که فکر می‌کند در رابطه با مروارید نباید به مستخدمها اعتماد کرد. بعد از رفتنش، طرح چهره‌ی او همانند عطر باقی مانده بود.

روز شنبه کاتارینا و ماریاتین، تانکی و مرته را به بازار بردند تا برای آن هفته سبزیجات، مواد خام و چیزهای دیگری برای خانه خریداری کنند. آرزو داشتم با آنها بروم، فکر می‌کردم شاید مادر و خواهرم را ببینم، اما به من گفتند که در کنار دختران کوچکتر و نوزاد بمانم. می‌توانستم آنها را با

خودم ببرم، اما جرأت نداشتم خانه را تنها بگذارم. در عوض رفت و آمد قایقها را تماشا کردیم که در سر راهشان به بازار، بار کلم، خوک، گل، چوب، آرد، توت فرنگی و نعل اسب داشتند. قایقها در راه بازگشت خالی بودند و قایقرانان یا پول می شمردند و یا مشروب می نوشیدند. من به دخترها بازیهای را که با آگنس و فرانس می کردیم یاد دادم و آنها بازیهای را که خود اختراع کرده بودند به من آموختند. آنها حساب درست می کردند با عروسکهایشان بازی می کردند و با حلقه هایشان می دویدند. من روی نیمکت نشسته بودم و یوهان را در آغوش داشتم.

به نظر می رسید کورنلیا سیلی مرا فراموش کرده است. او حالتی بشاش و دوستانه داشت، برای انجام کارهای یوهان کمک می کرد و رفتارش مطیعانه بود. همین طور که می کوشید از بشکه ای که همسایه ها در خیابان رها کرده بودند بالا برود، پرسید: «به من کمک می کنی؟» چشمان قهوه ای روشن اش درشت و معصوم بود. احساس کردم مغلوب شیرینی اش می شوم، با این حال می دانستم نباید به او اعتماد کنم. او می توانست جالبترین دخترها باشد، اما تغییرپذیرتر از همه نیز بود - همزمان بهترین و بدترین آنها.

آنها مجموعه ای از صدف را بیرون آورده بودند و مشغول سوا کردن آنها در رنگهای گوناگون بودند که او از خانه خارج شد. نوزاد را روی شکم به خود فشردم و دنده هایم را زیر دستانم احساس کردم. پسرک جیغ کشید و من بینی ام را در گوشش فرو بردم تا صورتم را پنهان کنم. کورنلیا از جایش پرید، دست او را گرفت و فریاد کشید: «پاپا، می توانم با تو بیایم؟» نمی توانستم حالت صورت او را ببینم - انحراف سر و لبه ی کلاهش آن را پنهان می کرد.

لیزبت و آلیدیس صدفهایشان را رها کردند، دست دیگرش را گرفتند و همزمان فریاد کشیدند: «من هم می خواهم بیایم!» او سرش را به علامت نفی تکان داد و آنگاه توانستم حالت بهت

زده‌ی او را ببینم. «امروز نه - می‌خواهم به عطاری بروم.»
کورنلیا در حالی که هنوز دستش را گرفته بود، پرسید: «می‌خواهی
وسایل نقاشی بخری، پاپا؟»
«همراه با چیزهای دیگر.»
یوهان شروع به گریه کرد و او نگاهی به من انداخت. با ناشیگری
کودک را بالا و پائین انداختم.
انگار می‌خواست چیزی بگوید، در عوض خودش را از دست بچه‌ها
رها کرد و در طول خیابان لانگن دایک به راه افتاد.
از زمانی که ما درباره‌ی رنگ و شکل سبزیجات با هم بحث کرده
بودیم او کلامی با من سخن نگفته بود.

یکشنبه صبح زود از خواب برخاستم، چرا که برای رفتن به خانه
هیجانزده بودم. باید منتظر می‌ماندم تا کاتارینا در جلو را باز کند، اما
هنگامی که صدای باز شدن در را شنیدم بیرون آمدم و ماریاتین را کلید در
دست در آنجا یافتم.

در حالی که کنار می‌رفت تا من خارج شوم، گفت: «دخترم امروز
خسته است، چند روز استراحت لازم دارد. می‌توانی بدون او به کارهایت
برسی؟»

پاسخ دادم: «البته، مادام.» سپس اضافه کردم: «و اگر سؤالی داشتم
همیشه می‌توانم از شما پرسم.»

ماریاتین زیر لب خندید. «آها، تو دختر زیرکی هستی. می‌دانی به کدام
کاسه انگشت بزنی. اشکالی ندارد، کمی زرنگی در این اطراف بد نیست.»
او تعدادی سکه به من داد، دستمزد روزهایی که کار کرده بودم. «حالا برو،
و گمان می‌کنم همه چیز را درباره‌ی ما به مادرت خواهی گفت.»

پیش از این که بتواند کلامی بیشتر بگوید بیرون خزیدم، از میدان بازار
رد شدم. از مقابل کسانی که زود هنگام برای مراسم کلیسا آمده بودند

گذشتم و با عجله از خیابانها و کانالهایی که مرا به سوی خانه می برد عبور کردم. هنگامی که به خیابان خودمان پیچیدم، فکر کردم بعد از کمتر از یک هفته چه احساس متفاوتی دارم. نور روشنتر و شفافتر و کانال وسیع تر می نمود. درختان چنار که کانال را حاشیه گرفته بودند، همچون نگهبانانی در انتظار من، کاملاً بی حرکت بودند.

آگنس در جلوی خانه روی نیمکت نشسته بود. زمانی که مرا دید فریاد کشید: «آمد!» سپس به طرف من دوید و بازویم را گرفت. بی آن که حتی سلام بگوید، پرسید: «چطور است؟ آدمهای خوبی هستند؟ کارت زیاد است؟ دختر هم دارند؟ خانه خیلی بزرگ است؟ کجا می خوابی؟ توی بشقابهای گرانقیمت غذا می خوری؟»

خندیدم و تا زمانی که مادرم را در آغوش بگیرم و به پدرم سلام بگویم هیچ یک از سؤالاتش را پاسخ ندادم. احساس غرور می کردم که چند سکه ی درون دستم را به مادرم می دهم، گرچه پول زیادی نبود. آخر دلیل کار کردن من همین بود.

پدرم بیرون آمد تا کنار ما بنشیند و درباره ی زندگی جدید من بشنود. دستش را گرفتم تا او را به سوی ایوان جلویی راهنمایی کنم. همچنان که می نشست شست دستش را به کف دست من می مالید. گفت: «دستانت خشک و زیر شده اند. به این زودی آثار کار سخت در دستانت پیدا است.» با بی قیدی پاسخ دادم: «نگران نباش، چون قبلاً کمکی نداشتند مقدار زیادی رخت کثیف جمع شده بود. به زودی کارم آسانتر خواهد شد.» مادرم به دقت دستانم را بازرسی کرد و گفت: «کمی ترنج در روغن می خیسانم، دستانت را نرم نگه می دارد. من و آگنس به بیرون شهر می رویم تا ترنج بچینیم.»

آگنس فریاد کشید: «به ما بگو! درباره ی آنها به ما بگو.»
برایشان تعریف کردم. فقط به چند چیز اشاره نکردم - چقدر شبها خسته بودم؛ درباره ی تابلوی تصلیب مسیح که پائین پایم به دیوار آویخته

بود؛ چطور به کورنلیا سیلی زده بودم؛ این که مرته و آگنس همسن بودند. به غیر از اینها همه چیز را برایشان تعریف کردم.

پیغام قصابمان را به مادرم دادم. گفتم: «به ما لطف دارد، اما خودش می‌داند که ما پولی برای خرید گوشت نداریم و چنین صدقه‌ای را قبول نمی‌کنیم.»

توضیح دادم: «فکر نمی‌کنم قصدش صدقه بود. فکر می‌کنم پیشنهادش از روی دوستی بود.»

مادرم پاسخی نداد، اما می‌دانستم که او به سراغ قصاب نخواهد رفت.

هنگامی که درباره‌ی قصاب جدید، پیترو پدر و پسر گفتم، ابروانش را بالا برد، اما چیزی نگفت.

بعد از آن برای انجام مراسم به کلیسای خودمان رفتیم، جایی که چهره‌ها و کلمات آشنا مرا احاطه کردند. با نشستن در میان آگنس و مادرم، احساس کردم پشتم بر نیمکت کلیسا آرامش می‌گیرد، و چهره‌ام از نقابی که در تمام طول هفته بر صورت داشتم نرم می‌شود. احساس کردم الان است که اشکهایم سرازیر شود.

وقتی به خانه بازگشتیم مادر و آگنس نگذاشتند در آماده کردن غذا به آنها کمک کنم. کنار پدرم روی نیمکت در زیر آفتاب نشستم. تمام مدتی که صحبت می‌کردیم او صورتش را به سوی گرما بالا گرفته و سرش را به یک سو خم کرده بود.

گفتم: «گرت، حالا در مورد ارباب جدیدت به من بگو. تو چیزی از او نگفتی.»

به درستی پاسخ دادم: «زیاد او را ندیده‌ام. یا در کارگاهش است که کسی نباید مزاحمش شود، یا بیرون از خانه.»

«فکر کنم برای رسیدگی به کارهای اتحادیه می‌رود. اما تو در کارگاهش بوده‌ای - در مورد نظافت و اندازه‌گیری حرف زدی، اما چیزی

در مورد تابلویی که رویش کار می‌کند نگفتی. آن را برایم شرح بده.»
 «مطمئن نیستم بتوانم آن را طوری تعریف کنم که تو قادر باشی آن را
 ببینی.»

«سعی خودت را بکن. این روزها کاری به جز فکر کردن به خاطره‌ها
 ندارم. برایم مایه‌ی خوشوقتی است که تابلویی از استاد را مجسم کنم،
 حتی اگر ذهنم فقط بدلی ضعیف را خلق کند.»

بدین ترتیب کوشیدم زنی که گردن بند مروارید داشت، دستانش در
 هوا معلق بود و در آینه به خودش خیره شده بود، نوری که از پنجره
 چهره‌اش را روشن می‌کرد، شنل زرد و نمای تیره‌ای که او را از ما جدا
 می‌کرد توصیف کنم.

پدرم با دقت گوش می‌داد، اما چهره‌ی خودش بشاش نبود تا این که
 گفتم: «نورِ روی دیوار پشتی آن قدر گرم است که با نگاه کردن به آن همان
 احساسی به تو دست می‌دهد که وقتی نور آفتاب را روی صورتت
 احساس کنی.»

او سر تکان داد و لبخند زد، اکنون که درک پیدا کرده بود، احساس
 خوشحالی می‌کرد.

سرانجام گفتم: «این چیزی است که در زندگی جدیدت از همه بیشتر
 دوست داری. بودن در کارگاه نقاشی.»

تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم و بر زبان نیاورده بودم.
 هنگام صرف شام کوشیدم آنجا را با خانه‌ی محله‌ی کاتولیکها مقایسه
 نکنم، اما هم اکنون به گوشت و نان گندم خوب عادت کرده بودم. گرچه
 آشپزی مادرم بهتر از تانکی بود، ولی نان سیاه خشک و خورش
 سبزیجات بدون چربی به دهان بی‌مزه می‌آمد. اتاق نیز متفاوت بود - نه از
 کاشیهای مرمرین و پرده‌های ابریشم ضخیم خبری بود و نه از صندلیهای
 چرمی طلاکوب. همه چیز ساده و تمیز و بدون تزئین بود. آنجا را دوست
 داشتم چرا که خوب می‌شناختمش، اما از بی‌رونقی آن نیز آگاه بودم.

در آخر روز خداحافظی با پدر و مادرم دشوار بود - دشوارتر از اولین باری که آنها را ترک کرده بودم، زیرا این بار می دانستم به کجا باز می گردم. آگنس تا میدان بازار همراه من آمد. زمانی که تنها شدیم، حال و احوالش را پرسیدم.

پاسخ داد: «تنها هستم.»

کلامی غمگین از یک دختر جوان. او تمام روز سرزنده و شاد بود، اما اکنون در خود فرو رفته بود.

وعده دادم: «هر یکشنبه می آیم، و شاید در طی هفته پس از خرید گوشت یا ماهی بتوانم برای یک سلام و احوالپرسی کوتاه به خانه بیایم.» با شادمانی گفت: «یا شاید وقتی خرید داری من به دیدنت بیایم.» ما توانستیم چند بار در بازار قصابی همدیگر را ببینیم. همیشه از دیدن او خوشحال می شدم - تا زمانی که تنها بودم.

به تدریج جایم را در خانه‌ی خیابان لانگن دایک پیدا می کردم. کاتارینا، تانکی و کورنلیا همگی در زمانهایی دشوار بودند، اما معمولاً هنگام کار کسی مزاحم نمی شد. شاید به خاطر نفوذ ماریاتین بود. او، به دلایل خودش، به این نتیجه رسیده بود که وجود من برایشان مفید است، و دیگران، حتی بچه‌ها، از او پیروی می کردند.

شاید احساس می کرد اکنون که من وظیفه لباسشویی را به عهده گرفته‌ام لباسها تمیزتر و خوش اتوتر هستند. یا حالا که انتخاب گوشت با من است، آنها لطیف‌تر از قبل است. یا این که اریاب با کارگاه تمیزش احساس رضایت بیشتری دارد. دو مسئله‌ی اول حقیقت داشت. آخری را نمی دانستم. هنگامی که سرانجام او و من صحبت کردیم، درباره‌ی نظافت کارگاه نبود.

مراقب بودم هر گونه تمجیدی را در مورد خانه‌داری، به سوی تانکی معطوف کنم. دوست نداشتم برای خودم دشمن بسازم. اگر ماریاتین

گوشت را دوست داشت، می‌گفتم که دست پخت تانکی است که آن را خوشمزه کرده است. اگر مرته می‌گفت پیش‌بندش سفیدتر از قبل است، می‌گفتم به خاطر این است که حالا آفتاب تابستان خیلی شدیدتر است. تا جایی که می‌توانستم از کاتارینا اجتناب می‌کردم. کاملاً آشکار بود از همان وهله اول، هنگام خرد کردن سبزیجات در آشپزخانه‌ی مادرم، از من بدش آمده بود. روحیه‌اش به خاطر نوزادی که در شکم داشت، هیچ پیشرفتی نکرده بود، و حالتی خشک و بی‌لطافت به او بخشیده بود و هیچ شباهتی با آن خانم زیبا و باوقار خانه که خود را در مقام آن تصور می‌کرد، نداشت. تابستان داغی بود و نوزاد پیش از اندازه فعال. هر زمان که راه می‌رفت، شروع به لگدزدن می‌کرد، یا این چیزی بود که او می‌گفت. همین طور که شکمش بزرگتر می‌شد، با حالتی خسته و دردناک در خانه راه می‌رفت. وقتش را بیش از پیش در اتاقش می‌گذراند، بدین ترتیب ماریاتین کلیدها را گرفته بود و هر روز صبح او در کارگاه را برایم باز می‌کرد. من و تانکی بیشتر کارهای او را به عهده می‌گرفتیم - مراقبت از دخترها، خرید خانه و عوض کردن کودک.

یک روز هنگامی که تانکی سرحال و خوش خلق بود از او پرسیدم چرا آنها خدمتکار بیشتری استخدام نمی‌کنند تا کارها برایشان آسان‌تر شود. اضافه کردم: «با خانه‌ای به این بزرگی و ثروت خانم و تابلوهای ارباب، آنها نمی‌توانند یک مستخدم یا آشپز دیگری بیاورند؟» تانکی خرناسی کشید: «ها، آنها به سختی می‌توانند دستمزد تو را بدهند.»

حیرت کردم - سکه‌هایی که هر هفته در دستانم می‌گذاشتند ارزش خیلی کمی داشت. اگر می‌خواستم چیزی به زیبایی شنل زردی که کاتارینا چنان با بی‌دقتی در گنج‌هاش می‌انداخت بخرم، باید سالها کار می‌کردم. به هیچوجه به نظر نمی‌رسید که آنها کمبود مالی داشته باشند. تانکی اضافه کرد: «البته وقتی بچه به دنیا بیاید، آنها راهی برای

پرداخت چند ماه حقوق به یک دایه را پیدا خواهند کرد.» حالتی از مذمت در صدایش وجود داشت.

«چرا؟»

«برای این که به بچه شیر بدهد.»

با حالتی احمقانه پرسیدم: «خود خانم به بچه شیر نمی دهد؟»
«اگر می خواست به بچه هایش شیر بدهد نمی توانست این قدر بچه داشته باشد. می دانی، شیر دادن به نوزاد از بچه دار شدن جلوگیری می کند.»

«اوه.» نسبت به این مسائل نادان بودم. «آیا باز هم بچه می خواهد؟»
تانکی خندید: «بعضی وقتها فکر می کنم او خانه را از بچه پر می کند، چون نمی تواند آن طوری که دوست دارد آن را از مستخدم پر کند.»
صدایش را پائین آورد. «می دانی، ارباب به اندازه ای که بتواند پول مستخدم بپردازد نقاشی نمی کند. معمولاً در سال سه تابلو می کشد. بعضی وقتها فقط دو تا. آدم با این تعداد نمی تواند پولدار شود.»
«نمی تواند تندتر نقاشی کند؟» حتی همان زمان که آن را بر زبان آوردم می دانستم که چنین نخواهد کرد. او همیشه با سرعت خودش نقاشی می کرد.

«خانم من و خانم جوان در این رابطه با هم اختلاف عقیده دارند. خانم جوان می خواهد او بیشتر تابلو بکشد، اما خانم من می گوید سرعت او را نابود می کند.»

«ماریاتین خیلی عاقل است.» می دانستم تا جایی که موضوع صحبت تعریف از ماریاتین باشد می توانم هر عقیده ای را جلوی تانکی ابراز کنم. تانکی به شدت نسبت به خانمش وفادار بود. هرچند، در مورد کاتارینا چندان شکیبایی نداشت و هرگاه خوش خلق بود مرا نصیحت می کرد که چطور با او رفتار کنم.

می گفتم: «توجهی به حرفهایش نکن. هر وقت صحبت می کند هیچ

حالتی در صورتت نباشد، بعد کار خودت را بکن. یا آن کاری را که خانم من یا خودم به تو می‌گوئیم. او هیچ وقت توجه نشان نمی‌دهد و کنترل نمی‌کند. فقط به ما دستور می‌دهد چون فکر می‌کند این کاری است که باید انجام دهد. اما ما می‌دانیم خانم واقعی ما کیست، خودش هم این را می‌داند.»

گرچه تانکی اغلب اوقات با من بدخلق بود، دریافتم که نباید آن را جدی بگیرم، زیرا هرگز برای مدتی طولانی چنین باقی نمی‌ماند. او بی‌ثبات و دمدمی مزاج بود، شاید بدین خاطر که سالها در میان کاتارینا و ماریاتین گرفتار شده بود. به رغم کلمات مطمئن‌اش در رابطه با نادیده گرفتن کاتارینا، تانکی از اندرز خود پیروی نمی‌کرد. زبان تلخ کاتارینا او را می‌آزرد. و ماریاتین با تمام انصافش از او در مقابل کاتارینا دفاع نمی‌کرد. حتی یکبار هم نشنیده بودم که ماریاتین دخترش را برای چیزی سرزنش کند، گرچه او گه‌گاه به آن نیاز داشت.

همچنین مسئله‌ی خانه‌داری تانکی در میان بود. شاید وفاداری، جبران نامرتبی‌اش را می‌کرد - گوشه‌های جارو نشده، گوشتی که بیرونش سوخته و میانش نپخته بود، دیدگاهی که به طور کامل ساییده نشده بود. نمی‌توانستم تصور کنم در زمانی که کارگاه نقاشی را تمیز می‌کرد چه بر سر آن آورده بود. گرچه ماریاتین به ندرت تانکی را ملامت می‌کرد، آنها هر دو می‌دانستند که به کمی سرزنش نیاز دارد، و همین مسئله تانکی را نامطمئن می‌ساخت و همیشه آماده دفاع از خودش بود.

برایم روشن شده بود که ماریاتین، به رغم روشهای زیرکانه خود، در مورد نزدیکانش سهل‌گیر است. قضاوتش آن طور که به نظر می‌رسید منطقی و عمیق نبود.

از میان دخترها، کورنلیا، همان طور که روز اول نشان داده بود، غیرقابل پیش‌بینی‌تر از همه بود. لیزبت و آلیدیس هر دو دختران خوب و آرامی بودند، مرته به قدر کافی بزرگ شده بود که روشهای اداره‌ی خانه را

فرا بگیرد و همین مسئله او را محکم و معتدل می‌کرد. گرچه گه‌گاه از کوره در می‌رفت و همانند مادرش سرم فریاد می‌کشید. کورنلیا فریاد نمی‌کشید، اما هرازگاه غیرقابل کنترل می‌شد. حتی تهدید به خشم ماریاتین که روز اول به کار برده بودم همیشه کارگر نمی‌افتاد. او می‌توانست لحظه‌ای شوخ و بازیگوش باشد و لحظه‌ای به گربه‌ای خشمناک تبدیل شود که دست نوازش کننده‌اش را گاز می‌گیرد. با این که نسبت به خواهرانش وفادار و وظیفه‌شناس بود، در نیشگون گرفتن و به گریه انداختن آنها تردید نمی‌کرد. من در مقابل کورنلیا محتاط بودم و نمی‌توانستم به اندازه دیگر دخترها او را دوست داشته باشم.

زمان نظافت کارگاه، از همه‌ی آنها فرار می‌کردم. ماریاتین در کارگاه را برایم باز می‌کرد و گاهی اوقات برای چند دقیقه آنجا می‌ماند تا تابلو را بررسی کند. گویی تابلو کودکی بیمار است که او وظیفه‌ی پرستاری‌اش را به عهده دارد. هرچند، زمانی که اتاق را ترک می‌کرد، آنجا تماماً به من تعلق می‌گرفت. به اطراف نگاهی می‌انداختم تا ببینم چیزی تغییر کرده یا خیر. اوایل همه چیز هر روز مثل قبل به نظر می‌رسید، اما بعد از این که چشمانم به جزئیات اتاق عادت کرد، به تدریج متوجه تغییرات کوچک می‌شدم - ترتیب چیدن قلم‌موها روی گنجه تغییر کرده بود، یکی از کسوها نیمه‌باز بود، شستی در بالای سه پایه نقاشی قرار داشت، صندلی کنار در کمی جابه‌جا شده بود.

هر چند، هیچ چیز در گوشه‌ای که او نقاشی می‌کرد تغییر نمی‌یافت. مراقب بودم تا چیزی را جابه‌جا نکنم. به سرعت به روش اندازه‌گیری‌ام عادت کردم، به طوری که می‌توانستم با سرعت و اطمینان آن محوطه را تقریباً مثل بقیه‌ی قسمت‌های اتاق تمیز کنم. و بعد از آزمایش پارچه‌های گردگیری گوناگون، با کهنه‌ای نمناک شروع به نظافت پارچه آبی تیره و پرده‌ی زرد کردم، آن را با دقت به پارچه می‌فشردم به طوری که گرد و غبار را جذب می‌کرد بی‌آن که چین‌هایش را به هم بزند.

هر چه بیشتر به تابلو نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم تغییری در آن ببینم. سرانجام یک روز متوجه شدم یک دانه مروارید به گردن بند زن اضافه شده است. روز دیگر سایه‌ی پرده‌ی زرد بزرگتر شده بود. همچنین فکر می‌کردم چند انگشت دست راست او جمع شده است.

شنل ساتن زرد چنان واقعی می‌نمود که دلم می‌خواست دستم را پیش ببرم و آن را لمس کنم.

روزی که همسرفون روی ون شنل را روی تخت انداخت نزدیک بود آن را لمس کنم. می‌خواستم بر پوست یقه‌اش دست بکشم، اما سرم را که بالا بردم کورنلیا را دیدم. از کنار درگاه نگاه می‌کرد. اگر یکی دیگر از دخترها بود حتماً می‌پرسید چکار می‌کنم، اما کورنلیا فقط مرا تماشا کرده بود. آن حالت از هر سؤالی بدتر بود. دستم را پائین انداختم و او تنها لبخند زد.

چند هفته بعد از شروع کارم در خانه، یک روز مرته اصرار کرد همراهم به غرفه ماهی‌فروشی بیاید. او عاشق این بود که در میدان بازار بدود، به اجناس نگاهی بیندازد، اسبها را نوازش کند، به بازی کودکان دیگر بپیوندد و ماهی دودی غرفه‌های مختلف را مزه کند. هنگامی که مشغول خرید ماهی بودم به پهلویم زد و فریاد کشید: «نگاه کن گرت، آن بادبادک را ببین!»

بادبادک بالای سرمان به شکل یک ماهی دم بلند بود، با حرکت باد به نظر می‌رسید در هوا شنا می‌کند و مرغان نوروزی دورش می‌چرخند. به آن لبخند می‌زدم که آگنس را دیدم، نزدیک ما بود و چشمانش روی مرته میخکوب شده بود. هنوز به آگنس نگفته بودم که دختری همسن و سال او در خانه است - فکر می‌کردم شاید ناراحت شود و احساس کند کسی جای او را گرفته است.

گاهی اوقات هنگامی که نزد خانواده‌ام می‌رفتم دوست نداشتم چیزی

به آنها بگویم. زندگی جدید جایگزین زندگی قدیمی ام می شد. زمانی که آگنس به من نگاه کرد سرم را کمی تکان دادم به طوری که مرته متوجه نشود، و برگشتم تا ماهی را در زنبیلم بگذارم. مدتی خودم را معطل کردم - تحمل نداشتم نگاه آزرده را در چهره‌ی او ببینم. نمی دانستم اگر آگنس با من صحبت می کرد مرته چه عکس العملی نشان می داد. هنگامی که برگشتم آگنس رفته بود.

با خود اندیشیدم، یکشنبه که او را می بینم باید برایش توضیح دهم. اکنون دو خانواده داشتم و آنها نباید با هم می آمیختند. بعدها همیشه از این که به خواهر خودم پشت کرده بودم، شرمگین بودم.

مشغول پهن کردن لباسها در حیاط بودم، هریک را پیش از آویزان کردن سخت تکان می دادم که کاتارینا با نفسهای سنگین ظاهر شد. او روی یک صندلی کنار در نشست، چشمانش را بست و آه کشید. به کارم ادامه دادم. انگار نشستن او در کنار من امری کاملاً طبیعی است، اما آرواره‌هایم را به هم فشردم.

ناگهان پرسید: «آنها هنوز نرفته‌اند؟»

«کی، مادام؟»

«آنها، دختر احمق. شوهرم و - برو و بین بالا رفته‌اند یا نه.»

محتاطانه قدم به راهرو گذاشتم. دو جفت پا از پله‌ها بالا می رفتند.

شنیدم که ارباب می گفت: «می توانی آن را بالا ببری؟»

مرد دیگر با صدایی عمیق مثل چاه پاسخ داد: «بله، بله، البته. می دانی

که خیلی سنگین نیست. فقط کمی بد بار است.»

آنها به بالای پله‌ها رسیدند و به کارگاه وارد شدند. صدای بسته شدن

در را شنیدم.

کاتارینا خشمگین پرسید: «رفتند؟»

پاسخ دادم: «در کارگاه هستند، مادام.»

«خوب است. حالا به من کمک کن بلند شوم.»

کاتارینا دستانش را دراز کرد و من به او کمک کردم تا بلند شود. فکر نمی‌کردم اگر از این چاقتر شود باز هم بتواند راه برود. همانند یک کشتی با بادبانهای برافراشته و پرباد در راهرو راه می‌رفت، کلیدهایش را در دست گرفته بود تا صدا نکنند، و در سالن بزرگ ناپدید شد.

بعداً از تانکی پرسیدم چرا کاتارینا پنهان شده بود.

او پاسخ داد: «اوه، فون لیوون هوک^(۱) اینجا بود.» نخودی خندید و

ادامه داد: «دوست ارباب است. خانم از او می‌ترسد.»

«چرا؟»

تانکی با خنده‌ی شدیدتر گفت: «خانم جعبه‌اش را شکست! داشت تویش را نگاه می‌کرد که آن را به زمین انداخت. تو که می‌دانی چقدر دست و پا چلفتی است.»

به یاد چاقوی مادرم افتادم که روی زمین می‌چرخید. «چه جعبه‌ای؟»

«او یک جعبه‌ی چوبی دارد که داخلش را نگاه می‌کنی و - چیزهایی

می‌بینی.»

«چه چیزهایی؟»

تانکی با بی‌صبری پاسخ داد: «هر جور چیزی!» آشکار بود که نمی‌خواهد در مورد جعبه صحبت کند. «خانم جوان آن را شکست، و فون لیوون هوک دیگر حاضر نیست او را ببیند. به همین دلیل است که ارباب او را به اتاقش راه نمی‌دهد، مگر این که خودش آنجا باشد. شاید فکر می‌کند خانم تابلو را به زمین می‌اندازد!»

صبح روز بعد فهمیدم آن جعبه چیست، آن روز ارباب دربارهی

چیزهایی صحبت کرد که ماهها طول کشید تا آنها را درک کنم. هنگامی که برای تمیز کردن اتاق آمدم، سه پایه‌ی نقاشی و صندلی به یک سو کشیده شده بود. میز تحریر در جای آنها قرار داشت. هیچ کاغذ و قلمی رویش نبود. بر روی آن جعبه‌ای چوبی به اندازه‌ی صندوقچه‌ی لباس قرار داشت. یک جعبه‌ی کوچکتر، با شیئی گرد که از آن بیرون زده و به کنارش چسبیده بود.

درک نمی‌کردم که چیست، اما جرأت لمس کردنش را نداشتم. به کار نظافتم پرداختم، هرازگاه به آن نگاه می‌کردم، انگار مورد مصرفش به ناگاه برایم آشکار خواهد شد. محل قرار گرفتن سه پایه و بعد بقیه اتاق را تمیز کردم، جعبه را طوری گردگیری کردم که کهنه‌ام به سختی با آن تماس می‌یافت. انبار را تمیز کردم و زمین را شستم، زمانی که کارم تمام شد، دست به سینه مقابل جعبه ایستادم، برای بررسی آن دورش گشتم.

پشتم به طرف در بود، اما ناگهان دریافتم که او آنجا ایستاده است. مطمئن نبودم که باید برگردم یا منتظر شوم تا او صحبت کند.

حتماً خودش صدای جیرجیر در را در آورده بود، آنگاه توانستم برگردم و صورتش را ببینم. به درگاه تکیه داده بود و یک ردای بلند روی لباس خانگی‌اش به تن داشت. با کنجکاوی مرا تماشا می‌کرد، اما نگران این نبود که به جعبه‌اش آسیب برسانم.

پرسید: «می‌خواهی داخل آن را نگاه کنی؟» از زمانی که هفته‌ها قبل درباره سبزیجات از من سؤال کرده بود، این اولین بار بود که مستقیماً مرا طرف صحبت قرار می‌داد.

بدون این که بدانم با چه موافقت می‌کنم، پاسخ دادم: «بله، اریاب، می‌خواهم، این چیست؟»

«به آن «جعبه دوربین» می‌گویند.»

این کلمات معنایی برایم نداشت. کنار ایستادم و او را تماشا کردم که گیره‌ای را باز کرد و قسمتی از در جعبه را بلند کرد، جعبه از دو قسمت

تشکیل شده بود و توسط لولا به هم متصل می‌شد. او در جعبه را در زاویه‌ای نگهداشت که نیمه‌باز بود. قطعه‌ای شیشه در پائین آن قرار داشت. خم شد و به میان فضای بین در و جعبه خیره شد، سپس شیئی‌ای گرد را در انتهای جعبه‌ی کوچکتر لمس کرد. به نظر می‌رسید به چیزی نگاه می‌کند، گرچه فکر نمی‌کردم چیزی در جعبه باشد که بتواند چندان جالب توجه باشد.

قد راست کرد و گوشه‌ای را که من چنان با دقت تمیز کرده بودم نگاه کرد، سپس دست دراز کرد و کرکره‌های پنجره‌ی میانی را بست، به طوری که اتاق تنها توسط پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق روشن می‌شد. سپس ردایش را در آورد.

من با ناراحتی این پا و آن پا شدم.

کلاهش را برداشت و آن را روی صندلی کنار سه پایه گذاشت، ردا را روی سرش کشید و دوباره روی جعبه خم شد.

قدمی به عقب گذاشتم و به درگاه پشت سرم نگاه انداختم. کاتارینا این روزها به سختی می‌توانست از پله‌ها بالا بیاید، اما در عجب بودم که اگر ماریاتین یا کورنلیا یا هر کس دیگری ما را ببیند چه فکری خواهد کرد. هنگامی که صورتم را برگرداندم به کفشهایش خیره شدم، از واکنشی که روز پیش به آنها زده بودم برق می‌زد.

سرانجام بلند شد و ردا را از روی سرش پائین کشید، موهایش به هم ریخته بود. «خوب، گرت، آماده است. حالا تو نگاه کن.»

از جلوی جعبه کنار رفت و با حرکت دستش مرا به سوی آن هدایت کرد. سرجایم می‌خکوب شده بودم.

«آقا...»

«ردا را مثل من روی سرت بینداز. سپس تصویر واضح‌تر خواهد شد. و از این زاویه به آن نگاه کن تا سرو ته نباشد.»

نمی‌دانستم چه باید بکنم. از فکر این که ردا رویم باشد و قدرت دیدن

نداشته باشم و او تمام مدت به من نگاه کند، احساس ضعف و سرگیجه می‌کردم.

اما او ارباب من بود. مجبور بودم دستوراتش را اطاعت کنم. لبانم را به هم فشردم، سپس به طرف انتهای جعبه گام برداشتم، جایی که در جعبه بلند شده بود. خم شدم و به شیشه‌ی مربع کدروی که در میان جعبه نصب شده بود نگاه کردم. طرحی محو از چیزی روی آن بود. او به آرامی ردا را روی سرم انداخت، به طوری که جلوی نور گرفته شد. ردا هنوز گرمای بدن او را داشت و بوی خشت پخته شده در آفتاب را می‌داد. دستانم را روی میز گذاشتم تا تعادلم را حفظ کنم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. احساس کردم آبجوی شبانه‌ام را خیلی سریع نوشیده‌ام.

شنیدم که گفت: «چه می‌بینی؟»

چشمانم را باز کردم و تابلو را، بدون زنِ میانش، دیدم. «اوه!» چنان ناگهانی ایستادم که ردا از روی سرم بر زمین افتاد. قدمی به عقب گذاشتم و ردا را لگد کردم.

پایم را برداشتم. «متأسفم، ارباب. همین امروز آن را می‌شویم.»

«ردا اهمیت ندارد، گرت. چه دیدی؟»

آب دهانم را فرو دادم. به شدت گیج و کمی وحشتزده شده بودم. آنچه درون جعبه بود، حقه‌ای شیطنی بود، یا چیزی کاتولیکی که من آن را درک نمی‌کردم.

«نقاشی را دیدم، ارباب. به جز این که آن زن در آن نبود، و کمی

کوچکتر بود. و اشیاء - جابه جا شده بودند.»

«بله، تصویر وارونه است و راست و چپ معکوس شده‌اند. آینه‌هایی

هست که می‌تواند آن را درست کند.»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

«ولی...»

«چی شده؟»

«من نمی‌فهمم، آقا. چطور به آنجا رفته است؟»
او ردا را برداشت و آن را تکان داد. لبخند زد. هنگامی که لبخند می‌زد صورتش مثل پنجره‌ای باز بود.

به شیئی گرد در انتهای جعبه‌ی کوچکت‌ر اشاره کرد. «این را می‌بینی؟ به آن عدسی می‌گویند. از تکه‌ای شیشه درست شده که به طرز خاصی تراش خورده است. وقتی نور از مدل...» به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد. «... از میان آن به درون جعبه برود، تصویر را طوری منعکس می‌کند که می‌توانیم آن را در اینجا ببینیم.» او شیشه‌ی کدر را نشان داد.
برای درک کلماتش چنان سخت به او خیره شده بودم که چشمانم آب افتاد.

«تصویر چیست، ارباب؟ این کلمه را نمی‌دانم.»
چیزی در چهره‌اش تغییر کرد. انگار از روی شانه به پشت سرم نگاه می‌کرده است، اما حالا به من نگاه می‌کند.
«تصویر یعنی عکس، مثل یک نقاشی.»
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. بیش از هر چیز می‌خواستم او فکر کند می‌توانم حرفهایش را دنبال کنم.
سپس گفت: «چشمان درشتی داری.»
سرخ شدم. «قبلاً هم این را به من گفته‌اند، آقا.»
«می‌خواهی دوباره نگاه کنی؟»
نمی‌خواستم، اما می‌دانستم نمی‌توانم این را بگویم. برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم.

«دوباره نگاه می‌کنم، ارباب، اما فقط در صورتی که تنها باشم.»
حیرت‌زده شد. سپس خندید و گفت: «بسیار خوب.» ردا را به من داد.
«چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم، و قبل از این که وارد شوم در می‌زنم.»
بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در حالی که دستانم می‌لرزید،

ردا را محکم چسبیده بودم.

برای لحظه‌ای فکر کردم و انمود کنم که نگاه کرده‌ام. اما او می‌فهمید دروغ می‌گویم.

ولی کنجکاو بودم. نگاه کردن به آن بدون این که ارباب مرا تماشا کند آسانتر بود. نفس عمیقی کشیدم و به داخل جعبه خیره شدم. می‌توانستم اثر محوی از منظره‌ی گوشه‌ی اتاق را روی شیشه ببینم. هنگامی که ردا را روی سرم کشیدم تصویر، آن طور که او آن را می‌نامید، واضح و واضحتر می‌شد. - میز، صندلیها، پرده‌ی زرد، دیوار عقبی با نقشه‌ای که رویش آویزان بود، لگن سربی، برس پودرزنی، نامه. همه چیز آنجا بود، در مقابل چشمان من روی سطح صاف جمع شده بودند، تابلویی که تابلو نبود. محتاطانه شیشه را لمس کردم. - صاف و سرد بود. و هیچ اثری از رنگ رویش نداشت. ردا را برداشتم و تصویر دوباره محو شد، گرچه هنوز آنجا بود. دوباره ردا را روی سرم کشیدم و جلوی نور را گرفتم و رنگهای جواهرنشان باز هم در مقابل چشمانم ظاهر شدند. روی شیشه حتی درخشانتر و رنگارنگتر از منظره‌ی اتاق به نظر می‌رسیدند.

خودداری از نگاه کردن به آن، به همان اندازه‌ی چشم برداشتن از تابلوی زن با گردن بند مروارید، در اولین باری که آن را دیده بودم بسیار دشوار بود. هنگامی که صدای ضربه‌ی روی در را شنیدم، پیش از این که او داخل شود تنها فرصت یافتم که بایستم و ردا را روی شانه‌هایم بیندازم. «دوباره نگاه کردی، گرت؟ درست نگاه کردی؟»

کلاهم را مرتب کردم و گفتم: «نگاه کردم، آقا، اما اصلاً به آن چه دیدم مطمئن نیستم.»

«حیرت‌انگیز است، مگر نه؟ من هم اولین باری که دوستم آن را به من نشان داد به اندازه‌ی تو تعجب کردم.»

«اما چرا به آن نگاه می‌کنید، ارباب. وقتی می‌توانید به نقاشی خودتان نگاه کنید.»

«تو نمی فهمی.» ضربه‌ای به جعبه زد. «این یک ابزار است. از آن استفاده می‌کنم تا بهتر ببینم، بدین ترتیب می‌توانم نقاشی کنم.»

«اما شما برای دیدن از چشمانتان استفاده می‌کنید.»

«درست است، اما چشمان من همیشه همه چیز را نمی‌بینند.»

چشمانم به گوشه‌ی اتاق چرخید، انگار آنها چیزی غیرقابل انتظار را کشف خواهند کرد که قبلاً از دیدم پنهان مانده بود، و از پشت برس پودرزنی، از میان سایه‌های پارچه‌ی آبی بیرون خواهند آمد.

او ادامه داد: «به من بگو، گرت، تو فکر می‌کنی من به همین راحتی آن چیزهایی را که در آن گوشه است نقاشی می‌کنم؟»

به نقاشی نگاه انداختم، قادر نبودم پاسخ دهم. احساس می‌کردم گول خورده‌ام. پاسخم هر چه که بود اشتباه بود.

توضیح داد: «جعبه دوربین به من کمک می‌کند از راهی متفاوت ببینم. تابیشتر از آنچه که آنجاست ببینم.»

هنگامی که حالت آشفته را روی صورتم دید، می‌بایست از این که تمام اینها را برای شخصی مثل من گفته است پشیمان شده باشد، برگشت و در جعبه را بست. من ردا را از روی شانیه‌هایم برداشتم و به سوی او دراز کردم.

«اریاب...»

آن را از من گرفت و گفت: «متشکرم، گرت، نظافت اینجا را تمام کرده‌ای؟»

«بله، آقا.»

«پس می‌توانی بروی.»

«متشکرم، آقا.» به سرعت وسائلم را جمع کردم و اتاق را ترک گفتم، در اتاق با صدایی آهسته پشت سرم بسته شد.

به آنچه او گفته بود فکر کردم، درباره‌ی این که جعبه چطور به او کمک

می‌کرد تا بیشتر ببیند. گرچه دلیلش را نمی‌فهمیدم، می‌دانستم که درست می‌گوید، زیرا می‌توانستم نتیجه‌اش را در تابلوی آن زن ببینم، همین‌طور آنچه را می‌توانستم از تابلوی دلفت به خاطر بیاورم. او همه چیز را به گونه‌ای می‌دید که دیگران قادر به دیدنش نبودند، بدین ترتیب شهری که در تمام عمرم در آن زندگی کرده بودم، مکانی متفاوت به نظر می‌رسید، و آن زن با نوری که بر چهره‌اش می‌تابید زیباتر می‌نمود.

فردای روزی که به درون جعبه نگاه کرده بودم به کارگاه رفتم. جعبه دیگر آنجا نبود. سه‌پایه به جای اولش بازگشته بود. به تابلو نگاه انداختم. در گذشته تنها تغییراتی جزئی در آن یافته بودم. اکنون تغییری اساسی به راحتی دیده می‌شد - نقشه‌ای که پشت سر زن به دیوار آویخته بود هم از روی تابلو و هم از خود صحنه برداشته شده بود. اکنون دیوار برهنه بود. تابلو به همین خاطر بهتر به نظر می‌رسید - ساده‌تر، خطوط اندام زن حالا در مقابل زمینه‌ی سفید مایل به قهوه‌ای دیوار واضح‌تر شده بود. اما این تغییر مرا آزار می‌داد - خیلی ناگهانی بود. چنین چیزی را از او انتظار نداشتم.

پس از ترک کارگاه احساس ناخوشایندی داشتم، و وقتی به قصابی می‌رفتم مثل همیشه به دور و برم نگاه نمی‌کردم. گرچه برای قصاب قدیمی مان دست تکان دادم اما حتی زمانی که مرا صدا زد نایستادم.

پیتِر پسر به تنهایی پشت پیشخوان ایستاده بود. بعد از روز اول چند بار دیگر او را دیده بودم، اما همیشه در حضور پدرش بود. و هر وقت پیتِر پدر پاسخ مشتریان را می‌داد او عقب می‌ایستاد. گفت: «سلام گرت. داشتم فکر می‌کردم که کی می‌آیی.»

فکر کردم حرف احمقانه‌ای است، چرا که من همیشه در همین زمان برای خرید گوشت می‌رفتم.

نگاهش با من تلاقی نمی‌کرد.

تصمیم گرفتم توجهی به حرفش نکنم. «لطفاً سه پوند گوشت گاو

خورشتی به من بده. و از آن سوسیسهایی که پدرت آن روز به من فروخت
باز هم دارید؟ دخترها آن را دوست داشتند.»

«متأسفانه چیزی از آن باقی نمانده است.»

زنی آمد و منتظر نوبتش پشت سر من ایستاد. پیتر نگاهی به او
انداخت و با صدایی آهسته به من گفت: «می توانی یک لحظه صبر کنی؟»
«صبر کنم؟»

«می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

کنار ایستادم تا او بتواند کار زن را راه بیندازد. وقتی چنین آشفته بودم،
دوست نداشتم معطل شوم، اما چاره‌ای نداشتم.

هنگامی که کارش تمام شد و دوباره تنها شدیم پرسید: «خانواده‌ات
کجا زندگی می‌کنند؟»

«خیابان لانگن دایک، محله‌ی کاتولیکها.»

«نه، نه. خانواده‌ی خودت.»

به خاطر این اشتباه خون به گونه‌هایم دوید. «پائین کانال، از کوگیت^(۱)
چندان دور نیست. چرا می‌پرسی؟»

سرانجام به چشمانم نگاه کرد. «گزارش داده‌اند که در آن حوالی
طاعون دیده شده.»

قدمی به عقب گذاشتم و چشمانم گشاد شد. «آنجا را قرنطینه
کرده‌اند؟»

«هنوز نه. ولی قرار است امروز قرنطینه بشود.»

بعدها دریافتم که او می‌بایست درباره‌ی من از دیگران سؤال کرده
باشد. اگر نمی‌دانست که خانواده‌ام کجا زندگی می‌کنند، هیچوقت
درباره‌ی طاعون به من حرفی نمی‌زد.

به یاد نمی‌آورم که چطور از بازار برگشتم. پیتِر پسر باید گوشت را در زنبیل من گذاشته باشد، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که به خانه رسیدم، زنبیل را کنار پای تانکی انداختم و گفتم: «باید خانم را ببینم.»
تانکی درون زنبیل را نگاه کرد. «نه سوسیسی اینجاست و نه چیزی که جایش را بگیرد! حواست کجاست؟ همین حالا به قصابی برگرد.»

تکرار کردم: «باید خانم را ببینم.»

تانکی مشکوک شد. «چی شده؟ کار بدی کرده‌ای؟»

«ممکن است خانواده‌ام قرنطینه بشوند. باید بروم و آنها را ببینم.»
تانکی با تردید این پا و آن پا شد. «چیزی در این مورد نمی‌دانم. باید سوال کنی. او پیش خانم من است.»

کاتارینا و ماریاتین در اتاق تصلیب نشسته بودند. ماریاتین پیش را می‌کشید. زمانی که وارد شدم آنها صحبت خود را قطع کردند.

ماریاتین غرید: «چی شده، دختر؟»

کاتارینا را مخاطب قرار دادم: «خواهش می‌کنم، مادام. شنیده‌ام که ممکن است خیابانی که خانواده‌ام در آن هستند قرنطینه شود. می‌خواهم بروم و آنها را ببینم.»

با تروشرویی گفتم: «چی، و با خودت طاعون بیاوری؟ مطمئناً امکان ندارد. دیوانه شده‌ای؟»

به ماریاتین نگاه کردم، که او را عصبانی‌تر کرد و گفتم: «گفتم که نه. من هستم که تصمیم می‌گیرم تو چکار باید بکنی با نکنی. این را فراموش کرده‌ای؟»

چشمانم را به زیر انداختم و گفتم: «نه، مادام.»

«تا موقعی که آنجا امن اعلام نشده یکشنبه‌ها هم نمی‌روی. حالا برو،

ما صحبت‌های مهمی داریم.»

لباسهای کثیف را به حیاط بردم و طوری نشستم که پشتم به در باشد تا چشمم به کسی نیفتد. همچنان که یکی از لباسهای مرته را چنگ می‌زدم

اشک می ریختم. هنگامی که بوی پیپ ماریاتین را حس کردم، چشمانم را پاک کردم، اما به عقب برنگشتم.

ماریاتین از پشت سرم با ملایمت گفت: «احمق نباش، دختر. نمی توانی کاری برایشان بکنی و باید خودت را نجات دهی. تو دختر باهوشی هستی و خودت می توانی این را بفهمی.»

پاسخی ندادم. پس از مدتی دیگر بوی پیپش را احساس نمی کردم. روز بعد هنگامی که زمین کارگاه را جارو می کشیدم او آمد. گفت: «وقتی شنیدم خانواده ات گرفتار شده اند خیلی متأسف شدم.» سرم را از روی جارو بالا آوردم. در چشمانش مهربانی موج می زد و احساس کردم می توانم از او بپرسم: «به من می گوئید، آقا، قرنطینه کی شروع می شود؟»

«دیروز صبح شروع شد.»

«از این که به من گفتید متشکرم.»

سرش را تکان داد و داشت از اتاق خارج می شد که گفتم: «می توانم سؤال دیگری از شما بپرسم، آقا؟ درباره ی تابلو؟»

در درگاه ایستاد: «چه سؤالی؟»

«وقتی داخل جعبه را نگاه کردید، جعبه به شما گفت نقشه را از تابلو بردارید؟»

چهره اش همچون لک لکی که یک ماهی قابل صید ببیند، جدی شد. «از این که نقشه را برداشته ام خوشحالی؟»

«تابلو حالا بهتر شده.» فکر نمی کردم که در زمانی دیگر جرأت بیان چنین چیزی را می داشتم، اما خطری که خانواده ام را تهدید می کرد مرا شجاع و بی ملاحظه ساخته بود.

لبخندش موجب شد که فشار دستم را بر دسته ی جارو بیشتر کنم.

دیگر نمی توانستم خوب کار کنم. فقط نگران خانواده ام بودم، دیگر

نگرانی ام این نبود که زمینها را چقدر می توانم بسایم یا ملافه ها چقدر باید تمیز شوند. هیچ کس قبلاً درباره ی کار خوب من نظر نمی داد، اما اکنون همه متوجه بی دقتی من می شدند. لیزبت در مورد لکه های پیش بندش شکایت داشت، تانکی گله می کرد که جاروی من باعث می شود گرد و خاک روی ظرفها بنشینند. کاتارینا چندین بار سرم فریاد کشید - برای این که فراموش کرده بودم آستینهای زیر پیراهنش را اتو بکشم، برای این که به جای ماهی دودی، ماهی معمولی خریده بودم، برای این که آتش خاموش شده بود.

ماریاتین هنگامی که در راهرو از کنارم می گذشت زیر لب غرید: «بر خودت مسلط شو، دختر.»

فقط در کارگاه می توانستم مثل قبل نظافت کنم و همان دقت و ظرافتی که او به آن نیاز داشت به کار برم.

آن یکشنبه ی اولی که اجازه رفتن به خانه را نداشتم نمی دانستم باید چه کار کنم. به کلیسای خودمان هم نمی توانستم بروم، چرا که در منطقه ی قرنطینه قرار داشت. نمی خواستم در خانه بمانم، چون دوست نداشتم برای هر چه کاتولیکها روزهای یکشنبه انجام می دادند، در میانشان باشم. آنها همه با هم خانه را ترک کردند تا به کلیسای یسوعیون^(۱) در محله مولن پورت بروند، دخترها لباسهای زیبا پوشیده بودند، حتی تانکی لباسش را عوض کرد، و پیراهنی پشمی به رنگ قهوه ای مایل به زرد پوشید، او یوهان را در آغوش گرفته بود. کاتارینا آهسته راه می رفت و بازوی همسرش را گرفته بود. ماریاتین پشت سرش در خانه را قفل کرد. من روی کاشیهای جلوی خانه ایستاده بودم و رفتن آنها را تماشا می کردم و مانده بودم که چکار کنم. روبرویم ناقوس برج کلیسای نوین برای نشان

۱ - Jesuit فرقه ای مذهبی به نام انجمن عیسی که در سال ۱۵۳۴ به وسیله لایولا تصویب و به تأیید پاپ معاصر رسید.

دادن زمان شروع به نواختن کرد.

من در آنجا تعمید گرفته بودم. مطمئناً مرا برای مراسم به آنجا راه می دادند.

در میان فضای وسیع لغزیدم. احساس کردم مثل موشی هستم که در خانه‌ی مردی ثروتمند پنهان شده است. داخلش خنک و تیره و تار بود، ستونهای صاف و گرد به بالا سرکشیده بودند، سقف بالای سرم چنان بلند بود که می توانست آسمان باشد. پشت محراب کشیش مزار ویلیام شاهزاده اورانژ^(۱) قرار داشت.

کسی را آنجا ندیدم که بشناسم. فقط لباسهای مردم بسیار برازنده، خوش دوخت و گرانبهاتر از آن بود که من هرگز بتوانم به تن کنم. برای اجرای مراسم پشت ستونی پنهان شدم. چنان نگران بودم که مبادا کسی بیاید و بپرسد من در آنجا چه می کنم که به سختی می توانستم چیزی بشنوم. در انتهای مراسم، پیش از این که کسی به من نزدیک شود، به سرعت بیرون خزیدم. کلیسا را دور زدم و از آن سوی کانال به خانه نگاه کردم. در هنوز بسته و قفل بود. فکر کردم حتماً مراسم کاتولیکها طولانی تر است.

تا جایی که می توانستم به سوی خانه‌ی خودمان رفتیم و فقط هنگامی ایستادم که یک سرباز در کنار یک مانع راه را بسته بود. خیابانهای پشت آن بسیار آرام بود.

از سرباز پرسیدم: «آنجا اوضاع چطور است؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخی نداد. به نظر می رسید در آن لباس و کلاه احساس گرما می کند، زیرا گرچه آفتاب هنوز بالا نیامده بود، هوا گرم و خفه بود.

۱ - *William of orange* - شاهزاده‌ی خاموش اورانژ. (۱۵۴۸ - ۱۵۳۳) م.

«فهرستی از مرده‌ها وجود دارد؟» به سختی می‌توانستم این کلمات را ادا کنم.

«هنوز نه.»

تعجب نکردم - فهرستها همیشه با تأخیر به دست مردم می‌رسید و معمولاً کامل نبود. اطلاعات شفاهی اغلب صحیح‌تر بود. «می‌دانی - چیزی درباره‌ی یانِ کاشی ساز...»

«چیزی درباره‌ی کسی نشنیده‌ام. باید صبر کنی.» هنگامی که آدمهای دیگر با پرسشهای مشابه نزدیک شدند سرباز به من پشت کرد.

کوشیدم با سربازی دیگر در خیابانی دیگر صحبت کنم. گرچه این یک رفتاری دوستانه‌تر داشت، او نیز خبری از خانواده‌ام نداشت. اضافه کرد: «می‌توانم بپرسم، ولی نه همین‌طور خشک و خالی.» لبخند زد و نگاهی به سر تا پای من انداخت تا بدانم منظورش پول نیست. با درشتی گفتم: «از خودت خجالت بکش که به دنبال سوءاستفاده از مردم بدبخت و بیچاره هستی.»

اما او شرمنده نمی‌نمود. فراموش کرده بودم که سربازان هنگامی که زنی جوان را ببینند فقط به یک چیز فکر می‌کنند.

وقتی به لانگن دایک بازگشتم و در خانه را باز دیدم، نفس راحتی کشیدم. به داخل خزیدم و تمام بعدازظهر را با کتاب دعایم در حیاط پنهان شدم. شب هنگام بدون صرف شام به رختخواب رفتم و به تانکی گفتم که دل درد دارم.

در قصابی، پیتِرِ پسر زمانی که پدرش با مشتری دیگری سرگرم بود مرا به کناری کشید. «از خانواده‌ات خبری داری؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. «کسی نتوانست چیزی به من بگوید.» به چشمانش نگاه نمی‌کردم. توجه او باعث می‌شد تا احساس کنم در حال پیاده شدن از قایقی هستم و زمین زیر پایم می‌جنبد.

پیتر گفت: «برایت خبر می‌گیرم.» از لحنش آشکار بود که محلی برای بحث نمانده است.

پس از مکثی طولانی گفتم: «متشکرم.»
نمی‌دانستم که اگر او خبری می‌آورد باید چه می‌کردم. او مثل سرباز چیزی از من نمی‌خواست، اما در هر حال مدیونش می‌شدم. نمی‌خواستم مدیون کسی باشم.

پیش از این که پیتر برگردد و یک جگر گاو به پدرش بدهد، زیر لب گفتم: «ممکن است چند روز طول بکشد.» دستانش را با پیش‌بند خود پاک کرد. در حالی که به دستانش نگاه می‌کردم، سرتکان دادم. لای چینه‌های انگشته‌ها و زیر ناخنهایش پر از خون بود.
فکر کردم، لابد باید به این منظره عادت کنم.

هر روز پیش از نظافت کارگاه مشتاق رفتن به قصابی بودم. در عین حال وحشت نیز داشتم، به خصوص لحظه‌ای که پیتر پسر سر از کارش بلند می‌کرد و مرا می‌دید، و من چشمانش را به دنبال سرنخی جستجو می‌کردم. می‌خواستم بدانم، با این حال تا زمانی که خبری نداشتم باز جای امیدواری بود.

چندین روز از زمانی که از غرفه‌اش گوشت می‌خریدم، یا پس از خریدن ماهی از مقابلش می‌گذشتم، سپری شد، و او تنها به نشانه‌ی نفی سرش را تکان می‌داد. سپس یک روز سرش را بالا آورد و چشمانش را برگرداند، و من فهمیدم چیزی برای گفتن دارد. فقط نمی‌دانستم چه کسی. مجبور بودم صبر کنم تا او کارش را با چند مشتری تمام کند. چنان احساس ضعف و دل‌به‌هم‌خوردگی داشتم که می‌خواستم بنشینم، اما زمین پر از لکه‌های خون بود.

سرانجام پیتر پسر پیش‌بندش را باز کرد و به کنارم آمد. به نرمی گفت:
«خواهرت، آگنس. خیلی مریض است.»

«و پدر و مادرم؟»

«فعلاً خوب هستند.»

از او نپرسیدم برای یافتن این اطلاعات چه خطری متقبل شده است. زمزمه کردم: «متشکرم، پیتر.» اولین بار بود که او را به اسم می خواندم. به چشمانش نگاه کردم و در آنها محبت دیدم. و همین طور آنچه را که از آن می ترسیدم - توقع.

روز یکشنبه تصمیم گرفتم به ملاقات برادرم بروم. نمی دانستم او چقدر درباره‌ی قرنطینه یا آگنس می داند. صبح زود خانه را ترک کردم و به سوی کارخانه، که بیرون دیوارهای شهر، نه چندان دورتر از دروازه‌ی رتردام، قرار داشت به راه افتادم. هنگامی که به آنجا رسیدم فرانس هنوز خواب بود.

زنی در را باز کرد، وقتی سراغ او را گرفتم، خندید و گفت: «هنوز خیلی مانده تا بیدار شود. شاگردان یکشنبه‌ها تمام روز را می خوابند. روز تعطیل شان است.»

نه از لحنش خوشم آمد و نه از آنچه گفت. به درستی گفتم: «لطفاً او را بیدار کنید و بگوئید خواهرش اینجا است.» لحن کمی به کاتارینا شباهت داشت.

زن ابروانش را بالا برد. «نمی دانستم فرانس از خانواده‌ای چنان عالیقدر است که آدم مجبور می شود به سوراخهای دماغشان نگاه کند.» بعد ناپدید شد و من فکر کردم مبادا فرانس را بیدار نکند. روی دیوار کوتاهی نشستم و منتظر شدم. خانواده‌ای برای رفتن به کلیسا از مقابلم گذشتند. بچه‌ها، دو دختر و دو پسر جلوتر از والدینشان می دویدند، درست همان کاری که ما می کردیم. آن قدر آنها را نگاه کردم تا در دور دست محو شدند.

سرانجام فرانس ظاهر شد، صورتش را می مالید تا خواب را از سرش بپراند. گفت: «اوه، گرت، نمی دانستم تو هستی یا آگنس. فکر نمی کردم

آگنس به تنهایی این همه راه بیاید.»

او نمی دانست. نمی توانستم آن را از او پنهان کنم. حتی نمی توانستم به آرامی او را در جریان بگذارم.

بی مقدمه گفتم: «آگنس طاعون گرفته. خداوند به او و پدر و مادرمان رحم کند.»

فرانس دست از مالش صورتش کشید. چشمانش سرخ بودند.

با گیجی پرسید: «آگنس؟ چطور از این موضوع با خبر شدی؟»

«کسی برایم خبر آورد.»

«خودت آنها را ندیده‌ای؟»

«آنها در قرنطینه هستند.»

«قرنطینه؟ چند وقت است؟»

«تقریباً ده روز.»

فرانس با عصبانیت سرش را تکان داد. «من هیچ چیز در این باره نشنیده بودم! توی این کارخانه گیر افتاده‌ام. تا جایی که چشم کار می‌کند چیزی به جز کاشیهای سفید دیده نمی‌شود. فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.»

«الان وقتی است که باید به آگنس فکر کنی.»

فرانس سرش را با اندوه به زیر انداخت. طی چند ماهی که او را ندیده بودم قد کشیده بود و صدایش نیز بم شده بود.

«فرانس، این مدت به کلیسا رفته‌ای؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. نتوانستم خودم را راضی کنم از او سؤالات بیشتری بپرسم.

در عوض گفتم: «حالا می‌خواهم بروم و برای همه‌ی آنها دعا کنم. با من می‌آیی؟»

او دوست نداشت با من بیاید، اما به هر ترتیب متقاعدش کردم. دلم نمی‌خواست یکبار دیگر در یک کلیسای غریبه تنها باشم. کلیسایی

نزدیک به آنجا پیدا کردیم، و گرچه مراسم به من آرامش نبخشید، اما به شدت برای خانواده‌مان دعا کردم.

بعد از آن من و فرانس در کنار رودخانه اسکی^(۱) راه رفتیم. خیلی صحبت نمی‌کردیم، اما هر کدام می‌دانستیم دیگری به چه فکر می‌کند. هیچ کدام نشنیده بودیم کسی از طاعون جان سالم به در ببرد.

یک روز صبح هنگامی که ماریاتین قفل کارگاه را برایم باز می‌کرد، گفت: «خیلی خوب، دختر، امروز آن گوشه را تمیز کن.» او به آن قسمت که او در آنجا نقاشی می‌کشید اشاره کرد. نمی‌فهمیدم منظورش چیست.

ادامه داد: «همه چیز روی میز، به جز کاسه و برس پودر زنی کاتارینا را باید در گنج‌های انبار بگذاری. من اینها را با خودم می‌برم.» بعد به سوی میز رفت و دو شیئی را که من هفته‌ها با دقت سر جایشان قرار داده بودم، برداشت.

هنگامی که ماریاتین حالت صورتم را دید، خندید. «نگران نباش. نقاشی تمام شده. دیگر به اینها نیازی ندارد. وقتی کارت تمام شد، تمام صندلیها را گردگیری کن و آنها را کنار پنجره‌ی وسطی بگذار. و تمام کرکره‌ها را باز کن.» در حالی که جام سربی را در بغل داشت، اتاق را ترک کرد.

روی میز، بدون جام و برس، به تصویری تبدیل شده بود که من نمی‌شناختم. نامه، پارچه، کاسه‌ی سرامیک بدون هیچ معنایی روی میز قرار گرفته بودند، گویی کسی با بی‌توجهی آنها را آنجا انداخته است. با این حال، نمی‌توانستم جابه‌جا کردن آنها را تصور کنم.

به دنبال وظایف دیگرم رفتم تا آن کار را به تعویق بیندازم. تمام کرکره‌ها را باز کردم، که باعث شد اتاق خیلی روشن و ناآشنا شود، سپس همه جا را به جز میز گردگیری کردم و جارو زدم. مدتی به تابلو نگاه کردم تا دریابم حالا که تکمیل شده، چه فرقی کرده است. طی چند روز گذشته هیچ تغییری در آن ندیده بودم.

هنوز در فکر بودم که او وارد شد.

«گرت، هنوز میز را جمع نکرده‌ای. زود باش - آمدم تا کمک کنم میز را جابه جا کنیم.»

«متأسفم این قدر معطل کردم، آقا. فقط این که...» از این که می‌خواستم چیزی بگویم حیرت کرد. «... این قدر به این اشیاء عادت کرده‌ام که دوست ندارم آنها را از جایشان بردارم.»
«که این طور. پس کمکت می‌کنم.»

پارچه‌ی آبی را از روی میز برداشت و به سوی من دراز کرد. دستانش بسیار تمیز بودند. بدون این که آنها را لمس کنم پارچه را گرفتم و به طرف پنجره بردم تا تکان دهم. سپس آن را تا کردم و در گنجهای در انبار گذاشتم. هنگامی که بازگشتم، او نامه و کاسه‌ی سرامیک را برداشته و کنار گذارده بود. ما میز را به کنار اتاق بردیم، من صندلیها را دورش چیدم و او سه پایه و تابلو را به جایی که قبلاً صحنه چیده شده بود، برد.

دیدن تابلو در محل صحنه عجیب می‌نمود. همه چیز غریب بود، این همه تغییر و تحول پس از هفته‌ها سکون و آرامش، نمی‌توانست روش او باشد. از او نپرسیدم چرا. می‌خواستم به او نگاه کنم، فکرش را حدس بزنم، اما چشمانم را روی جارو نگاه داشتم و گرد و خاکی که پارچه‌ی آبی به وجود آورده بود تمیز کردم.

او مرا ترک کرد و من به سرعت کارم را تمام کردم، نمی‌خواستم بیش از این خودم را در کارگاه معطل کنم. آنجا دیگر آرامشی نداشت.

آن بعد از ظهر فون روی ون و همسرش به آنجا آمدند. من و تانکی

روی نیمکت جلوی خانه نشسته بودیم و او به من یاد می‌داد چگونه سرآستینهای توری را رفو کنم. دخترها به میدان بازار رفته بودند تا نزدیک کلیسا، جایی که بتوانیم آنها را ببینیم، بادبک هوا کنند، مرته نخ بادبک را در دست داشت و کورنلیا آن را بالا گرفته بود و به آسمان می‌فرستاد.

از دور آنها را دیدم که به این سو می‌آمدند. زمانی که نزدیک شدند همسرش را از روی نقاشی و ملاقات کوتاهی که با او داشتم، شناختم و خودش را به عنوان مرد سبیل‌دار با پر سفید کلاه و لبخندی تملق‌آمیز که یکبار همسرش را تا کنار در همراهی کرده بود.

زیر لب گفتم: «تانکی، نگاه کن. این همان آقای است که هر روز نقاشی تو را تحسین می‌کند.»

«اوه!» تانکی با دیدن آنها سرخ شد. کلاه و پیش‌بندش را مرتب کرد و آهسته گفت: «برو و به خانم بگو آنها اینجا هستند!»

به خانه دویدم و ماریاتین و کاتارینا و کودکی که به خواب رفته را در اتاق تصلیب پیدا کردم. گفتم: «آقا و خانم روی ون آمده‌اند.»

کاتارینا و ماریاتین کلاههایشان را از سر برداشتند و یقه‌هایشان را مرتب کردند. کاتارینا با دستش میز را گرفت و به کمک آن بلند شد. وقتی اتاق را ترک می‌کردند ماریاتین دست برد و یکی از شانه‌های لاکِ کاتارینا را، که تنها در موقعیتهای خاص مورد استفاده قرار می‌داد، صاف کرد.

من در درگاه بودم که آنها در سالن جلویی به میهمانانشان خوش آمد گفتند. هنگامی که به سوی پله‌ها می‌رفتند چشم فون روی ون به من افتاد و لحظه‌ای مکث کرد.

«این دیگر کیست؟»

کاتارینا به من اخم کرد. «یکی از مستخدمین است. تانکی، لطفاً برایمان شراب بیاور.»

فون روی ون دستور داد: «بگویید مستخدم چشم درشت آن را برایمان بیاورد.» به همسرش که می‌خواست از پله‌ها بالا برود گفت: «بیا،

عزیزم.»

تانکی و من کنار هم ایستاده بودیم، او از توجه فون روی ون آزرده بود و من وحشتزده.

کاتارینا سر من فریاد کشید. «بجنب. مگر نشنیدی ایشان چه گفتند. شراب بیاور.» بعد به دنبال ماریاتین خود را به سنگینی از پله‌ها بالا کشید. به اتاق کوچک، جایی که بچه‌ها می‌خوابیدند رفتم، جامه‌هایی را که در آنجا نگهداری می‌شد پیدا کردم، پنج تا از آنها را با پیش‌بندم پاک کردم و در یک سینی گذاشتم. سپس به دنبال شراب، آشپزخانه را گشتم. نمی‌دانستم شراب را کجا نگه می‌دارند، چرا که آنها زیاد شراب نمی‌نوشیدند. تانکی قهرآلود اتاق را ترک گفته بود. می‌ترسیدم مبادا شرابها را در گنج‌ای قفل‌دار گذاشته باشند و من مجبور شوم در مقابل همه از کاتارینا کلید بخواهم.

خوشبختانه، ماریاتین این مسئله را پیش‌بینی کرده بود و در اتاق تصلیب کوزه‌ای سفید با درپوش مفرعی پر از شراب گذاشته بود. آن را در سینی گذاشتم و تا پشت در کارگاه بردم، همانند دیگران کلاه، یقه و پیش‌بندم را مرتب کردم.

هنگامی که وارد شدم آنها جلوی تابلو ایستاده بودند. فون روی ون می‌گفت: «باز هم یک جواهر دیگر.» همسرش را مخاطب قرار داد: «از آن راضی هستی، عزیزم.»

او پاسخ داد: «البته.» نور از پنجره‌ها بر چهره‌اش می‌تابید و تقریباً زیبا می‌نمود.

سینی را روی میزی که همان روز صبح من و اربابم جابه‌جا کرده بودیم گذاشتم و ماریاتین به سویم آمد و زیر لب گفت: «من آن را برمی‌دارم حالا زود برو.»

روی پله‌ها بودم که شنیدم فون روی ون می‌گوید: «آن مستخدم چشم درشت کجاست؟ به این زودی رفت؟ می‌خواستم درست و حسابی

نگاهش کنم.»

کاتارینا با خوشدلی گفت: «خوب، خوب، او که کسی نیست. اصل تابلو است، باید آن را ببینید.»

برگشتم بیرون و سرجایم در کنار تانکی نشستم. او کلامی با من حرف نزد. در سکوت نشسته بودیم و روی سرآستینها کار می‌کردیم و به صداهایی که از پنجره‌های بالا شنیده می‌شد، گوش می‌دادیم.

وقتی آنها دوباره پائین آمدند به پشت‌خانه خزیدم و منتظر شدم، به آجرهای گرم یک دیوار در خیابان مولن پورت تکیه داده بودم، تا سرانجام آنها رفتند.

بعداً مستخدمی از خانه‌شان آمد و در درون کارگاه ناپدید شد. من رفتنش را ندیدم، زیرا دخترها برگشته بودند و می‌خواستند آتش درست کنم تا در آن سیب کباب کنند.

صبح روز بعد تابلو رفته بود. فرصت نکردم برای آخرین بار نگاهی به آن بیندازم.



آن روز صبح هنگامی که به بازار گوشت فروشان رسیدم شنیدم که مردی گفت قرنطینه تمام شده. با عجله به سوی غرفه‌ی پیتر دویدم. پدر و پسر هر دو آنجا بودند، و چند نفر مشتری منتظر نوبتشان. توجهی به آنها نکردم و مستقیماً به طرف پیتر پسر رفتم.

گفتم: «می‌توانی سریع‌تر مرا راه بیندازی؟ باید به خانواده‌ام سر بزنم. فقط سه پوند زبان و سه سوسیس به من بده.»

دست از کارش کشید و غرغر پیرزنی را که نوبتش بود نادیده گرفت. لحظه‌ای که پیتر بسته‌ی مرا می‌داد، پیرزن سرزنش‌کنان گفت: «فکر کنم اگر من هم جوان بودم و به تو لبخند می‌زدم برایم هر کاری می‌کردی.»

پیتر پاسخ داد: «او لبخند نمی‌زند.» نگاهی به پدرش انداخت، سپس بسته‌ای کوچکتر به من داد و با صدایی آهسته گفت: «برای خانواده‌ات.»

حتی از او تشکر نکردم - بسته را گرفتم و دویدم.
 تنها دزدها و بچه‌ها می‌دوند.
 من تمام راه را تا خانه دویدم.
 پدر و مادرم با سرهای فرو افتاده کنار هم روی نیمکت نشسته بودند.
 به محض رسیدن به آنها دست پدرم را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم.
 کنارشان نشستم و چیزی نگفتم.
 چیزی برای گفتن وجود نداشت.

بعد از آن واقعه همه چیز گرفته و دلگیر بود. چیزهایی که زمانی
 معنایی داشتند - تمیزی لباسها، وظایف روزانه، کارگاه آرام - اهمیتشان را
 از دست دادند، گرچه هنوز آنجا بودند، همچون کوفتگی‌های روی بدن
 که کم رنگ شده و به غده‌های سختی در زیر پوست تبدیل می‌شوند.
 اواخر تابستان بود که خواهرم مُرد. پائیز آن سال هوا اغلب بارانی بود.
 من بیشتر وقتم را به پهن کردن لباسها در خانه می‌گذراندم، آنها را جابه‌جا
 می‌کردم و نزدیک آتش می‌آویختم، تلاش می‌کردم پیش از این که کپک
 بزنند آنها را خشک کنم و مواظب بودم آنها را نسوزانم.
 تانکی و ماریاتین وقتی از مرگ آگنس مطلع شدند رفتارشان با من
 محبت‌آمیز شد. تانکی برای چندین روز حساسیت خود را فرو می‌خورد
 و حوصله می‌کرد، گرچه خیلی زود سرزنش و قهر را از سرگرفت و
 وظیفه‌ی همراهی و مدارا را به من وا گذاشت. ماریاتین کم سخن می‌گفت،
 اما هر بار که رفتار کاتارینا تند می‌شد او را آرام می‌کرد.
 به نظر می‌رسید خود کاتارینا چیزی از خواهرم نمی‌داند، یا آن را
 نشان نمی‌داد. وقت زایمانش نزدیک می‌شد، و همان طور که تانکی
 پیش‌بینی کرده بود بیشتر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند و مراقبت از
 یوهان را به مرته می‌سپرد. یوهان تازه به راه افتاده بود و دخترها را مشغول
 می‌کرد.

دخترها نمی دانستند که من یک خواهر داشتم و طبیعتاً از دست دادن او را درک نمی کردند. فقط به نظر می رسید که آلیدیس چیزی را احساس کرده است. گه گاه کنارم می نشست و همچون توله سگی که برای گرم شدن در میان پشمهای مادرش لانه می کند خود را به من می فشرد. او با روشی ساده چنان مرا تسکین می داد که هیچ کس دیگر نمی توانست. یک روز هنگامی که مشغول آویزان کردن لباسها بودم، کورنلیا به حیاط آمد. عروسکی کهنه را به سوی من دراز کرد و گفت: «ما دیگر با این بازی نمی کنیم، حتی آلیدیس. می خواهی آن را به خواهرت بدهی؟» به چشمانش حالتی معصوم داده بود و من فهمیدم باید چیزی درباره ی مرگ آگنس شنیده باشد.

«نه، متشکرم.» این تنها چیزی بود که توانستم بر زبان بیاورم، کلمات خفهام می کرد.

لبخند زد و دور شد.

کارگاه خالی مانده بود. او تابلوی دیگری شروع نکرده بود. بیشتر وقتش را بیرون از خانه می گذراند، یا در اتحادیه بود یا در میشلین^(۱)، میهمانخانه ی مادرش در آن سوی میدان. من هنوز کارگاه را تمیز می کردم، اما مثل دیگر وظایفم شده بود، فقط اتاقی دیگر برای جارو و گردگیری.

زمانی که به بازار گوشت فروشان می رفتم نگاه کردن به چشمان پیتِر پسر را دشوار می یافتم. مهربانی او دلم را به درد می آورد. باید محبتش را پاسخ می دادم، ولی نمی توانستم. می بایست سر شوق می آمدم، اما چنین نبود. توجه او را نمی خواستم. ترجیح می دادم پدرش جوابم را بدهد، و او سر به سرم می گذاشت، اما تقاضایی از من نداشت، به جز این که از گوشتش تعریف کنم. ما در آن پاییز همیشه گوشت خوب خوردیم.

گاهی اوقات روزهای یکشنبه به کارخانه‌ی فرانس می‌رفتم و او را ترغیب می‌کردم با من به خانه بیاید. دو بار آمد و پدر و مادرم را کمی خوشحال کرد. تا یک سال پیش آنها سه فرزند در خانه داشتند. اکنون همه رفته بودند. زمانی که من و فرانس هر دو آنجا بودیم روزهای بهتر را به یادشان می‌آوردیم. حتی یکبار مادرم خندید و بعد با تکان سر دست از خنده کشید.

گفت: «خداوند ما را مجازات کرده است، چون اقبال خوبمان را حق مسلم خود می‌دانستیم. نباید این را فراموش کنیم.»

رفتن به خانه آسان نبود. بعد از آن چند یکشنبه‌ای که در طی قرنطینه از خانه دور مانده بودم، آنجا برایم به مکانی غریبه تبدیل شده بود. به تدریج فراموش می‌کردم مادرم و سایل را کجا می‌گذارد، چه نوع کاشی دور اجاق کار گذاشته شده است، آفتاب در زمانهای مختلف روز از کدام سو به اتاقها می‌تابد. بعد از گذشتن فقط چند ماه، خانه‌ی محله‌ی کاتولیکها را بهتر می‌توانستم توصیف کنم تا خانه‌ی خودمان را.

فرانس دیدار از خانه را خیلی سخت می‌یافت. بعد از روزها و شبهای بلند کارخانه می‌خواست لبخند بزند، بخندد و شوخی کند، یا دست کم بخوابد. با هر دوز و کلکی که می‌توانستم او را به خانه می‌کشاندم، به این امید که خانواده‌مان را دوباره پیوند دهم. گرچه، کاری غیرممکن بود. بعد از حادثه‌ی پدرم ما خانواده‌ی دیگری شده بودیم.

هنگامی که یکشنبه روزی از خانه‌ی والدینم بازگشتم، درد کاتارینا شروع شده بود. وقتی از در جلو قدم به خانه گذاشتم صدای ناله‌هایش را شنیدم. به سالن بزرگ نظری انداختم، که تاریکتر از معمول بود - کرکره‌ی پنجره‌های زیرین را بسته بودند تا او آرامش بیشتری داشته باشد. ماریاتین و تانکی همراه قابله آنجا بودند.

وقتی ماریاتین مرا دید، گفت: «برو مراقب دخترها باش - آنها را برای

بازی بیرون فرستاده‌ام. یکساعت دیگر برگردد.»
از ترک آنجا خوشحال بودم. کاتارینا داد و فریاد زیادی به راه انداخته بود، و در آن وضعیت گوش دادن به او درست به نظر نمی‌رسید. در ضمن می‌دانستم که او نیز نمی‌خواهد من آنجا باشم.
در جای مورد علاقه‌ی دخترها به دنبالشان گشتم، بازار حیوانات، محل خرید و فروش حیوانات زنده. آنها مشغول تیله‌بازی و دنبال کردن یکدیگر بودند که پیدایشان کردم. یوهان، نااستوار بر روی پاهایش به دنبال آنها بود، گاهی راه می‌رفت و گاهی می‌خزید. ما روزهای یکشنبه اجازه‌ی چنین بازیهایی را نداشتیم، اما نقطه نظرات کاتولیکها متفاوت بود.

آلیدیس خسته شد، نزد من آمد و کنارم نشست.
پرسید: «ماما بچه را زود به دنیا می‌آورد؟»
«مادربزرگت گفت خیلی زود. کمی بعد برمی‌گردیم و آنها را می‌بینیم.»

«پاپا خوشحال می‌شود؟»
«این طور فکر می‌کنم.»
«حالا که بچه‌ی دیگری آمده تندتر نقاشی می‌کشد؟»
پاسخی ندادم، حرف کاتارینا از دهان یک دختر بچه بیرون می‌آمد. نمی‌خواستم بیشتر بشنوم.
هنگامی که بازگشتیم او در درگاه ایستاده بود. کورنلیا فریاد کشید:
«پاپا، کلاهت!»

دخترها به سوی او دویدند و کوشیدند کلاه پدرشان را که بر سرش گذاشته بود بردارند، روبانهای آن تا زیر گوشه‌هایش آویزان بود. هم مغرور به نظر می‌رسید و هم شرمنده. حیرت کردم - قبلاً پنج بار پدر شده بود، و من فکر می‌کردم به آن عادت کرده است. دلیلی نداشت که شرمنده باشد. آنگاه فکر کردم، این کاتارینا است که بچه‌های زیاد می‌خواهد. او

بیشتر ترجیح می‌دهد در کارگاهش تنها باشد.

اما این نمی‌توانست کاملاً درست باشد. من می‌دانستم بچه‌ها چطور درست می‌شوند. او هم در این بازی نقش داشت، و حتماً با رضایت نقش خود را ایفا می‌کرد. و هر چقدر هم که کاتارینا زن سختی بود، اغلب دیده بودم که او با صدایی آرام و شکرین با او صحبت می‌کند، دست بر شانه‌اش می‌گذارد و نگاهش می‌کند.

دوست نداشتم او را به این صورت مجسم کنم، با همسر و فرزندان. ترجیح می‌دادم به او تنها در کارگاهش فکر کنم. شاید نه تنها، بلکه فقط با خودم.

گفت: دخترها «شما یک برادر دیگر دارید. اسمش فرانسیسکو^(۱) است. می‌خواهید او را ببینید؟»

آنها را به داخل برد و من در حالی که یوهان را در آغوش داشتم در خیابان ماندم.

تانکی کرکری پنجره‌های زیرین سالن بزرگ را باز کرد و سرش را بیرون آورد. پرسیدم: «حال خانم خوب است؟»

«اوه، بله. شلوغ می‌کند اما چیزی پشت سرش نیست. برای بچه زاییدن آفریده شده - مثل شاه‌بلوطی که دانه را از پوسته بیرون می‌اندازد. حالا بیا تو، ارباب می‌خواهد دعای شکرگزاری بجا بیاورد.»

گرچه احساس راحتی نمی‌کردم، اما نمی‌توانستم از دعا خواندن با آنها امتناع کنم. پروتستانها هم بعد از زایمانی موفق همین کار را انجام می‌دادند. یوهان را به سالن بزرگ بردم، که اکنون بسیار روشنتر و شلوغتر بود. هنگامی که او را زمین گذاشتم تاتی کنان نزد خواهرانش که دور تخت حلقه زده بودند رفت. پرده‌ها دوباره به عقب کشیده شده بود و کاتارینا به

بالشها تکیه داده و نوزاد را در آغوش گرفته بود. گرچه بسیار خسته بود، اما لبخند می زد، برای اولین بار خوشحال بود. اربابم کنار او ایستاده بود و به پسر نوزادش می نگریست. آلیدیس دست او را گرفته بود. تانکی و قابله لگن ها و ملافه های خونین را جمع می کردند و دایه جدید نزدیک تخت منتظر بود.

ماریاتین با مقداری شراب و سه جام بر روی یک سینی از آشپزخانه به درون اتاق آمد. هنگامی که آنها را زمین گذاشت، ارباب دست آلیدیس را رها کرد، از تخت دور شد و او و ماریاتین زانو بر زمین زدند. تانکی و قابله دست از کارشان کشیدند و آنها نیز زانو زدند. سپس دایه و دخترها و من آن کار را تکرار کردیم، لیزبت یوهان را به زور بر زمین نشانده و او همزمان جیغ می کشید و گریه می کرد.

اربابم به درگاه خداوند دعا کرد، از او به خاطر سلامت فرانسیسکو و کاتارینا تشکر کرد. چند عبارت کاتولیکی به زبان لاتین خواند که من درک نکردم، اما اهمیتی نداشت - صدای او آرام و تسلی بخش بود و من دوست داشتم به آن گوش بسپارم.

زمانی که دعایش به پایان رسید، ماریاتین سه جام شراب ریخت و او و ارباب و کاتارینا به سلامتی نوزاد نوشیدند. سپس کاتارینا نوزاد را به دایه سپرد و او نیز پستان به دهان او گذاشت.

تانکی به من اشاره کرد و ما اتاق را ترک کردیم تا نان و ماهی دودی برای قابله و دخترها آماده کنیم.

مادامی که کار می کردیم، تانکی گفت: «حالا باید برای جشن تولد آماده شویم، خانم جوان یک جشن بزرگ می خواهد. مطابق معمول از پا می افتیم.»

جشن تولد بزرگترین جشنی بود که من در آن خانه می دیدم. ده روز برای آماده سازی فرصت داشتیم، ده روز برای نظافت و آشپزی. ماریاتین دو دختر را به مدت یک هفته استخدام کرد که در آشپزی به تانکی و در

نظافت به من کمک کنند. دستیار من کندذهن بود، اما تا جایی که دقیقاً به او می‌گفتم چه باید بکند و او را زیر نظر می‌گرفتم کارش را خوب انجام می‌داد. یک روز کار شستشو را انجام دادیم. تمام رومیزی‌ها و دستمال سفره‌هایی که برای میهمانی مورد نیاز بودند، به اضافه‌ی تمام لباسهای خانه - پیراهن، ردا، کلاه زنانه، یقه، کلاه مردانه و پیش‌بند همه را از دم، چه تمیز و چه کثیف، شستیم. ملافه‌ها یک روز دیگر وقت گرفت. سپس تمام لیوانها، جامها، بشقابهای سفالی، کوزه‌ها، دیگهای مسی، ماهی‌تابه‌های مخصوص پنکیک، پنجره‌های مشبک و سیخهای آهنی، قاشقها، ملاقه‌ها، به اضافه‌ی ظروفی که برای این موقعیت از همسایه‌ها قرض گرفته بودند را شستیم. ظروف برنجی، مسی و نقره را جلا دادیم. پرده‌ها را در آوردیم و آنها را در بیرون خانه تکان دادیم، و با چوب بر تمام کوسن‌ها و قالیچه‌ها کوفتیم تا خاکشان پاک شود. چوب تختخوابها، گنجه‌ها، صندلیها و میزها و قاب پنجره‌ها را جلا دادیم تا این که همه چیز می‌درخشید.

زمانی که کار به پایان رسید دستانم ترک خورده بود و خون از آنها بیرون می‌زد.

همه چیز برای میهمانی تمیز بود.

ماریاتین سفارش ویژه‌ای برای گوشت گوسفند و گوساله و زبان، خوک درسته، خرگوش و قرقاول و خروس، صدف و خرچنگ و خاویار و شاه‌ماهی داده بود. همچنین شراب شیرین و بهترین آبجو، برای کیک شیرین که به طور خاص توسط نانوا آماده شود.

هنگامی که سفارش گوشت ماریاتین را به پیترو پسر دادم، او دستانش را به هم مالید و گفت: «پس دهان دیگری برای خوردن به دنیا آمده است. چه بهتر ما!»

قالبهای بزرگ پنیر و کنگرفرنگی و پرتقال و لیمو و انگور و آلو و بادام و فندق از راه رسید. حتی یک آناناس فرستاده بودند، هدیه‌ای از یکی از عموزادگان ثروتمند ماریاتین. قبلاً آناناس ندیده بودم و پوست سخت و

خاردار آن نیز هیچ و سوسه‌ای در من به وجود نمی‌آورد. در هر حال برای خوردن من هم نبود. هیچکدام از غذاها چنین نبود، به جز چیزهای عجیبی که تانکی اجازه می‌داد ما بچشیم. او به من اجازه داد مقدار کمی خاویار بخورم که، به خاطر تجملی بودنش، بیشتر از آن که بتوانم اعتراف کنم، دوست داشتم، و مقداری شراب شیرین که به طرز فوق‌العاده‌ای طعم دارچین داشت.

زغال سنگ و چوب اضافی در حیاط انبار شده بود، و سیخهایی از یکی از همسایه‌ها قرض کرده بودیم. بشکه‌های آبجو نیز در حیاط نگهداری می‌شد، و قرار بود خوک نیز در آنجا کباب شود. ماریاتین پسری را استخدام کرد که مراقب آتшаها باشد، و هنگامی که ما کار کباب کردن خوک را آغاز کردیم، در طی شب، باید روشن می‌ماند.

در تمام مدت تهیه‌ی مقدمات کاتارینا، همچون یک قو ساکت و آرام در رختخواب ماند و دایه از فرانسیسکو مراقبت می‌کرد. گرچه همچون قو نوکی تیز و گردنی بلند نیز داشت. من از او دوری می‌کردم.

تانکی خرگوشها را می‌پخت و من آب می‌جوشاندم تا پنجره‌ها را با آن بشویم. او غرغرکنان گفت: «کاتارینا دوست دارد خانه همیشه این طور باشد. می‌خواهد اطرافش شلوغ باشد. ملکه‌ی کوسنها!»

همراه او خندیدم، با این که می‌دانستم نباید او را ترغیب به ناسپاسی کنم، ولی به وجد آمدم.

اریاب در طی مدت تدارک جشن، خود را کنار نگه داشته بود، یا در کارگاهش می‌ماند و یا به اتحادیه می‌گریخت. فقط یکبار، سه روز قبل از میهمانی، او را دیدم. دختر مستخدم و من مشغول جلا دادن شمعدانها در آشپزخانه بودیم که لیزبت به دنبال من آمد.

گفت: «قصاب می‌خواهد ترا ببیند. جلوی خانه است.»

دستمال را زمین انداختم، دستانم را با پیش‌بند پاک کردم و در راهرو به دنبال او راه افتادم. مطمئن بودم که پیتر پسر آمده است. او هرگز مرا در

محلّه‌ی کاتولیکها ندیده بود. دست کم صورتم، مانند زمانی که در مقابل تشت رختشویی بخارآلود می‌نشستم، برافروخته و سرخ نبود. پیتر پسر گاری پر از گوشتِ سفارشی ماریاتین را تا جلوی خانه کشیده بود.

دخترها درون گاری را نگاه می‌کردند. فقط کورنلیا همه جا را زیر نظر داشت. هنگامی که من در درگاه ظاهر شدم، پیتر لبخند زد. آرام ماندم و کوشیدم سرخ نشوم. کورنلیا مرا تماشا می‌کرد. تنها او نبود. حضور ارباب را در پشت سرم احساس کردم - او پشت سر من بیرون آمده بود. برگشتم تا به او نگاه کنم و متوجه شدم که لبخند پیتر و توقعی که در آن وجود داشت، از چشم او دور نمانده است. چشمان خاکستری‌اش را به سوی من برگرداند. سرد بودند. احساس سرگیجه کردم، گویی به طور ناگهانی از جای برخاسته‌ام. برگشتم. لبخند پیتر اکنون چندان گسترده نبود. او گیجی مرا دیده بود. احساس کردم بین دو مرد گرفتار آمده‌ام. احساس دلپذیری نبود. کنار ایستادم تا اربابم بگذرد. او بدون این که چیزی بگوید یا حتی نیم‌نگاهی به من بیندازد به سوی مولن پورت پیچید. من و پیتر رفتن او را در سکوت تماشا کردیم.

آنگاه پیتر گفت: «سفارشت را آورده‌ام. آنها را کجا بگذارم؟»

آن یکشنبه هنگامی که به خانه نزد والدینم رفتم نمی‌خواستم به آنها بگویم کودک دیگری متولد شده است. فکر کردم شاید آنها را به یاد از دست دادن آگنس بیندازد. اما مادرم در بازار شنیده بود و مجبور شدم تولد و دعای شکرگزاری و تهیه تدارکات میهمانی را برایش توضیح دهم. مادرم نگران دستهایم بود، اما به او اطمینان دادم که کارهای سخت تمام شده است.

پدرم پرسید: «و تابلو؟ آیا او تابلوی دیگری شروع نکرده است؟»

او همیشه امیدوار بود که من تابلویی جدید را برایش وصف کنم.
پاسخ دادم: «هیچ چیز.»
آن هفته زمان کمی را در کارگاه گذرانده بودم. هیچ چیز در آنجا تغییر
نکرده بود.

مادرم گفت: «شاید او تنبلی می‌کند.»
به سرعت پاسخ دادم: «اریاب تنبل نیست.»
پدرم گفت: «شاید نمی‌خواهد ببیند.»
«من نمی‌دانم چه می‌خواهد.» لحنم از آن چه می‌خواستم تندتر بود.
مادرم به من خیره شد. پدرم خود را در صندلی‌اش جابه‌جا کرد.
دیگر چیزی درباره‌ی او نگفتم.

روز جشن حدود ظهر میهمانان به تدریج می‌آمدند. تا شب شاید صد
نفر داخل و خارج خانه بودند، در حیاط و خیابان. همه دعوت شده بودند
-بازرگانان ثروتمند در کنار خیاط، نانوا، رفوگر و عطار. همسایگان آنجا
بودند، و مادر و خواهر اریاب، و عموزادگان ماریاتین. نقاشان دعوت
داشتند، و دیگر اعضای اتحادیه. فون لیوون هوک آنجا بود، و فون روی
ون و همسرش.

حتی پیتر پدر، بدون پیش‌بند خون آلودش، آنجا بود و هنگامی که با
کوزه‌ای شراب ادویه‌دار رد می‌شدم برایم سرتکان داد و لبخند زد. برایش
مقداری شراب ریختم و او گفت: «خوب، گرت، پسرم از این که امشب را
در کنار تو بوده‌ام حسودی‌اش می‌شود.»

زیرلب گفتم: «فکر نمی‌کنم،» و شرمزده از او دور شدم.
کاتارینا مرکز توجه بود. او لباسی از ابریشم سبز پوشیده بود، که برای
مطابقت با شکمش، که هنوز کوچک نشده بود، مدلش را تغییر داده
بودند. روی آن شنل زرد با حاشیه‌ی پوست قاقم را انداخته بود. همان که
همسر فون روی ون برای نقاشی می‌پوشید. من دوست نداشتم آن را برتن

کاتارینا بینم، گرچه حق او بود که آن را بپوشد. همچنین یک گردن بند مروارید و گوشواره‌های مروارید آویخته بود، و موهای بورش به طرز زیبایی آرایش شده بود. به سرعت از عوارض زایمان بهبود یافته بود، و بسیار سرزنده و باوقار می‌نمود، بدنش از زیر سنگینی باری که ماهها حمل کرده بود، آزاد شده بود و به راحتی در میان اتاقها می‌چرخید، با میهمانانش می‌نوشت و می‌خندید، شمعها را روشن می‌کرد، دستور می‌داد غذا بیاورند، مردم را دور هم جمع می‌کرد. فقط یک بار، هنگامی که دایه به فرانسیسکو شیر می‌داد مکث کرد تا دستوراتی بدهد.

اربابم آرامتر بود. بیشتر وقتش را در گوشه‌ای از سالن بزرگ به صحبت با فون لیو و ن هوک می‌گذراند، گرچه چشمانش اغلب کاتارینا را در میان میهمانان دنبال می‌کرد. او کت و شلواری خوش دوخت از مخمل سیاه پوشیده بود و کلاه پدری را بر سر داشت و آسوده می‌نمود، گرچه میهمانی برایش چندان جالب توجه نبود. جمعیت انبوه، آن طور که مورد علاقه‌ی همسرش بود، برای او جذابیتی نداشت.

آخر شب، هنگامی که با یک شمع روشن و کوزه‌ای شراب از راهرو می‌گذشتم، فون روی و ن مرا در گوشه‌ای گیر انداخت. خم شد و با صدایی بلند گفت: «اِه، دختر چشم‌درشت، سلام دخترم.» با دستش چانه‌ی مرا گرفت و شمع را بالا برد تا صورتم را روشن کند. حالت نگاهش را دوست نداشتم.

از روی شانهاش گفت: «باید تابلوی او را بکشی.»

اربابم آنجا بود. اخمهایش را درهم کشیده بود. حالتی داشت که انگار می‌خواهد چیزی به حامی‌اش بگوید، اما نمی‌توانست.

پیتر پدر از اتاق تصلیب بیرون آمده و جامش را به سوی من گرفته بود:

«گِرت، می‌توانی مقداری شراب برایم بریزی.»

«بله، آقا.» چانه‌ام را از دست فون روی و ن بیرون کشیدم و به سرعت

به سوی پیتر پدر رفتم. می‌توانستم سنگینی دو جفت چشم را روی پشتم

احساس کنم.

«اوه، متأسفم آقا، کوزه خالی است. همین حالا از آشپزخانه شراب می آورم.»

کوزه را محکم به خودم چسباندم تا آنها نفهمند که پر است، و با سرعت دور شدم.

هنگامی که چند دقیقه بعد برگشتم فقط پیتِر پدر آنجا بود و به دیوار تکیه داده بود.

جامش را که پر می کردم، با صدایی آهسته گفتم: «متشکرم.» چشمکی به من زد. «فقط به خاطر این که مرا آقا صدا زدی هم که شده ارزشش را داشت. دیگر آن را نخواهم شنید، این طور نیست؟» جامش را به شوخی برایم بالا برد و نوشید.

بعد از میهمانی زمستان بر سرم فرود آمد، و خانه سرد و دلگیر شد. به جز کار بی پایان نظافت، دیگر چیزی دلگرم کننده وجود نداشت. دخترها، حتی آلیدیس، سخت گیر شده بودند، می خواستند به آنها توجه شود، به ندرت کمکی می کردند. ماریاتین بیشتر از قبل وقتش را بالا در اتاقهای خودش می گذراند. فرانسیسکو که در تمام طول میهمانی آرام مانده بود، اکنون از سرما رنج می برد و به طور مداوم گریه می کرد. صدایی چنان تیز و نافذ که در تمام خانه شنیده می شد - در حیاط، کارگاه و در زیرزمین. کاتارینا با توجه به طبیعتش، به طرز حیرت انگیزی با نوزاد شکلیا بود، اما به هر کس دیگری، حتی شوهرش، پرخاش می کرد.

من به هر ترتیب که بود، در دوران جشن، آگنس را از ذهنم دور کرده بودم، اما خاطرات او حتی شدیدتر از قبل بازگشته بود. اکنون که فرصت بیشتری داشتم، بیش از حد فکر می کردم. همچون سگی بودم که زخمهایش را می لیسد و تمیز می کند، اما بدین ترتیب آنها را بدتر می کند. بدتر از همه، او از من عصبانی بود. از شبی که فون روی ون مرا در

راهروگیر انداخته بود، شاید حتی از موقعی که پیتر پسر به من لبخند زده بود، فاصله‌اش را با من بیشتر کرده بود. گرچه بیشتر اوقاتش را بیرون خانه می‌گذراند - بخشی بدین خاطر که از گریه‌های نوزاد بگریزد - همیشه به نظر می‌رسید که هنگام خروجش از خانه من از راه می‌رسیدم، وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم، او می‌خواست بالا برود، یا هنگام نظافت اتاق تصلیب او در آنجا دنبال ماریاتین می‌گشت. حتی یکبار به دنبال خریدی برای کاتارینا، او را در میدان بازار دیدم. هر بار مؤدبانه سری برایم تکان می‌داد، سپس بدون نگاه کردن به من کنار می‌رفت تا بگذرم.

او را رنجانده بودم، اما نمی‌دانستم چطور.

کارگاه نیز سرد و دلگیر بود. قبلاً شلوغ و هدف‌دار به نظر می‌رسید - جایی بود که تابلو خلق می‌شد. اکنون، گرچه هرگرد و غباری که می‌نشست به سرعت جارو می‌کردم، فقط یک اتاق خالی بود، در انتظار چیزی به جز گرد و خاک نبود. دوست نداشتم آنجا مکانی غمگین باشد. می‌خواستم همچون گذشته در آنجا پناه بگیرم.

یک روز صبح ماریاتین برای باز کردن قفل آمد و دید در باز است. به فضای نیمه تاریک نگاه انداختیم. او پشت میز به خواب رفته بود، سرش روی دستان و پشتش به در بود.

ماریاتین خود را کنار کشید و به زمزمه گفت: «حتماً به خاطر گریه‌های بچه اینجا آمده است.»

می‌خواستم دوباره نگاهی به داخل اتاق بیندازم، اما او جلوی راهم را گرفته بود.

آهسته در را بست و گفت: «کاری به او نداشته باش. می‌توانی بعداً آنجا را تمیز کنی.»

روز بعد تمام کرکره‌ها را باز کردم و به اطراف اتاق نگاهی انداختم تا بینم چکار می‌توانم بکنم، چیزی که بتوانم لمس کنم و باعث آزرده‌گی خاطر او نشود، چیزی که بتوانم جابه‌جا کنم و او متوجه نشود. همه چیز

در جای خودش قرار داشت - میز، صندلیها، میز تحریر پوشیده از کتاب و کاغذ، گنجه‌ای که قلم‌موها و کاردکها به دقت رویشان چیده شده بود. سه پایه‌ی تکیه داده شده به دیوار، شستی تمیز در کنار آن.

اشیایی که برای تابلو استفاده کرده بود، یا به انبار و یا سرجایشان در خانه بازگردانده شده بود.

یکی از ناقوسهای کلیسای نوین برای اعلام ساعت به صدا درآمد. کنار پنجره رفتم تا بیرون را تماشا کنم. زمانی که ناقوس شش ضربه‌اش را به پایان رساند، می‌دانستم چه باید انجام دهم.

مقداری آب گرم از روی اجاق برداشتم و با کمی صابون و پارچه تمیز به کارگاه بردم و شروع به شستن پنجره‌ها کردم. برای این که دستم به پنجره‌های بالایی برسد باید روی میز می‌ایستادم.

مشغول شستن آخرین پنجره بودم که صدای پایش را شنیدم. از روی شانهِی چپم برگشتم و او را نگاه کردم، چشمانم درشت‌تر از همیشه. با نگرانی گفتم: «اریاب.» نمی‌دانستم چطور انگیزه‌ی ناگهانی‌ام را برای شستن پنجره‌ها برایش توضیح دهم.

«صبر کن.»

سرجایم خشک شدم، وحشت کرده بودم که مبادا برخلاف خواسته‌اش کاری انجام داده‌ام.

«حرکت نکن.»

طوری به من خیره شده بود مثل این که ناگهان شبیحی در کارگاهش ظاهر شده است.

گفتم: «متأسفم، آقا.» دستمال را داخل سطل آب انداختم. «باید اول از شما می‌پرسیدم. اما شما در حال حاضر نقاشی نمی‌کنید و...»

گیج و مبهوت به نظر می‌رسید، سپس سرش را تکان داد. «اوه، پنجره‌ها. نه، می‌توانی به کارت ادامه بدهی.»

بیشتر ترجیح می‌دادم که در مقابل او کار نکنم، اما از آنجا که همچنان

در آنجا ایستاده بود، چاره‌ای نداشتم. پارچه را در آب شستم، آن را چلاندم و دوباره شروع به پاک کردن پنجره کردم، از داخل و خارج. کارم را تمام کردم و قدمی به عقب گذاشتم تا نتیجه‌اش را ببینم. نوری که به درون می‌تابید پاک و زلال بود.

او هنوز پشت من ایستاده بود. پرسیدم: «خوب است، آقا؟»

«دوباره از روی شانه‌ات به من نگاه کن.»

مطابق دستورش رفتار کردم. او مرا نگاه می‌کرد. دوباره به من توجه

نشان داده بود.

گفتم: «نور، الان است.»

گفت: «بله، بله.»

صبح روز بعد میز به گوشه قبل برده شده و رویش با رومیزیهای قرمز،

زرد و آبی پوشیده شده بود. یک صندلی به دیوار پشتی تکیه کرده بود و

نقشه‌ای رویش افتاده بود.

دوباره کارش را آغاز کرده بود.

1995

پدرم می‌خواست یکبار دیگر نقاشی را توصیف کنم.
گفتم: «اما چیزی از دفعه‌ی قبل تغییر نکرده است.»
او که از روی صندلی به جلو خم شده بود تا به آتش نزدیکتر باشد،
اصرار ورزید: «می‌خواهم دوباره بشنوم.»
صدایش به فرانس شبیه شده بود، زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود و
به او می‌گفتند غذای بیشتری در ظرف باقی نمانده است. پدرم اغلب در
طی ماه مارس ناشکیبا بود، انتظار می‌کشید زمستان تمام شود، سرما
کاهش یابد و آفتاب دوباره پدیدار شود.
مارس ماهی غیرقابل پیش‌بینی بود چون معلوم نبود چه اتفاقی در
شرف وقوع است. روزهای گرم انسان را امیدوار می‌کرد تا این که یخ و
آسمان خاکستری باری دیگر شهر را می‌پوشاند.
مارس ماه تولد من بود.
نابینایی باعث شده بود که پدرم حتی بیشتر از زمستان متنفر باشد.
حس‌های دیگرش تشدید می‌شد، سرما را به شدت احساس می‌کرد،
هوای مانده در خانه را استشمام می‌کرد، بی‌مزگی سوپ سبزیجات را
بهتر از مادرم می‌فهمید. زمستان که طولانی می‌شد، رنج می‌کشید.
دل‌م به حالش می‌سوخت. هر زمان که می‌توانستم چیزهایی از
آشپزخانه‌ی تانکی برایش می‌آوردم - مربای گیلاس، برگه‌ی زردآلو،

سوسیس سرد، یکبار مшти گلبرگ خشک شده‌ی گل رز که در گنجه‌ی کاتارینا یافته بودم.

صبورانه شروع کردم: «دختر نانوا در گوشه‌ای پر نور کنار پنجره می‌ایستد، رو به ما دارد، اما از طرف راست بیرون پنجره را نگاه می‌کند. یک بلوز تنگ زرد و سیاه از جنس مخمل و ابریشم و دامن آبی سرمه‌ای می‌پوشد و یک کلاه سفید بر سر می‌گذارد که در دو طرف تیز می‌شود و تا زیر چانه‌اش می‌رسد.»

پدرم پرسید: «مثل کلاه تو؟»

او قبلاً هرگز چنین سؤالی نپرسیده بود، گرچه من هر بار کلاه را به همین شکل توصیف کرده بودم.

«بله، مثل مال من.» با عجله اضافه کردم: «وقتی خوب به کلاه نگاه کنی متوجه می‌شوی که واقعاً آن را سفید نکشیده، بلکه به رنگ آبی، بنفش و زرد است.»

«اما تو که گفتی کلاه سفید است.»

«بله، همین هم آن را عجیب کرده. با رنگهای زیادی نقاشی شده، اما وقتی به آن نگاه می‌کنی، فکر می‌کنی سفید است.»

پدرم غرغرکنان گفت: «نقاشی روی کاشی خیلی ساده‌تر است. تو از آبی استفاده می‌کنی، همین و بس. آبی تیره برای خطوط بیرونی، و آبی روشن برای سایه‌ها. آبی آبی است.»

با خود فکر کردم، و کاشی کاشی است و هیچ شباهتی به تابلو ندارد. می‌خواستم او درک کند که سفید به راحتی سفید نیست. این درس را اربابم به من داده بود.

پس از لحظه‌ای پدرم پرسید: «آن زن چکار می‌کند؟»

«یک دستش به تُنگی مفرغی است که روی میز قرار دارد و با دست دیگر پنجره‌ای را تا نیمه باز کرده است. او می‌خواهد تُنگ را بردارد و آبش را از پنجره بیرون بریزد، اما در میانه‌ی کار ایستاده است، یا در رویا

فرو رفته و یا به چیزی در خیابان نگاه می‌کند.»

«کدام کار را می‌کند؟»

«نمی‌دانم، بعضی وقتها این به نظر می‌رسد و گاهی آن.»

پدرم اخمهایش را درهم کشید و در صندلی‌اش عقب نشست. «اول می‌گویی کلاه سفید است، اما سفید نقاشی نشده. بعد می‌گویی دختر یا این کار را می‌کند، یا شاید کار دیگر را. تو مرا گیج می‌کنی.» پیشانی‌اش را مالش داد، انگار سرش درد می‌کند.

«متأسفم، پدر. من سعی می‌کنم آن را به طور دقیق توصیف کنم.»

«اما داستان تابلو چیست؟»

«تابلوهای او داستان ندارند.»

پاسخی نداد. او تمام زمستان را با سختی سپری کرده بود. اگر آگنس آنجا بود می‌توانست او را سر حال بیاورد. همیشه می‌دانست چطور پدر را به خنده بیندازد.

برای این که رنجش و بی‌حوصلگی‌ام را پنهان سازم رو به مادرم کردم و پرسیدم: «می‌خواهی منقل را روشن کنم.»

حالا که پدر کور شده بود، هر زمان که می‌خواست، به آسانی می‌توانست حالت دیگران را احساس کند. من دوست نداشتم او تابلو را ندیده از آن انتقاد کند یا آن را با کاشیهایی که زمانی خودش نقاشی می‌کرد مقایسه کند. می‌خواستم به او بگویم که فقط اگر می‌توانست تابلو را ببیند می‌فهمید که هیچ چیز گیج‌کننده‌ای در مورد آن وجود ندارد. شاید تابلو داستان نمی‌گفت، با این حال هنوز تابلویی بود که نمی‌توانستی از آن چشم برداری.

طی مدتی که من و پدرم صحبت می‌کردیم، مادرم در اطراف ما مشغول بود، غذا را هم می‌زد، در آتش هیزم می‌انداخت، بشقابها و لیوانها را می‌چید، چاقویی را تیز می‌کرد تا نان ببرد. بدون این که منتظر پاسخ او شوم منقل را به اتاق پشتی بردم، جایی که زغال سنگها را انبار می‌کردیم.

وقتی آن را پر می‌کردم، خودم را سرزنش کردم که از دست پدرم عصبانی شده بودم.

منقل را آوردم و آن را از آتش بخاری روشن کردم. هنگامی که آن را زیر میز گذاشتم دست پدرم را گرفتم و به سوی صندلی‌اش بردم و مادرم غذا را کشید و در لیوانها آبجو ریخت.

پدرم لقمه‌ای خورد و شکلکی در آورد. غرید: «از محله‌ی کاتولیکها چیزی با خودت نیاورده‌ای که مزه‌ای به این حریره‌ی ذرت بدهد؟»
«نتوانستم. تانکی با من بداخلاق است و من دور و بر آشپزخانه‌اش نمی‌گردم.»

به محض این که کلمات از دهانم خارج شد از گفتنش پشیمان شدم.
«چرا؟ چه کار بدی کرده‌ای؟»

پدرم هر چه بیشتر دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از من ایراد بگیرد، حتی گاهی اوقات طرف تانکی را می‌گرفت.

به سرعت فکر کردم: «مقداری از بهترین آبجوشان را زمین ریختم. یک کوزه‌ی پر.»

مادرم با حالتی سرزنش آمیز به من نگاه کرد. او همیشه می‌فهمید چه وقت دروغ می‌گویم. اگر پدرم چنین احساس فلاکت نمی‌کرد ممکن بود او هم از لحن صدایم متوجه شود. گرچه، حالا در این زمینه مهارت یافته بودم.

هنگام ترک خانه مادرم اصرار ورزید که تا نیمی از راه همراهم بیاید، گرچه هوا بارانی بود. بارانی سرد و سخت. هنگامی که به کانال ریت فلد^(۱) رسیدیم و به طرف میدان بازار پیچیدیم، گفت: «به زودی هفده ساله می‌شوی.»

تأیید کردم: «هفته‌ی دیگر.»

«چیزی نمانده یک زن تمام عیار شوی.»

«بله.»

چشمانم را روی قطره‌های باران که بر کانال فرو می‌ریخت نگه داشته بودم. دوست نداشتم به آینده فکر کنم.

«شنیده‌ام که پسر قصاب به تو توجه نشان می‌دهد.»

«کی این را به تو گفت؟»

در پاسخ، او آب باران را از کلاهش پاک کرد و شالش را تکان داد.

شانه‌هایم را بالا انداختم: «مطمئنم بیشتر از دخترهای دیگر به من

توجه ندارد.»

انتظار داشتم به من هشدار دهد، بگوید که دختر خوبی باشم و نام

خوب خانواده‌مان را حفظ کنم.

در عوض گفت: «با او بی ادبی نکن و خشن نباش. به او لبخند بزن و

رفتاری مهربان داشته باش.»

حرفهایش باعث حیرت من شد، اما وقتی به چشمانش نگاه کردم و

در آنها گرسنگی را دیدم، دریافتم که چرا غرورش را کنار گذاشته است،

این گرسنگی را پسر یک قصاب می‌توانست برطرف کند.

دست کم در مورد دروغی که جلوتر گفته بودم سؤالی نکرد.

نمی‌توانستم به آنها بگویم چرا تانکی از من عصبانی است. آن دروغ،

دروغی بسیار بزرگتر را پنهان می‌کرد. مجبور می‌شدم بیش از اندازه

توضیح دهم.

تانکی فهمیده بود بعدازظهرها، زمانی که می‌بایست مشغول خیاطی

باشم، چکار می‌کنم.

من به اریاب کمک می‌کردم.

دو ماه پیش شروع شده بود، بعدازظهری در ماه ژانویه، کمی بعد از

تولد فرانسیسکو. هوا سرد بود. فرانسیسکو و یوهان هر دو بیمار بودند. سرفه می‌کردند و به سختی نفس می‌کشیدند. کاتارینا و دایه کنار آتش رختشوی‌خانه به آنها رسیدگی می‌کردند، و بقیه ما نزدیک آتش آشپزخانه نشسته بودیم.

فقط او آنجا نبود. بالا بود. به نظر نمی‌رسید که سرما بر او تأثیر بگذارد.

کاتارینا آمد و در درگاه میان آشپزخانه و رختشوی‌خانه ایستاد. گفت: «کسی باید به عطاری برود.» صورتش سرخ شده بود. «مقداری دارو برای پسرها می‌خواهم.» مستقیماً به من نگاه می‌کرد.

معمولاً من آخرین نفری بودم که برای چنین کاری انتخاب می‌شدم. رفتن به عطاری مثل خرید از قصابی یا ماهی‌فروشی نبود - وظایفی که کاتارینا پس از تولد فرانسیسکو همچنان به عهده‌ی من گذاشته بود. عطار پزشکی مورد احترام بود، و کاتارینا و ماریاتین دوست داشتند خودشان به آنجا بروند. چنین تجملی برای من مجاز نبود. هر چند، در هوایی به این سردی، هر وظیفه‌ای به کم‌اهمیت‌ترین عضوخانه سپرده می‌شد.

برای اولین بار مرته و لیزبت نخواستند مرا همراهی کنند. خودم را در شنل و شالی پشمی پیچیدم و کاتارینا به من گفت از عطار گل خشک اقطی و شربت حشیشه‌السعال بخرم. کورنلیا در اطرافم می‌چرخید و مرا تماشا می‌کرد که گوشه‌های شال را به هم گره می‌زدم.

با معصومیتی خوب تمرین شده به من لبخند زد و پرسید: «می‌توانم با تو بیایم؟»

گاهی اوقات در عجب می‌ماندم که آیا داوری‌ام نسبت به او خیلی تند نبوده است.

کاتارینا به جای من پاسخ داد: «نه. هوا خیلی سرد است. نمی‌خواهم یکی دیگر از بچه‌هایم مریض شود. به من گفت: «زود بجنب. هرچه می‌توانی سریع‌تر.»

در را پشتم بستم و قدم به خیابان گذاشتم. خیابان بسیار خلوت بود - مردم عاقلانه در خانه‌هایشان پناه گرفته بودند. کانال یخ زده، آسمان خاکستری خشمگین. به محض این که باد بر من شلاق کشید و بینی‌ام را در میان لایه‌های پشم دور صورتم فرو بردم، شنیدم که کسی نامم را صدا می‌زند. به اطراف نگاه انداختم، فکر کردم کورنلیا به دنبالم آمده است. در جلو بسته بود.

به بالا نگاه کردم. او پنجره‌ای را باز کرده و سرش را بیرون آورده بود.
«آقا؟»

«کجا می‌روی، گرت؟»

«به عطاری، آقا. خانم مرا فرستاده. برای پسرها.»

«برای من هم چیزی می‌خری؟»

«البته، آقا.» ناگهان باد دیگر چندان گزنده نبود.

«صبر کن. الان آن را می‌نویسم.» او ناپدید شد و من منتظر شدم. پس از لحظه‌ای دوباره ظاهر شد و یک کیسه‌ی چرمی کوچک پائین انداخت. «یادداشت داخل کیسه را به عطار بده و هرچه به تو داد برایم بیاور.» سر تکان دادم و کیسه را درون تای شالم گذاشتم، از این درخواست مخفیانه شادمان بودم.

عطاری در خیابان کورن مارکت^(۱) به طرف دروازه رتردام قرار داشت. گرچه چندان دور نبود، اما به نظر می‌رسید هر نفسی که می‌کشم در درونم یخ می‌زند، به طوری که وقتی به داخل مغازه رفتم قدرت حرف زدن نداشتم.

من هرگز به عطاری نرفته بودم، حتی قبل از این که خدمتکار شوم - مادرم خودش تمام داروهای ما را درست می‌کرد. مغازه‌ی عطار اتاکی

کوچک بود که روی دیوارهایش از زمین تا سقف قفسه‌بندی شده بود. بطریهائی به اندازه‌های مختلف، لگن و کوزه‌های گلی که هر کدام برچسب داشت، در آنها چیده شده بود. فکر کردم حتی اگر سواد خواندن داشتم نمی‌فهمیدم محتویات هر ظرف چیست. گرچه سرما خیلی از بوها را از میان برده بود، در اینجا بویی پیچیده بود که تشخیص نمی‌دادم، مثل چیزی که زیر برگهای پوسیده‌ی جنگل پنهان شده باشد.

عطار را فقط یکبار دیده بودم، هنگامی که چند هفته‌ی قبل برای جشن تولد فرانسیسکو آمده بود. مردی تاس و ریزنقش که مرا به یاد جوجه‌ی پرندگان می‌انداخت. از دیدنم تعجب کرد. افراد زیادی در این هوای سرد از خانه بیرون نمی‌آمدند. او پشت میزی نشست، ردیفی از ترازوها در کنار دستش بود، و منتظر شد تا صحبت کنم.

سرانجام وقتی گلویم آن قدر نرم شد که بتوانم صحبت کنم نفس‌زنان گفتم: «از طرف خانم و آقایم آمده‌ام.» او با حالتی مبهوت به من نگاه کرد و من اضافه کردم: «خانواده‌ی ورم‌ر.»
«آه. خانواده‌ی بزرگ چطورند؟»

«بچه‌ها مریضند. خانم گل خشک اقطی و شربت حشیشة السعال می‌خواهد. و ارباب ...» کیسه را به دستش دادم.

او با حالتی سردرگم آن را گرفت، اما هنگامی که کاغذ یادداشت را خواند، سری به تأیید تکان داد، و زیر لب گفت: «رنگ کلس حیوانی^(۱) و آخرای زردش تمام شده. به راحتی آماده می‌شود. گرچه، او تا حالا کسی را برای گرفتن رنگهایش نفرستاده بود.» برگه‌ی کاغذ را به طرف من دراز کرد و گفت: «همیشه خودش آنها را تحویل می‌گیرد. باعث تعجب است.»

۱ - *bone black* - ته‌نشین فسفات کلسیم و کربن حاصل از استخوان که اغلب به عنوان یک ماده‌ی رنگی مورد

استفاده قرار می‌گیرد - رنگ سیاه - قهوه‌ای.م

چیزی نگفتم.

«پس بیا این پشت بنشین تا من این چیزها را آماده کنم.»
او مشغول شد، باز کردن کوزه‌ها، توزین توده کوچک گلبه‌های خشک، اندازه‌گیری شربت، بسته‌بندی دقیق داروها در کاغذ. چیزهایی در کیسه‌ی چرم قرار داد، بقیه را جدا گذاشت.
در حالی که کوزه‌ای را سرجایش روی طبقه برمی‌گرداند، از روی شانهاش پرسید: «بوم نمی‌خواهد؟»
«نمی‌دانم، آقا. فقط از من خواستند همان که روی کاغذ نوشته است، بگیرم.»

«خیلی مایه‌ی تعجب است، خیلی.» سرتا پای مرا نگاه کرد. خودم را بالا کشیدم - توجه‌اش باعث شد آرزو کنم کاش بلندتر می‌بودم. «خوب، هوا سرد است. تا زمانی که مجبور نباشند بیرون نمی‌روند.» بسته‌ها و کیسه را به دستم داد و در را برایم باز کرد.
به خیابان برگشتم و او را دیدم که از دریچه‌ی کوچکی در میان در مرا نگاه می‌کند.

در خانه، اول به سراغ کاتارینا رفتم تا داروهایش را تحویل دهم. سپس با عجله به سوی پله‌ها دویدم. او پائین آمده و منتظر بود. کیسه را از میان شالم بیرون کشیدم و به او دادم.
گفت: «متشکرم، گرت.»

کورنلیا از انتهای راهرو ما را تماشا می‌کرد. پرسید: «چکار می‌کنید؟»
در کمال حیرت پاسخش را نداد. فقط برگشت و دوباره از پله‌ها بالا رفت و مرا تنها گذاشت تا با او روبرو شوم.
حقیقت آسانترین پاسخ بود، گرچه همیشه از گفتن حقیقت به کورنلیا ابا داشتم. هرگز اطمینان نداشتم که با آن چه خواهد کرد.
توضیح دادم: «مقداری رنگ برای پدرت خریده‌ام.»
«خودش از تو خواست؟»

به این پرسش همانند پدرش پاسخ دادم - برگشتم و به سوی آشپزخانه رفتم، حین رفتن شالها را از روی شانهام برداشتم. می ترسیدم جواب دهم، زیرا نمی خواستم مشکلی برای ارباب درست کنم. هم اکنون می دانستم بهترین کار این است که کسی نداند کاری برایش انجام داده ام. نمی دانستم کورنلیا به مادرش خواهد گفت چه دیده است یانه، گرچه کوچک بود، اما همانند مادر بزرگش زیرک بود. امکان داشت اطلاعاتش را نگه دارد و زمان آشکار کردنش را به دقت انتخاب کند. او پاسخ خودش را چند روز بعد به من داد.

یکشنبه روزی بود و من در زیرزمین داخل گنجی را نگاه می کردم، جایی که دنبال یقه ای می گشتم که مادرم برایم برودری دوزی کرده بود. بی درنگ متوجه شدم که وسایلم دستکاری شده اند - یقه هایم تا نخورده رها شده بود، یکی از زیرپوشهایم گلوله شده و به گوشه ای رانده شده بود، شانهای لاکمی ام از میان دستمالش بیرون افتاده بود. دستمال دور کاشی پدرم چنان مرتب تا شده بود که مشکوک شدم. هنگامی که آن را باز کردم کاشی دو تکه شد. طوری شکسته شده بود که پسر و دختر از هم جدا شده بودند، پسر اکنون به پشت سرش به فضای خالی نگاه می کرد، دخترک تماماً تنها مانده، چهره اش پشت کلاه پنهان بود.

آنگاه گریه کردم. کورنلیا نمی توانست حدس بزند این کار تا چه حد مرا آزرده است. اگر سرما را از بدن جدا می کرد چنین رنجیده خاطر نمی شدم.



ارباب به تدریج کارهای دیگری از من می خواست. یک روز به من گفت سر راه بازگشت از ماهی فروشی به عطاری بروم و برایش روغن برزک بخرم. می بایست آن را پایین پله ها می گذاشتم تا مزاحم او و مدتش نشوم. این چیزی بود که او گفت. شاید می دانست که ممکن است ماریاتین یا کاتارینا یا تانکی - یا کورنلیا - متوجه شوند که من در زمانی غیر معمول به

کارگاه رفته‌ام.

آنجا خانه‌ای نبود که رازها به راحتی حفظ شوند.

روز دیگر از من خواست که یک آبدان خوک از قصاب بگیرم. نمی‌فهمیدم آن را برای چه می‌خواهد تا این که بعداً از من خواست بعد از نظافت کارگاه رنگهایی که هر صبح به آن نیاز دارد برایش بچینم. او کشوهای گنجه‌ی نزدیک سه پایه‌اش را باز کرد و به من نشان داد هر رنگ را کجا می‌گذارد. و همین طور که جلو می‌رفت نام رنگها را می‌گفت. بسیاری از کلمات را نشنیده بودم - لاجوردی، نارنجی، رنگ زرد، رنگهای معدنی^(۱)، رنگ کلس حیوانی و سفیداب^(۲) را در کاسه‌های گلی نگهداری می‌کرد و رویش را با پوست می‌پوشاند تا خشک نشوند. رنگهای گرانبه‌تر - آبی‌ها، قرمزها و زردها - در مقادیر کوچک در آبدانهای خوک نگهداری می‌شد. سوراخی در آنها ایجاد می‌کرد تا رنگ با فشار از آنها خارج شود و بعد با یک میخ سوراخ را می‌بست.

یک روز صبح هنگامی که مشغول نظافت بودم به کارگاه آمد و از من خواست به جای دختر نانوا، که مریض شده بود و نمی‌توانست بیاید، مدل شوم.

توضیح داد: «می‌خواهم یک لحظه نگاه کنم، کسی باید آنجا بایستد.» من مطیعانه به جایش ایستادم، با یک دستم دسته‌ی تَنگ را گرفتم و دست دیگرم را روی قاب پنجره گذاشتم و آن را کمی باز کردم، به طوری که باد سرد به صورت و سینه‌ام خورد.

۱ - *earth Colors* - رنگدانه‌هایی نظیر اُخرای زرد، انواع اومبر که از مواد معدنی مثل آهن، منگنز، مس و نظایر آنها

به دست می‌آید.م

۲ - *White lead* - کربنات سمی سرب با ترکیبات متغیر که به صورت گرد یا خمیر با روغن بزرک مخلوط می‌کنند و

در نقاشی قدرت پوشاندگی زیاد دارد.

فکر کردم شاید به همین خاطر دختر نانوا بیمار شده است.
او تمام کرکره را باز کرده بود. هرگز اتاق را به این روشنی ندیده بودم.
گفت: «چانه‌ات را کمی پائین ببر، به پائین نگاه کن، نه به من. بله،
خوب است. حرکت نکن.»

او کنار سه‌پایه نشسته بود. شستی یا کاردک یا قلم‌موهایش را
برنداشت. فقط نشسته بود، دستهایش را روی زانو گذاشته بود، و نگاه
می‌کرد.

خون به صورتم دوید. فکر نمی‌کردم روزی او چنین خیره به من نگاه
کند.

کوشیدم به چیزی دیگر فکر کنم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و قایقی
را که در طول کانال حرکت می‌کرد تماشا کردم. قایقران همان مردی بود که
روز اول کمکم کرده بود دیگ را از کانال بگیرم. در آن زمان حتی یکی از
نقاشیهایش را هم ندیده بودم. اکنون مدل یکی از آنها شده بودم.
گفت: «به هرچه نگاه می‌کنی، نگاه نکن. آن را در صورتت می‌بینم.
حواست را پرت می‌کند.»

سعی کردم به چیزی نگاه نکنم، اما به چیزهای دیگر فکر کنم. به
روزی فکر کردم که همراه خانواده‌ام به بیرون شهر رفتیم تا گیاهان دارویی
بچینیم. به اعدام شخصی که یکسال قبل در میدان بازار دیده بودم فکر
کردم، زنی که هنگام خشمی مستانه دخترش را به قتل رسانده بود. حالت
صورت آگنس را در آخرین باری که او را دیده بودم به یاد آوردم.

روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «زیادی فکر می‌کنی.»
احساس کردم یک لگن پر از ملافه شسته‌ام، اما تمیز نشده‌اند. گفتم:
«متأسفم، آقا. نمی‌دانم چکار کنم.»

«سعی کن چشمانت را ببندی.»

چشمانم را بستم. پس از لحظه‌ای احساس کردم قاب پنجره و کوزه
مرا می‌خکوب کرده‌اند. سپس توانستم دیوار پشت سرم، میزی که در طرف

چپم قرار داشت، و هوای سردی که از پنجره به درون می‌وزید احساس کنم.

اندیشیدم، احساس پدرم باید این گونه باشد، با فضایی که تمام اطرافش را گرفته است، و بدنش که می‌داند در کجا قرار دارد.

هرگز تابلویی را از ابتدای کار ندیده بودم. فکر می‌کردم نقاش هر آنچه را که می‌بیند می‌کشد، و از همان رنگهایی که می‌بیند استفاده می‌کند.

او به من آموخت.

تابلوی دختر نانوا را با ته رنگی از رنگ خاکستری روشن بر روی بوم سفید شروع کرد. سپس نشانه‌هایی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز بر تمام سطح بوم گذاشت تا جایی که دختر و میز و تُنگ و پنجره و نقشه قرار می‌گرفتند، نشان دهد. پس از آن فکر می‌کردم آنچه را که می‌بیند نقاشی خواهد کرد - صورت یک دختر، دامن آبی، نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه، نقشه‌ای قهوه‌ای، تُنگی نقره‌ای و لگن، دیوار سفید. در عوض لکه‌های رنگ نقاشی کرد - سیاه در جایی که دامن دختر قرار می‌گرفت، رنگ آکر برای بلوز و نقشه، قرمز برای لگن و کوزه‌ای که در آن قرار می‌گرفت - هیچکدام رنگ اصلی اشیاء نبودند. او زمان زیادی برای این رنگهای کاذب، یا آن طور که من آنها را می‌نامیدم، صرف کرد.

گاهی اوقات دختر می‌آمد و ساعتها و ساعتها سرجایش می‌ایستاد، با این حال هنگامی که روز بعد به تابلو نگاه می‌کردم چیزی اضافه یا کم نشده بود. در آنجا فقط منطقه‌های رنگی وجود داشت که به اشیاء شکل نمی‌داد، تفاوتی نمی‌کرد چقدر به آنها دقیق می‌شدم. فقط می‌دانستم بعداً به چه تبدیل خواهند شد، زیرا وسایل را تمیز می‌کردم، و دیده بودم که دختر چه لباسی می‌پوشد، یکبار وقتی دختر در سالن بزرگ نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه کاتارینا را به تن می‌کرد او را دیده بودم.

هر روز صبح با اکراه رنگهایی که از من خواسته بود برایش می‌چیدم. یک روز رنگ آبی هم برایش گذاشتم. دومین باری که آن را در کنار رنگهایش قرار دادم، به من گفت: «لاجوردی نگذار، گرت. فقط رنگهایی که من می‌گویم. وقتی از تو نخواستهم چرا آن را بیرون می‌گذاری؟» او خشمگین بود.

«متأسفم، آقا. مسئله این جاست که...» نفس عمیقی کشیدم. «... او دامن آبی می‌پوشد. فکر کردم شاید آبی بخواهید، به جای این که همین طور سیاه بماند.»

«هر وقت آماده شدم، خودم می‌گویم آن را بگذار.»
سرم را به تأیید تکانی دادم و به کار جلا دادن سر شیرهای پشت صندلیها بازگشتم. قلبم فشرده می‌شد. نمی‌خواستم او از من عصبانی باشد.

او پنجره‌ی میانی را باز کرد، هوای سرد اتاق را فرا گرفت.
«بیا اینجا، گرت.»
دستمالم را روی درگاه پنجره گذاشتم و به سوی او رفتم.
«از پنجره بیرون را نگاه کن.»
به بیرون نگاه کردم. روزی پر باد بود و ابرها پشت برج کلیسا ناپدید می‌شدند.

«آن ابرها چه رنگی هستند؟»
«خوب سفید، آقا.»
ابروانش را کمی بالا برد. «سفید؟»
دوباره به آنها نگاه کردم. «و خاکستری. شاید برف بیارد.»
«خیلی خوب، گرت. تو می‌توانی بهتر از اینها باشی. به سبزیجات فکر کن.»

«سبزیجات من، آقا؟»
سرش را کمی تکان داد. باز هم باعث آزارش شده بودم. آرواره‌هایم

را بر هم فشردم.

«فکر کن چطور سفیدها را جدا می‌کردی. شلغم و پیاز - سفیدی آنها یکجور است؟»

ناگهان فهمیدم. «نه. در شلغم رنگ سبز وجود دارد، در پیاز زرد.»
«دقیقاً. حالا چه رنگهایی در ابرها می‌بینی؟»

پس از این که چند دقیقه به دقت آنها را بررسی کردم، گفتم: «کمی آبی در آنها هست، و همین طور زرد. و کمی هم سبز!» چنان هیجانزده بودم که واقعاً با دستم به آنها اشاره کردم. در تمام زندگی‌ام به ابرها نگاه کرده بودم، اما در آن لحظه احساس می‌کردم که برای اولین بار است که آنها را می‌بینم. او لبخند زد. «می‌بینی که خیلی کم سفید خالص در ابر وجود دارد، با این حال مردم می‌گویند ابر سفید است. حالا درک می‌کنی چرا من هنوز به آبی نیاز ندارم؟»

«بله، آقا.» واقعاً درک نمی‌کردم، اما نمی‌خواستم آن را عنوان کنم. احساس می‌کردم تقریباً آن را می‌دانم.

هنگامی که سرانجام شروع به اضافه کردن رنگ بر روی رنگهای کاذب کرد، متوجه منظورش شدم. او روی دامن دختر را با آبی روشن نقاشی کرد، و دامن به رنگی آبی تبدیل شد که از میان آن اندکی سیاه دیده می‌شد، در سایه‌ی میز تیره‌تر، و نزدیک پنجره روشن‌تر. در حوالی دیوار آکر زرد اضافه کرد که از میان آن کمی از خاکستری نمایان بود. دیواری درخشان شد، اما سفید نبود. دریافتم هنگامی که نور روی دیوار می‌افتد، سفید نیست، بلکه از رنگهای بسیاری تشکیل شده است.

کوزه و لگن از همه پیچیده‌تر بودند - آنها به رنگهای زرد و قهوه‌ای و سبز و آبی تبدیل شدند. نقش قالی، نیم‌تنه‌ی دختر، و پارچه آبی که روی صندلی افتاده بود را بازتاب می‌دادند - همه چیز به جز رنگ نقره‌ای واقعیشان را. و با این حال همان طور می‌نمودند که باید بودند، مثل یک کوزه و لگن.

بعد از آن نمی توانستم از نگاه کردن به اشیاء دست بردارم.

هنگامی که از من می خواست در ساختن رنگها کمکش کنم، پنهان کردن آنچه انجام می دادم دشوارتر می شد. یک روز صبح مرا به اتاق زیرشیروانی برد که توسط نردبانی از انبار کنار کارگاه به آن راه می یافت. قبلاً به آنجا نرفته بودم. اتاقی کوچک بود، با یک سقف شیب دار و پنجره‌ای که نور به آن می تاباند و منظره‌ای از کلیسای نوین را نمایان می ساخت. وسایل زیادی در اتاق نبود، به جز گنجه‌ای کوچک و یک میز سنگی که حفره‌ای در آن داشت و سنگی به شکل تخم مرغ با انتهای قطع شده رویش قرار گرفته بود. یکبار در کارخانه‌ی کاشی سازی پدرم میزی شبیه به آن را دیده بودم. همچنین تعدادی ظرف - لگن و بشقابهای گلی تخت - به اضافه‌ی انبری در کنار آتشدان کوچک در آنجا بود.

گفت: «می خواهم چیزهایی در اینجا برایم آسیاب کنی، گرت.» او یکی از کسوها را باز کرد و لوله‌ای سیاه به بلندی انگشت کوچک من بیرون آورد.

توضیح داد: «این یک قطعه عاج است که در آتش سیاه شده. برای درست کردن رنگ سیاه استفاده می شود.»

آن را درون حفره‌ی میز انداخت، ماده‌ای چسبنده که بوی حیوان می داد به آن اضافه کرد. سپس سنگی را که رنگ ساب^(۱) می نامید برداشت و به من نشان داد چگونه آن را در دست نگهدارم، و چطور روی میز خم شوم و وزنم را روی سنگ بیندازم تا استخوان را خرد کنم. پس از چند لحظه آن را به صورت خمیری نرم ساییده بود.

خمیر سیاه را در ظرفی کوچک ریخت و قطعه عاجی دیگر برداشت.

«حالا تو امتحان کن.»

من رنگ را برداشتم و روی میز تکیه کردم و کوشیدم حالت او را تقلید کنم.

«نه، دستت باید این طور باشد.» دستش را روی دست من گذاشت. چنان هول شدم که رنگ ساب از دستم روی میزها شد و غلتید و روی زمین افتاد.

از جایم پریدم و خم شدم تا آن را بردارم. رنگ ساب را در کاسه گذاشتم و زیر لب گفتم: «متأسفم، آقا.» دیگر دستم را لمس نکرد.

در عوض دستور داد: «دستت را کمی بالا ببر. خوب است. حالا از شانه‌ات برای چرخاندن و میچات برای تمام کردن کار استفاده کن.» زمانی بسیار طولانی‌تر برایم به طول انجامید تا قطعه‌ام را آسیاب کنم، چرا که مهارت نداشتم و از تماس دستش آشفته بودم. و از او ضعیف‌تر بودم و به حرکتی که باید انجام می‌دادم آشنا نبودم. لاقبل بازوانم به خاطر چلانیدن لباسها قوی بود.

هنگامی که به کاسه نگاه کرد، گفت: «کمی نرم‌تر.» چند دقیقه‌ی دیگر اسباب کردم تا این که پذیرفت آماده است. گفت خمیر را میان انگشتانم بمالم تا بفهمم نرمی آن چقدر باید باشد. سپس چند قطعه دیگر از استخوانها را روی میز گذاشت.

«فردا به تو نشان می‌دهم چطور سفیداب سرب را آسیاب کنی. از استخوان خیلی آسانتر است.»

به عاج خیره شدم.

«موضوع چیست، گرت؟ از چند تکه استخوان می‌ترسی؟ آنها هیچ تفاوتی با شانه‌های عاج، که سرت را با آن شانه می‌کنی، ندارند.»
من هرگز آن قدر ثروتمند نمی‌شدم که یکی از آن شانه‌ها داشته باشم. موهایم را با انگشتانم مرتب می‌کردم.

«موضوع این نیست، آقا.»

هر کار دیگری که در حین نظافت یا خرید از من می‌خواست می‌توانستم انجام دهم. هیچ کس به جز کورنلیا مشکوک نشده بود. اما آسیاب کردن رنگ زمان می‌برد - وقتی مجبور به نظافت کارگاه بودم فرصتی نداشتم، و نمی‌توانستم برای دیگران توضیح دهم چرا گاهی اوقات باید به اتاق زیرشیروانی بروم و کارهای دیگرم را رها کنم.

عاجزانه گفتم: «آسیاب کردن وقت می‌خواهد.»

«وقتی به آن عادت کنی دیگر مثل امروز وقت نمی‌برد.»

دوست نداشتم از دستوراتش نافرمانی کنم یا آن را مورد سؤال قرار دهم - او ارباب من بود. اما از خشم زنان خانه می‌ترسیدم.

«من الان باید به قصابی بروم، و لباسها را اتو کنم. برای خانم.»

حرفهایم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

حرکتی نکرد. «به قصابی؟» گره بر ابروانش انداخته بود.

«بله، آقا. خانم می‌پرسد چرا نمی‌توانم کارهای دیگرم را انجام دهم.

او باید بداند من در این بالا به شما کمک می‌کنم. برایم آسان نیست که بی دلیل اینجا بیایم.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. ناقوس کلیسای نوین هفت ضربه

نواخت.

هنگامی که صدا آرام شد، زیرلب گفتم: «می‌فهمم. بگذار درباره‌اش

فکر کنم.» بعد تعدادی از عاجها را برداشت و به کثو برگرداند. به آنچه

باقی مانده بود اشاره کرد: «همین یک کم را الان آسیاب کن. نباید وقت

زیادی بگیرد. من باید بیرون بروم. وقتی کارت تمام شد آنها را همین جا

بگذار.»

او مجبور بود با کاتارینا صحبت کند و درباره‌ی کار من به او بگوید.

سپس برایم راحتتر می‌شد که کارهایی برایش انجام دهم.

منتظر شدم، اما او به کاتارینا چیزی نگفت.



راه حل مشکل ساییدن رنگها به طور غیر مترقبه از طرف تانکی ارائه شد. از زمان تولد فرانسیسکو دایه کنار تانکی در اتاق تصلیب می خوابید. از آنجا او به راحتی می توانست هنگام بیدار شدن نوزاد به سالن بزرگ برود و به او شیر دهد. گرچه کاتارینا خود به نوزاد شیر نمی داد، اصرار داشت که در گهواره ای کنار تختش بخوابد. این روش برایم عجیب می نمود، اما هنگامی که کاتارینا را بهتر شناختم فهمیدم که می خواهد ظاهر مادرانه را حفظ کند، حتی اگر خود وظایفش را انجام نمی داد.

تانکی دوست نداشت اتاقش را با دایه شریک شود، شکایت داشت که دایه برای رسیدگی به نوزاد زیاد بلند می شود، و هر وقت هم که در رختخواب است خر و پف می کند. تانکی در این باره با همه صحبت می کرد، چه گوش می دادند و چه نمی دادند. به تدریج در کارهایش سستی می کرد، و آن را به گردن بی خوابی می انداخت. ماریاتین به او گفته بود کاری از دست کسی بر نمی آید، اما تانکی به غرولند ادامه می داد. اغلب چپ چپ به من نگاه می کرد - پیش از آمدن من به اینجا، هر وقت دایه ای مورد نیاز بود تانکی جای من می خوابید. به نظر می رسید که مرا مسئول خروپف او می داند.

یک شب به کاتارینا شکایت برد. کاتارینا، به رغم سرما، خود را برای یک میهمانی در خانه ی فون روی ون آماده می کرد. او سرحال و خوش خلق بود - استفاده از مرواریدها و شنل زرد همیشه او را شادمان می کرد. روی شنلش یقه ای انداخته بود که شانه های او را می پوشاند و پارچه را از پودری که به صورتش می زد محافظت می کرد. مادامی که تانکی بدبختی های او را برمی شمرد، کاتارینا به پودر زدن صورتش ادامه داد، سپس آینه ای را مقابلش گرفت تا نتیجه را ببیند. موهایش به صورت گیس باف با روبان درست شده بود، تا وقتی شاد بود، بسیار زیبا می نمود، آمیزه ی موهای بور و چشمان قهوه ای روشن حالتی غریب و مرموز به او

می بخشید.

سرانجام برس پودر زنی را به طرف تانکی تکان داد و خنده کنان فریاد کشید: «بس کن! ما به دایه احتیاج داریم و او باید نزدیک من بخوابد. در اتاق دخترها جا نیست، اما اتاق تو جا دارد، برای همین هم آنجاست. کاری نمی شود کرد. چرا این قدر مرا اذیت می کنی؟»

ارباب گفت: «شاید بشود کاری کرد.»

در گنجی مشغول یافتن پیش بندی برای لیزبت بودم. به بالا نگاه کردم. او در درگاه ایستاده بود. کاتارینا حیرت زده به شوهرش نگاه کرد. ارباب به ندرت توجهی به مسائل خانه نشان می داد.

«یک تختخواب در اتاق زیر شیروانی بگذار و کسی آنجا بخوابد. شاید گرت.»

کاتارینا پرسید: «گرت در اتاق زیر شیروانی؟ چرا؟»

به آرامی توضیح داد: «آن وقت تانکی می تواند همان طور که ترجیح می دهد در زیر زمین بخوابد.»

«اما...» کاتارینا حیرت زده مکث کرد. به نظر می رسید این پیشنهاد را نمی پسندد، اما نمی توانست علتش را بگوید.

تانکی مشتاقانه به میان حرفش دوید: «وای بله، مادام. این برنامه مطمئناً کمک بزرگی می کند.» سپس نگاهی به من انداخت.

من سرم را به تا کردن لباسهای بچه ها گرم کردم، با این که همه مرتب بودند.

کاتارینا سرانجام دلیلی پیدا کرد: «کلید در کارگاه چه می شود؟»

اتاق زیر شیروانی فقط یک ورودی داشت. توسط نردبانی در انبار کارگاه. برای رسیدن به رختخوابم مجبور بودم از میان کارگاه بگذرم که آن هم شبها درش قفل بود.

«ما که نمی توانیم کلید را به یک خدمتکار بدهیم.»

ارباب ادامه داد: «او به کلید احتیاجی ندارد. وقتی به رختخواب رفت

تو می‌توانی در کارگاه را قفل کنی. صبحها قبل از این که در را باز کنی می‌تواند کارگاه را تمیز کند.»

دست از کارم کشیدم. به هیچوجه دوست نداشتم شبها در اتاقی در بسته باشم.

متأسفانه این پیشنهاد مورد پسند کاتارینا قرار گرفت. شاید فکر می‌کرد قفل کردن در به روی من هم مرا در یکجا نگه می‌دارد و هم در مقابل چشمانش نیستم.

گفت: «بسیار خوب.» او بیشتر اوقات به سرعت تصمیم می‌گرفت. به طرف تانکی و من برگشت. «فردا یک تختخواب به اتاق زیرشیروانی ببرید.» سپس اضافه کرد: «البته این فقط موقتی است. تا زمانی که دایه دیگر مورد احتیاج نباشد.»

فکر کردم، همان طور که رفتن من به قصابی و ماهی فروشی موقتی بود.

اریاب گفت: «یک لحظه با من به کارگاه بیا.» طوری به همسرش نگاه می‌کرد که من به تدریج درمی‌یافتم، روش یک نقاش است.

کاتارینا به همسرش لبخند زد: «من؟»

دعوت به کارگاه کاری نادر بود. او برس پودر زنی را با حالتی نمایشی روی میز گذاشت و یقه‌ی کتانی را که اکنون پوشیده از پودر بود برداشت.

اریاب دستش را جلو برد و دست او را گرفت. «آن را اول کن.»

این پیشنهاد به اندازه‌ی پیشنهاد رفتن من به اتاق زیر شیروانی شگفت‌انگیز بود. مادامی که او کاتارینا را به بالا هدایت می‌کرد، من و تانکی نگاهی رد و بدل کردیم.

روز بعد هنگامی که دختر نانا مدل نقاش شده بود، یقه‌ی بزرگ و سفید را برشانه انداخته بود.



ماریاتین به این آسانی فریب نمی‌خورد. هنگامی که از تانکی شادمان

شنید که قرار است او به زیرزمین نقل مکان کند و من به اتاق زیرشیروانی، پکی به پیش زد و ابروانش را درهم کشید. «شما دوتا می‌توانستید جایتان را عوض کنید.» - با پیش به ما اشاره کرد - «به صورتی که گرت در کنار دایه بخوابد و تو به زیرزمین بروی. آن وقت دیگر نیازی نبود که کسی به اتاق زیرشیروانی برود.»

تانکی گوش نمی‌داد - او بیش از آن غرق پیروزی‌اش بود که به منطق خانمش توجهی کند.

به نرمی گفتم: «خانم با آن موافقت کرده.»

ماریاتین از گوشه چشم نگاهی طولانی به من انداخت.

خوابیدن در اتاق زیرشیروانی، کار کردن در آنجا را برایم آسانتر می‌کرد، اما هنوز وقت زیادی برایش نداشتم. می‌توانستم زودتر از خواب بیدار شوم و دیرتر به رختخواب بروم، اما گاهی اوقات آن قدر کار به من می‌داد که مجبور می‌شدم بعد از ظهرها بهانه‌ای برای رفتن به آنجا پیدا کنم، هنگامی که معمولاً کنار آتش می‌نشستم و خیاطی می‌کردم.

به تدریج گله می‌کردم که در آشپزخانه‌ی کم نور قادر به دیدن خیاطی‌ام نیستم و به نور روشن اتاق زیرشیروانی نیاز دارم. هر بار که بهانه‌ای می‌آوردم ماریاتین همان نگاه چپ‌چپ را به من می‌انداخت، اما نظری نمی‌داد.

به تدریج به دروغ گفتن عادت می‌کردم.

پس از این که ارباب پیشنهاد کرد من در اتاق زیرشیروانی بخوابم، برنامه‌ریزی برای انجام وظایفی که به من محول می‌کرد را به عهده‌ی خودم گذاشت. او هرگز به خاطر من دروغ نمی‌گفت یا از من نمی‌خواست زمانی را برای او بگذارم. صبحها دستوراتش را به من می‌داد و انتظار داشت تا روز بعد آماده باشد.

خود رنگها مشکلاتی را که مجبور به پنهان کردنشان بودم جبران می‌کردند، من عاشق ساییدن موادی بودم که او از عطاری می‌آورد -

استخوان، سفیداب روناس، رنگ زرد - و این که چطور می توانم رنگها را درخشان و ناب کنم. آموختم که هر چه مواد نرمتر شوند، رنگ پخته تر می شود. دانه های زبر و تیره ی روناس به گردی قرمز شفاف تبدیل می شد و هنگامی که با روغن بزرک درمی آمیخت رنگی پر تلالو به دست می آمد. ساختن آن رنگ و رنگهای دیگر سحرآمیز بود.

همچنین از او آموختم که چگونه مواد را بشویم تا از ناخالصی پاک شوند و رنگ خالص پدیدار شود، گاهی اوقات برای خارج کردن گچ یا ماسه یا سنگ ریزه، مواد باید سی بار شسته می شدند. کاری بس طولانی و خسته کننده بود، اما دیدن این که رنگ با هر بار شستشو تمیزتر و نزدیکتر به آنچه او می خواهد می شود، ارضا کننده بود.

تنها رنگی که به من اجازه نمی داد درست کنم رنگ لاجورد اصل^(۱) بود. سنگ لاجورد چنان گرانبها بود و روند به دست آوردن آبی ناب از سنگ چنان دشوار، که خودش با آن کار می کرد.

عادت کرده بودم که دور و بر او باشم. گه گاه در آن اتاق کوچک کنار هم می ایستادیم، من کربنات سرب می ساییدم، او سنگ لاجورد را می شست یا گِل اخرا را در آتش می سوزانند. با من زیاد حرف نمی زد. مرد آرامی بود. من هم حرف نمی زدم. با نوری که از میان پنجره به درون می تابید، احساس آرامش بر آنجا حکمفرما بود. پس از پایان کار از کوزه روی دست هم آب می ریختیم و خودمان را تمیز می کردیم.

هوای اتاق زیر شیروانی خیلی سرد بود - گرچه اجاق کوچکی در آنجا بود که او برای گرم کردن روغن بزرک یا سوزاندن رنگها استفاده می کرد، اما من جرأت نمی کردم آن را روشن کنم مگر این که خودش از من می خواست. در غیر این صورت مجبور می شدم برای کاتارینا و ماریاتین

۱ - *Lapis Lazuli* - از سنگ گرانقیمت لاجورد به دست می آید و امروزه کلاً کنار گذاشته شده است. م.

توضیح دهم چرا زغال سنگ و هیزم چنین به سرعت ناپدید می شوند. زمانی که او آنجا بود به سرما چندان اهمیت نمی دادم. وقتی نزدیک من می ایستاد می توانستم گرمای بدنش را احساس کنم.

یک روز بعد از ظهر مشغول شستن اکسید سرب بودم که به تازگی آسیاب کرده بودم که صدای ماریاتین را از کارگاه شنیدم. او روی تابلو کار می کرد و دختر نانا که مقابلش ایستاده بود هرازگاه آه می کشید.

ماریاتین پرسید: «سردت شده، دختر؟»

دختر با صدایی محو پاسخ داد: «یک کم.»

«چرا او یک منقل ندارد؟»

پاسخ ارباب چنان کوتاه بود که من نشنیدم.

«منقل که زیر پایش باشد در تابلو نشان داده نمی شود. ما که

نمی خواهیم او دوباره مریض شود.»

دوباره نتوانستم پاسخش را بشنوم.

ماریاتین گفت: «گرت می تواند برایش یک منقل بیاورد. او باید الان در

اتاق زیر شیروانی باشد، گفته بود که دل درد دارد. همین حالا پیدایش

می کنم.»

او از آنچه فکر می کردم بسیار سریعتر بود. تا زمانی که پایم را روی

اولین پله ی نردبان بگذارم، او نردبان را تا نیمه بالا آمده بود. قدمی به

عقب گذاشتم. نمی توانستم از او فرار کنم، و فرصتی نبود تا بتوانم چیزی

را پنهان کنم.

هنگامی که ماریاتین بالا آمد، بی درنگ صدفهایی که به ردیف روی

میز چیده شده بود، کوزه آب، پیش بندی که به تن داشتم و پراز لکه های

زرد اکسید سرب بود را دید.

«پس این کاری است که تا حالا مشغولش بوده ای، ها، دختر؟ همین

فکر را می کردم.»

چشمانم را به زیر انداختم. نمی دانستم چه بگویم.

«دل درد، چشم درد، همه‌ی ما احمق نیستیم، می‌دانی؟»
دلم می‌خواست به او بگویم، از او پرس. او ارباب من است. تقصیر
اوست.

اما ماریاتین او را صدا نزد. او هم پای نردبان نیامد تا توضیح دهد.
سکوتی طولانی مستولی شد. سپس ماریاتین پرسید: «چند وقت
است به او کمک می‌کنی، دختر؟»
«چند هفته، مادام.»

«در این هفته‌های اخیر او سریعتر نقاشی می‌کند، من متوجه شده‌ام.»
چشمانم را بالا آوردم. حالتی محاسبه‌گر در چهره داشت.
با صدایی آهسته گفت: «دختر به او کمک کن تا سریعتر نقاشی کند،
جایت اینجا محفوظ است. یک کلمه به دخترم یا تانکی نمی‌گویی.»
«بله، مادام.»

خندید و گفت: «دختر زرنگی هستی، باید می‌دانستم. حتی نزدیک
بود مرا هم گول بزنی. حالا برای آن دختر بیچاره یک منقل بیاور.»

خوابیدن در اتاق زیرشیروانی را دوست داشتم. در آنجا صحنه‌ای از
تصلیب در پای تختخوابم نبود که مرا آزار دهد. هیچ تابلویی آنجا نبود، به
جز بوی خالص روغن بزرک و رایحه‌ی مواد رنگی خاک. منظره‌ی کلیسای
نوین و آرامش آنجا را دوست داشتم. هیچ کس به جز او بالا نمی‌آمد.
دخترها آن طور که گاهی اوقات به زیرزمین سر می‌زدند اینجا به سراغم
نمی‌آمدند، یا مخفیانه وسایلم را جستجو نمی‌کردند. در آنجا احساس
می‌کردم تنها هستم، بالای سرِ خانه‌ی شلوغ نشسته‌ام، و قادرم آن را از
فاصله‌ای دور ببینم.
تا اندازه‌ای مثل او.

هرچند، بهترین قسمت قضیه این بود که می‌توانستم زمان بیشتری را
در کارگاه نقاشی بگذارم. گاهی اوقات شبها، هنگامی که خانه در سکوت

بود، خودم را در پتویی می پیچیدم و پائین می خزیدم. زیر نور شمع به تابلویی که رویش کار می کرد نگاه می کردم، یا کرکره را کمی باز می کردم تا مهتاب وارد شود. گه گاه در تاریکی روی یکی از صندلیهایی که سر شیر داشت در کنار میز می نشستم و آرنجم را روی رو میزی سرخ و آبی می گذاشتم. تجسم می کردم که مرواریدها و نیم تنه ی زرد و سیاه را پوشیده ام، جامی شراب در دست دارم و مقابل او پشت میز نشسته ام. گرچه، یک چیز را در مورد اتاق زیرشیروانی دوست نداشتم. این که شبها در اتاق حبس شوم.

کاتارینا کلید کارگاه را از ماریاتین پس گرفته بود و اکنون خودش قفل آن را باز و بسته می کرد. حتماً احساس کرده بود که با این کار بر من تسلط پیدا می کند. او دوست نداشت من در اتاق زیرشیروانی باشم - این بدان معنا بود که من به ارباب نزدیکترم، جایی که خودش اجازه ی ورود نداشت، اما من می توانستم آزادانه در آنجا بگردم.

تحمل چنین وضعیتی برای یک زن دشوار بود.

به هر حال، برای مدتی مناسب بود. هرازگاه می توانستم بعد از ظهر گریزی بزنم و رنگها را برایش بشویم و آسیاب کنم. در آن زمانها کاتارینا اغلب می خوابید - فرانسیسکو هنوز بهبودی کامل نیافته بود، و بیشتر شبها او را از خواب بیدار می کرد. بدین ترتیب او نیاز داشت در طی روز استراحت کند. تانکی نیز معمولاً در کنار آتش به خواب می رفت، و من می توانستم آشپزخانه را ترک کنم، بدون این که همیشه مجبور باشم بهانه ای بیاورم. دخترها با یوهان مشغول بودند، به او راه رفتن و صحبت کردن می آموختند، و به ندرت متوجه غیبت من می شدند. اگر هم می فهمیدند ماریاتین می گفت مرا به دنبال کاری فرستاده است، چیزی از اتاقش برای او بیاورم، یا چیزی را برایش می دوزم که به نور زیاد اتاق زیرشیروانی نیاز دارد. آخر، آنها بچه بودند، غرق در دنیای خودشان، بی تفاوت نسبت به زندگی بزرگسالان اطرافشان، مگر این که مستقیماً به

آنها مربوط می شد.

یا من چنین می اندیشیدم.

یک روز بعد از ظهر مشغول شستن کربنات سرب بودم که کورنلیا مرا از پائین صدا زد. به سرعت دستانم را پاک کردم، پیش بندی را که برای کار در اتاق زیر شیروانی می پوشیدم با پیش بند همیشگی ام عوض کردم و از نردبان پائین آمدم. او در درگاه کارگاه ایستاده بود، انگار در لبه ی گودالی پرگِل ایستاده و وسوسه شده است تا در آن پا بگذارد.

با لحنی تند پرسیدم: «چی شده؟»

«تانکی با تو کار دارد.» کورنلیا برگشت و به طرف پله ها راه افتاد. در بالای پله ها مکث کرد. با حالتی غم زده گفت: «تو جلو برو تا اگر افتادم بتوانی مرا بگیری. پله ها خیلی شیب دارد.»

ترسیدن به او نمی آمد، حتی روی پله هایی که زیاد از آن استفاده نمی کرد. من تحت تأثیر قرار گرفتم، یا شاید فقط به خاطر تند حرف زدن با او احساس گناه می کردم. از پله ها پائین آمدم، سپس ایستادم و دستم را دراز کردم: «حالا تو بیا.»

کورنلیا در بالا ایستاده بود، دستانش را در جیبها فرو برده بود. شروع به پایین آمدن کرد، یک دستش روی نرده ها بود، دیگری را محکم مشت کرده بود. زمانی که بیشتر راه را پائین آمده بود دستش را رها کرد و پرید به طوری که روی من افتاد، و روی سینه ام سر خورد و به طرزی دردناک بر شکم فشار آورد. هنگامی که پاهایش بر زمین رسید خندید. سرش را عقب کشیده بود، چشمان قهوه ای اش به صورت چاکهایی تنگ شده بود. غریدم: «دختر شیطان.» از نرمشی که نشان داده بودم پشیمان بودم.

تانکی را در آشپزخانه پیدا کردم، یوهان روی پاهایش بود.

«کورنلیا گفت با من کار داشتی.»

«بله، یکی از یقه هایش پاره شده و می خواست تو آن را بدوزی. نگذاشت به آن دست بزنم - نمی دانم چرا، او می داند که من یقه ها را از

همه بهتر می‌دوزم.» هنگامی که تانکی آن را به من داد چشمانش به سوی پیش‌بندم چرخید. «آن لکه چیست؟ خونریزی داری؟»

به زیر نگاه کردم، لکه‌ای گرد و قرمز همچون رگه‌ای روی شیشه‌ی پنجره، روی شکمم کشیده شده بود. برای لحظه‌ای به پیش‌بندهای پیتر پدر و پسر فکر کردم.

تانکی به جلو خم شد. «این خون نیست. مثل گرد است. از کجا آمده؟»

به لکه نگاه کردم. فکر کردم باید روناس باشد. چند هفته قبل آن را ساییده بودم.

صدای خنده‌ی خفه‌ای از راهرو شنیدم.

کورنلیا مدتی در انتظار این شیطنت بود. حتی به نوعی ترتیبی داده بود که به اتاق زیرشیروانی برود و از آن گرد بدزدد.

نتوانستم پاسخی سریع از خودم بسازم. چون مکث کردم، ظن تانکی قوت گرفت. با لحنی اتهام‌انگیز گفت: «به وسایل ارباب دست زده‌ای؟» آخر، او زمانی مدل ارباب شده بود و می‌دانست چه چیزهایی در کارگاهش دارد.

«نه...» حرفم را قطع کردم. اگر از کورنلیا شکایت می‌کردم حقیر به نظر می‌رسیدم و احتمالاً باز هم تانکی متوجه می‌شد در اتاق زیرشیروانی چکار می‌کنم.

سرانجام گفت: «فکر می‌کنم بهتر است خانم جوان این را ببیند.»

به سرعت گفتم: «نه.»

تانکی، با بچه‌ای که روی پایش خوابیده بود، تا جایی که می‌توانست خود را بالا کشید. دستور داد: «پیش‌بندت را در بیاور. می‌خواهم آن را به خانم جوان نشان دهم.»

با حالتی برابر به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «تانکی، اگر صلاح خودت را می‌خواهی، مزاحم کاتارینا نمی‌شوی و با ماریاتین صحبت

می‌کنی. تنها، نه در مقابل بچه‌ها.»

آن کلمات و لحن تحکم‌آمیز من بود که بیشترین آسیب را به روابط میان من و تانکی وارد ساخت. نمی‌خواستم آن طور صحبت کنم - فقط ناامیدانه می‌خواستم به هر نحو او را از شکایت نزد کاتارینا باز دارم. اما چون مثل یک زیردست با او رفتار کرده بودم هرگز مرا نمی‌بخشید.

لااقل کلماتم تأثیر خود را گذاشت. تانکی نگاهی سخت و خشمگین به من انداخت، اما پشت آن تردید وجود داشت، و آرزوی این که واقعاً به خانم عزیز خودش ماجرا را بگوید. میان آن اشتیاق و آرزوی این که با نافرمانی از من، به خاطر جسارتم، مرا مجازات کند سرگردان مانده بود.

به نرمی گفتم: «با خانمت صحبت کن. اما تنها.»

گرچه پشتم به در بود، اما احساس کردم کورنلیا آنجاست.

گریزه‌ی تانکی پیروز شد. با چهره‌ای چون سنگ یوهان را به من داد و به دنبال یافتن ماریاتین رفت. پیش از این که بچه را روی زانوانم بگذارم، لکه سرخ را به دقت با دستمالی پاک کردم، سپس پارچه را در آتش انداختم. هنوز جای لکه باقی بود. در حالی که بازوانم را دور پسر بچه انداخته بودم نشستم و منتظر شدم تا سرنوشتم تعیین شود.

هرگز نفهمیدم ماریاتین به تانکی چه گفت و برای این که او را ساکت نگهدارد چه تهدیدهایی کرد یا چه وعده‌هایی داد. اما هر چه بود کارگر افتاد - تانکی درباره‌ی کارم در اتاق زیرشیروانی چیزی به کاتارینا یا دخترها یا من نگفت. گرچه رفتاری سخت‌تر با من در پیش گرفت، بیشتر از روی عمد تا بی‌فکری. مرا با شاه‌ماهی‌ای که خودش از من خواسته بود به ماهی‌فروشی برمی‌گرداند و ناسزا می‌داد که ماهی دودی خواسته است. هنگام آشپزی نامرتب‌تر از همیشه بود، تا جایی که می‌توانست روی پیش‌بندش روغن می‌ریخت تا مجبور شوم مدتی طولانی‌تر آن را بخیسانم و سخت‌تر چنگ بزنم تا چربی رویش پاک شود. سطلها را برای من می‌گذاشت تا خالی کنم، دیگر برای منبع آشپزخانه آب نمی‌آورد و

زمینها را جارو نمی زد. می نشست و با حالتی محنت زده مرا نگاه می کرد و از جایش تکان نمی خورد، به طوری که مجبور می شدم دور پاهایش را جارو کنم و بعد درمی یافتم که پایش روی لکه ای چسبناک و چرب بوده است.

دیگر با لحنی محبت آمیز با من سخن نمی گفت. کاری می کرد که در آن خانه ی شلوغ خود را تنها احساس کنم.

بنابراین جرأت نمی کردم خوراکیهای خوشمزه از آشپزخانه اش بردارم و پدرم را خوشحال کنم. به والدینم نمی گفتم چقدر اوضاع در خیابان لانگن دایک برایم دشوار است، و چقدر باید مراقب باشم تا جایم را حفظ کنم. همچنین نمی توانستم درباره اندک چیزهای خوب برایشان حرفی بزنم - رنگهایی که می ساختم، شبهایی که تنها در کارگاه می نشستم، لحظه هایی که من و او کنار هم کار می کردیم و من از حضورش گرم می شدم.

تنها چیزی که می توانستم به آنها بگویم، درباره ی نقاشی اش بود.

یکی از صبحهای ماه آوریل هنگامی که سرانجام سرما کاهش یافته بود، در طول کورن مارکت^(۱) به عطاری می رفتم که پیتِر پسر در کنارم ظاهر شد و صبح بخیر گفت. جلوتر او را ندیده بودم. پیش بندی تمیز پوشیده بود و بسته ای در دست داشت، که گفت برای جایی در کورن مارکت می برد. راهمان یکی بود و پرسید آیا می تواند با من همراه شود. سری به تصدیق تکان دادم - احساس می کردم نمی توانم پاسخ منفی بدهم. در طول زمستان هفته ای یک یا دو بار او را در بازار گوشت فروشان دیده بودم. همیشه نگاه کردن به او را دشوار می یافتم - احساس می کردم چشمانش

همچون سوزن به پوستم فرو می‌روند. توجهش مرا نگران می‌کرد. گفت: «خسته به نظر می‌رسی. چشمانت قرمز است. خیلی از تو کار می‌کشند؟»

واقعاً آنها سخت از من کار می‌کشیدند. اربابم آن قدر استخوان برای ساییدن به من داده بود که برای تمام کردنشان مجبور شده بودم صبح خیلی زود از خواب برخیزم. شب پیش تانکی مرا تا دیروقت بیدار نگه داشته بود تا پس از این که ماهیتابه‌ای پر از روغن را روی تمام کف آشپزخانه ریخته بود دوباره آنجا را بشویم.

نمی‌خواستم اربابم را سرزنش کنم. در عوض گفتم: «تانکی با من لج شده و کار بیشتری به من می‌دهد. در ضمن هوا هم گرمتر شده و ما خانه تکانی داریم.» این را اضافه کردم زیرا نمی‌خواستم فکر کند از تانکی شکایت دارم.

«تانکی آدم عجیبی است، اما وفادار است.»

«نسبت به ماریاتین، بله.»

«به خانواده هم وفادار است. یادت نیست چطور در برابر برادر دیوانه‌ی کاتارینا از او دفاع کرد؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

پیتر حالتی حیرت‌زده به خود گرفت. «این مسئله روزها نقل مجلس بازار گوشت‌فروشان بود. آه، ولی تو اهل غیبت نیستی، مگر نه؟ چشمانت را باز نگه می‌داری، اما دهانت را می‌بندی، یا این که فقط به شایعات گوش می‌دهی.» به نظر می‌رسید که این حالت مورد تأیید او است. «ولی من تمام روز داستانهایی از پیرزنان و پیرمردانی که در صف گوشت می‌ایستند می‌شنوم. چاره‌ای ندارم. بعضی از آنها در خاطر من باقی می‌مانند.»

به رغم میل‌م پرسیدم: «تانکی چکار کرد؟»

پیتر لبخند زد. «وقتی خانمت بچه‌ی قبلی‌اش را حامله بود - اسمش

چیست؟»

«یوهان. مثل پدرش.»

لبخند پیتر همچون ابری که روی خورشید را بپوشاند محو شد. «بله، مثل پدرش.» دنباله‌ی داستانش را از سر گرفت. «یک روز برادر کاتارینا، ویلم^(۱)، به خیابان لانگن دایک آمد و وقتی شکم کاتارینا خیلی بزرگ بود، درست در خیابان او را به باد کتک گرفت.»

«چرا؟»

«می‌گویند یک تخته‌اش کم است. همیشه آدم خشنی بوده. پدرش هم همینطور. می‌دانی ماریاتین و شوهرش سالها پیش از هم جدا شده‌اند؟ او هم زنش را کتک می‌زد.»

حیرت‌زده تکرار کردم: «ماریاتین را می‌زد؟» هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که کسی بتواند ماریاتین را کتک بزند.

«آن وقت مثل این که وقتی ویلم شروع به زدن کاتارینا کرد تانکی برای محافظت از او به میانشان پرید، و مستی محکم به او خورد.»

با خود اندیشیدم، وقتی این اتفاق افتاد اربابم کجا بود؟ او نمی‌توانست در کارگاهش مانده باشد. نمی‌توانست. حتماً در آن زمان به اتحادیه رفته بود، یا با فون لیوون هوک بود، یا در میشلین در میهمانخانه‌ی مادرش.

پیتر ادامه داد: «بالاخره سال گذشته ماریاتین و کاتارینا برنامه‌ای ترتیب دادند تا او توقیف شود. نمی‌تواند از خانه‌اش خارج شود. برای همین است که او را ندیده‌ای. واقعاً چیزی در این باره نشنیده بودی؟ آنها در خانه حرفی نمی‌زنند؟»

«با من نه.» به تمام اوقاتی فکر کردم که کاتارینا و مادرش در اتاق تصلیب سرهایشان را به هم نزدیک کرده و پیچ می‌کردند و هر وقت من

وارد می شدم سکوت می کردند. «و من هم هیچوقت گوش نمی ایستم.»
«البته که نمی ایستی.» پیتز دوباره لبخند می زد گویی لطیفه گفته ام. او هم مثل بقیه ی مردم فکر می کرد تمام خدمتکارها استراق سمع می کنند. فرضیات زیادی در مورد مستخدمها وجود داشت که مردم به من هم تعمیم می دادند.

بقیه ی راه را ساکت بودم. نمی دانستم که تانکی می تواند چنین وفادار و شجاع باشد، با وجود تمام حرفهایی که پشت سر کاتارینا می زد، چیزی از کتک خوردن کاتارینا یا این که ماریاتین چنان پسری دارد، نگفته بود. کوشیدم برادر خودم را مجسم کنم که مرا در خیابان کتک می زند، اما نتوانستم.

پیتز دیگر سخنی نگفت - می توانست آشفتگی مرا احساس کند. هنگامی که به عطاری رسیدیم، او فقط آرنج مرا لمس کرد و به راهش ادامه داد. مجبور شدم لحظه ای بایستم و به درون آب سبز کانال نگاه کنم تا ذهنم باز شود و بعد به طرف عطاری رفتم.

کوشیدم تصویر چاقویی که روی زمین آشپزخانه ی مادرم می چرخید از ذهنم پاک کنم.



یکشنبه روزی پیتز پسر برای انجام مراسم به کلیسای ما آمد. می بایست بعد از من و والدینم به کلیسا خزیده و در عقب نشسته باشد، چرا که تا بعد از مراسم هنگامی که از کلیسا بیرون آمدیم و مشغول صحبت با همسایگانمان بودیم، او را ندیدم. کناری ایستاده بود و مرا تماشا می کرد. وقتی چشمم به او افتاد نفسم را به تندی به سینه کشیدم. فکر کردم لااقل او پروتستان است. قبلاً مطمئن نبودم. از زمانی که در خانه ی محله ی کاتولیکها کار می کردم دیگر از بسیاری چیزها مطمئن نبودم.

مادرم نگاه مرا دنبال کرد. «او کیست؟»

«پسر قصاب.»

نگاهی عجیب به من انداخت، نیمی حیرت و نیمی ترس. به زمزمه گفت: «برو و او را نزد ما بیاور.»

از او اطاعت کردم و به کنار پیتر رفتم. پرسیدم: «چرا به اینجا آمده‌ای؟» می‌دانستم باید مؤدب‌تر باشم.

لبخند زد: «سلام، گرت. برایم حرفهای قشنگتری نداری؟»
«چرا به اینجا آمده‌ای؟»

«من به تمام کلیساهای دلفت می‌روم تا ببینم کدامیک را بیشتر از همه دوست دارم. ممکن است این کار مدتی طول بکشد.» هنگامی که صورتم را دید حرفش را قطع کرد - شوخی هیچ جذابیتی برای من نداشت.
«آمده‌ام ترا ببینم و با پدر و مادرت ملاقات کنم.»

چنان خون به صورتم دوید که احساس کردم تب کرده‌ام.
به نرمی گفتم: «ترجیح می‌دادم نیایی.»
«چرا که نه؟»

«من فقط هفده سال دارم. من... من هنوز به این چیزها فکر نمی‌کنم.»
پیتر گفت: «عجله‌ای نیست.»

سرم را پائین انداختم و به دستانش نگاه کردم - آنها تمیز بودند، اما هنوز اثری از خون در اطراف ناخنهایش دیده می‌شد. به دست اربابم فکر کردم که به من نشان می‌داد چطور استخوانها را آسیاب کنم، و به خود لرزیدم.

مردم به ما خیره شده بودند، چون او در کلیسای ما غریبه بود. و مرد برازنده‌ای بود - حتی من هم متوجه این مسأله بودم. با جعدهای بور بلند، چشمان درخشان و لبخند آماده‌اش. چند زن جوان می‌کوشیدند نگاهش را به خود جلب کنند.

«مرا به پدر و مادرت معرفی می‌کنی؟»

با اکراه او را به سوی آنها بردم. پیتر سری برای مادرم تکان داد و

دست پدرم را گرفت، پدرم با حالتی عصبی قدمی به عقب گذاشت. از زمانی که چشمانش را از دست داده بود از ملاقات با غریبه‌ها اکراه داشت. و قبلاً هرگز مردی را ملاقات نکرده بود که به من تمایل داشته باشد.

مادامی که مادر پیترا را به یکی از همسایه‌ها معرفی می‌کرد، زیر لب گفتم: «نگران نباش پدر، مرا از دست نمی‌دهی.»
«همین حالا هم تو را از دست داده‌ایم، گرت. همان لحظه‌ای که خدمتکار شدی تو را از دست دادیم.»
خوشحال بودم که او نمی‌تواند اشک‌هایی را که در چشمانم حلقه زده بود ببیند.



پیترا پسر هر هفته به کلیسای ما نمی‌آمد، اما آنقدر بود که من هر یکشنبه عصبی باشم، دامنم را بیش از اندازه صاف کنم و با لبهای به هم فشرده روی نیمکت‌مان بنشینم.
پدرم هر یکشنبه سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند و می‌پرسید: «آمده است؟ اینجا است؟»
می‌گذاشتم مادرم پاسخ دهد. او می‌گفت: «بله، اینجا است.» یا «نه، نیامده است.»

پیترا همیشه قبل از سلام به من با پدر و مادرم سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. او ایل با او احساس راحتی نمی‌کردند. هرچند، پیترا به راحتی با آنها صحبت می‌کرد و پاسخهای ناشیانه و سکوت‌های طولانی‌شان را نادیده می‌گرفت. از آنجا که با مردم بسیاری برخورد داشت، می‌دانست چطور با آنها صحبت کند. بعد از چند یکشنبه والدینم به او عادت کردند. اولین باری که پدرم از حرف پیترا به خنده افتاد، خودش چنان شگفت‌زده شد که بی‌درنگ اخم کرد، تا این که پیترا چیزی دیگر گفت و او را دوباره به خنده انداخت.

همیشه بعد از صحبت آنها لحظاتی بود که پدر و مادرم کنار می‌کشیدند و ما را تنها می‌گذاشتند. پیتر عاقلانه می‌گذاشت که زمانش را آنها انتخاب کنند. چند بار اول اصلاً چنین اتفاقی نیفتاد. سپس یک یکشنبه مادرم با حالتی مصمم بازوی پدرم را گرفت و گفت: «بیا برویم و با پدر صحبت کنیم.»

برای چندین یکشنبه از رسیدن آن لحظات بیم داشتم تا این که من هم به تنها ماندن با او در مقابل آن همه چشمان مراقب خو گرفتم. پیتر گه گاه به نرمی سر به سر من می‌گذاشت، اما اغلب از من می‌پرسید در طی هفته چه کرده‌ام، یا داستانهایی را که در بازار گوشت‌فروشان شنیده بود برایم تعریف می‌کرد، یا حراجهای بازار حیوانات را توضیح می‌داد. هنگامی که سکوت می‌کردم یا با او تند صحبت می‌کردم یا به حاشیه می‌رفتم و جوابش را نمی‌دادم با من صبور بود.

هرگز درباره‌ی اربابم از من سؤال نمی‌کرد. هیچوقت به او نگفتم که با رنگ کار می‌کنم. خوشحال بودم که از من نمی‌پرسید.

در آن یکشنبه‌ها احساس گیجی و آشفتگی می‌کردم. زمانی که می‌بایست به پیتر گوش می‌کردم در می‌یافتم که به اربابم فکر می‌کنم. یکشنبه‌ای در ماه مه، زمانی که تقریباً یکسال بود در خانه‌ی خیابان لانگن دایک کار می‌کردم، پیش از این که والدینم ما را تنها بگذارند، مادرم به پیتر گفت: «یکشنبه‌ی آینده بعد از مراسم کلیسا برای ناهار به خانه‌ی ما می‌آیی؟»

پیتر لبخند زد و گفت: «می‌آیم.»

دهان من از این پیشنهاد باز مانده بود.

پس از آن به سختی حرفهایش را می‌شنیدم. هنگامی که سرانجام مرا ترک کرد و من و پدر و مادرم به خانه بازگشتیم، مجبور بودم لبانم را گاز بگیرم تا فریاد نزدم.

غریدم: «چرا به من نگفتی می‌خواهی پیتر را دعوت کنی؟»

مادرم از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و فقط گفت: «وقتش شده بود که از او دعوت کنیم.»

حق با مادرم بود - بی ادبی بود اگر او را به خانه مان دعوت نمی کردیم. من قبلاً با یک مرد دست به این بازی نزده بودم، اما دیگران را دیده بودم. اگر پیتر جدی بود، پس والدینم نیز می بایست رفتاری جدی با او می داشتند.

در عین حال می دانستم پذیرایی از او چقدر برایشان دشوار خواهد بود. پدر و مادرم اکنون پول زیادی نداشتند. به رغم دستمزد من و آنچه مادرم از پشم ریزی برای دیگران به دست می آورد، به سختی می توانستند خودشان را سیر کنند، چه برسد به شکمی دیگر - با توجه به این که من چه می توانستم از آشپزخانه‌ی تانکی بیاورم، کمی چوب، شاید چند پیاز و مقداری نان. آنها مجبور می شدند در آن هفته کمتر بخورند و آتش را کمتر روشن کنند تا بتوانند غذایی مناسب برای پیتر آماده کنند. اما اصرار ورزیدند که او بیاید. آنها مرا آماده‌ی این خبر نکرده بودند، اما حتماً فکر کرده بودند که غذا دادن به او به معنای پر کردن شکممان در آینده است. همسر یک قصاب و والدینش - همیشه خوب غذا می خورند. کمی گرسنگی سرانجام شکمی پُر به دنبال خواهد داشت.

بعدها، هنگامی که پیتر به طور مرتب می آمد، برایشان گوشت هدیه می فرستاد که مادرم یکشنبه‌ها آن را می پخت. هرچند، در آن یکشنبه‌ی اول، او به طور عاقلانه برای پسر یک قصاب گوشت نپخت.

پیتر از مقدار اندک گوشت دقیقاً می فهمید که آنها چقدر فقیرند. در عوض خوراکی از ماهی درست کرد، حتی مقداری صدف و میگو به آن اضافه کرد، و هرگز به من نگفت چگونه توانسته پول آنها را پرداخت کند. خانه، گرچه فقیرانه، اما از توجه مادرم می درخشید. او تعدادی از بهترین کاشیهای پدرم را بیرون آورده بود، کاشیهایی که هنوز مجبور به فروششان نشده بود. آنها را جلا داده و به ردیف در طول دیوار چیده بود

تا پیتز هنگام صرف غذا به آنها نگاه کند. پیتز از غذای مادرم تعریف کرد. کلماتش صمیمانه و واقعی بود. مادرم به وجد آمد و سرخ شد و لبخند زد و غذای بیشتری برایش کشید. پس از آن درباره‌ی کاشیها از پدرم پرسید، تک تک آنها را توصیف می‌کرد تا پدرم آن را به یاد می‌آورد و می‌توانست توضیح کامل بدهد.

پس از این که درباره‌ی تمام کاشیها صحبت کردند، پدرم گفت: «بهترینش را گرت دارد. تصویر او و برادرش است.»

پیتز زیر لب گفت: «دوست دارم آن را ببینم.»

به دستان ترک خورده‌ام نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. به آنها نگفته بودم کورنلیا چه بلایی سر کاشی من آورده است.

هنگامی که پیتز خانه‌مان را ترک می‌گفت، مادرم به زمزمه گفت او را تا انتهای خیابان همراهی کنم. کنارش راه می‌رفتم و اطمینان داشتم همسایگان به ما خیره شده‌اند، گرچه در واقعیت روزی بارانی بود و تعداد معدودی از مردم بیرون بودند. احساس می‌کردم والدینم به زور مرا به خیابان فرستاده‌اند تا نشان دهند معامله‌ای انجام شده و من را به دستان یک مرد تحویل داده‌اند. فکر کردم، لااقل مرد خوبی است، حتی اگر دستانش خیلی تمیز نباشند.

نزدیک کانال ریت فلد پیتز دستش را پشتم گذاشت و مرا به کوچه‌ای برد. در کودکی آگنس در حین بازی آنجا پنهان می‌شد. او خیلی مشتاق بود. از روی شانه‌اش به دیوار آجری مقابل نگاه می‌کردم. قطره‌ای باران در چشمم افتاد.

من نمی‌گذاشتم هر چه می‌خواهد انجام دهد. پس از لحظه‌ای پیتز قدمی به عقب گذاشت. دستش را به سوی سرم دراز کرد. خودم را کنار کشیدم.

گفت: «تو خیلی از کلاه خوشت می‌آید، این طور نیست؟»

پرخاش کردم: «من آن قدر ثروتمند نیستم که موهایم را آرایش کنم و

بدون کلاه بیرون بروم. همچنین من یک...» کلامم را به پایان نرساندم. نیازی نبود به او بگویم چه زنان دیگری موهایشان را رها می‌کنند.

«اما کلاه تو تمام موهایت را می‌پوشاند. دلیلش چیست؟ بیشتر زنها کمی از مویشان را باز می‌گذارند.

پاسخی ندادم.

«موهایت چه رنگی است؟»

«قهوه‌ای.»

«روشن یا تیره؟»

«تیره.»

پیتر لبخند زد. گویی کودکی را به بازی ترغیب می‌کند. «صاف یا

مجعد؟»

«هیچکدام. هر دو.» از شدت گیجی خودم را جمع کردم.

«بلند یا کوتاه؟»

مکث کردم. «تا زیر شانه‌هایم.»

همچنان لبخند می‌زد، سپس نگاهی دیگر به من انداخت و به سوی

میدان بازار به راه افتاد.

مکث کرده بودم، چون نمی‌خواستم دروغ بگویم، اما دوست هم

نداشتم که او بداند. موهایم بلند بود، اما مهار نمی‌شد. هر وقت کلاه بر

سر نداشتم به نظر می‌رسید که به گرت دیگری تعلق دارد - گرتی که با یک

مرد تنها در کوچه‌ای می‌ایستد، که چندان آرام و مطیع و تمیز نیست. گرتی

مثل زنانی که جرأت می‌کردند با سر برهنه بیرون بروند. به همین دلیل بود

که تمام موهایم را می‌پوشاندم - تا هیچ نشانی از آن گرت دیده نشود.

او تابلوی دختر نانوا را تمام کرد. این بار آگاه بودم، زیرا دیگر از من

نمی‌خواست رنگها را آسیاب کنم و بشویم. اکنون رنگ زیادی به کار

نمی‌برد و در انتها تغییرات ناگهانی ایجاد نمی‌کرد، کاری که با تابلوی زنی

با گردن‌بند مروارید کرده بود. کمی جلوتر تغییراتی در تابلو داده بود، یکی از صندلیها را از زمینه برداشته بود، و نقشه را روی دیوار عقب برده بود. از این تغییرات چندان حیرت نمی‌کردم، چون خودم فرصت داشتم به آنها فکر کنم، و می‌دانستم آنچه او انجام می‌دهد تابلو را بهتر می‌کند.

او جعبه دوربین فون لیوون هوک را دوباره قرض گرفت تا برای آخرین بار نگاهی به تابلو بیندازد. هنگامی که آن را برپا کرد به من هم اجازه داد در آن نگاه کنم. گرچه هنوز طرز کار آن را نمی‌فهمیدم، اما صحنه‌هایی را که دوربین درون خودش تصویر می‌کرد تحسین می‌کردم، عکس‌های وارونه و مینیاتور چیزهایی که در اتاق بود. رنگ اشیاء معمولی واضحتر می‌شد - رومیزی قرمز پررنگتر، نقشه‌ی روی دیوار، قهوه‌ای درخشان، به سان جامی بلورین از آبجو که در مقابل آفتاب گرفته شده باشد. مطمئن نبودم که دوربین چگونه در نقاشی به او کمک می‌کند، اما هر چه بیشتر به ماریاتین شبیه می‌شدم - اگر این وسیله به او کمک می‌کرد بهتر نقاشی کند، من اعتراضی به آن نداشتم.

هرچند، سرعتش در نقاشی زیادتر نشده بود. او پنج ماه روی تابلوی زن جوان با تنگ آب کار کرد. اغلب نگران بودم که مبادا ماریاتین یادآوری کند که من در سرعت بخشیدن به کارش نقشی نداشته‌ام، و بگوید اثاثیه‌ام را جمع کنم و از آنجا بروم.

او چنین نگفت. می‌دانست که ارباب در آن زمستان، در اتحادیه، و همچنین در مِشِلِن کار زیادی داشته است. شاید تصمیم گرفته بود صبر کند و ببیند تغییری در تابستان ایجاد می‌شود یا خیر. یا شاید سرزنش او را سخت می‌یافت، چرا که خودش چنان به نقاشی علاقه داشت.

یک روز گفت: «چه حیف که چنان تابلوی زیبایی فقط به خانه‌ی یک نانوا می‌رود، اگر به فون روی ون تعلق داشت می‌توانستیم پول بیشتری بگیریم.» کاملاً آشکار بود هنگامی که او تابلوها را می‌کشید ماریاتین بود که معاملات را انجام می‌داد.

نانوا هم تابلو را دوست داشت. روزی که آمد، با آن ملاقات رسمی فون روی ون و همسرش در چندین ماه قبل، هنگامی که برای دیدن تابلویشان آمده بودند بسیار تفاوت داشت. نانوا تمام اعضاء خانواده اش، به اضافه ی چند بچه و یک یا دو خواهر را همراه آورده بود. او با صورتی همیشه سرخ از حرارت اجاقهایش و موهایی که به نظر می رسید در آرد فرو رفته است، مردی شاد و سرخوش بود. شرابی را که ماریاتین تعارف کرد نپذیرفت، و لیوانی آبجو را ترجیح داد. عاشق بچه ها بود و اصرار ورزید که اجازه دهند چهار دختر و یوهان به کارگاه بیایند. بچه ها هم او را دوست داشتند - هر وقت که می آمد صدفی دیگر برای مجموعه شان با خود می آورد. این بار صدفی حلزونی به بزرگی دست من آورده بود، زیر و خاردار و سفید با خالهایی زرد در بیرون، و صورتی و نارنجی جلا خورده در درون. دخترها به وجد آمدند و دویدند تا بقیه ی صدفهایشان را بیاورند. آنها را بالا آوردند و همراه با بچه های نانوا در انبار مشغول بازی شدند و من و تانکی در کارگاه از میهمانها پذیرایی می کردیم.

نانوا اعلام کرد که از تابلو رضایت دارد. گفت: «دخترم خوشگل به نظر می رسد و همین برای من کافی است.»

بعداً ماریاتین اظهار تأسف کرد که او مانند فون روی ون تابلو را دقیق نگاه نکرده، و حس هایش به خاطر نوشیدن آبجو و بی نظمی زندگی اش کم رنگ شده است. من با او موافق نبودم، گرچه نظرم را ابراز نکردم. به نظر من نانوا واکنشی صادقانه نسبت به تابلو داشت. فون روی ون وقتی به تابلو می نگریست، با آن کلمات شیرین و حالات تعمدی بیش از حد حرارت نشان می داد. او به خوبی آگاه بود که برای نمایشش تماشاگرانی دارد، در حالی که نانوا هر آنچه را که فکر می کرد بر زبان آورده بود.

به بچه ها در انبار سر زدم. آنها روی زمین ولو شده بودند، صدفها را جور می کردند و همه جا ماسه می ریختند. گنجه ها و کتابها و ظروف و کوسنهایی که در آنجا نگهداری می شد برایشان جالب نبود.

کورنلیا داشت از نردبان اتاق زیر شیروانی پائین می آمد. او از روی سه پله ی آخری پایین پرید و فریادی پیروزمندانه کشید و نقش زمین شد. هنگامی که نگاهی کوتاه به من انداخت، چشمانش مرا به مبارزه می طلبید. یکی از پسرهای نانوا، تقریباً همسن آلیدیس تا نیمه از نردبان بالا رفت و روی زمین پرید. سپس نوبت آلیدیس بود، و بچه ای دیگر و یکی دیگر.

هرگز نفهمیده بودم که کورنلیا چطور توانسته بود خود را به اتاق زیر شیروانی برساند و روناسی را که پیش بندم را سرخ کرد، بدزدد. حيله گری در طبیعت او بود، که مخفیانه بلغزد و گریز بزند. درباره ی دزدی او چیزی به ماریاتین یا اریاب نگفته بودم. اطمینان نداشتم آنها حرفم را باور می کنند. در عوض هر زمان که من و او آنجا نبودیم مطمئن می شدم که رنگها در گنجهای قفل شده هستند.

اکنون هنگامی که او روی زمین در کنار مرته ولو شد چیزی به او نگفتم. اما آن شب و سایللم را بازرسی کردم. همه چیز سر جایش بود - کاشی شکسته ام، شانهای لاک لاک پشت، زیرپوشها، پیش بندها و کلاههایم. آنها را شمردم، جدا کردم و سر جای خود گذاشتم. سپس محض اطمینان، رنگها را کنترل کردم. آنها نیز مرتب بودند و به نظر نمی رسید در گنجه دستکاری شده باشد.

با این همه، شاید او بچه ای بیش نبود، از نردبانی بالا رفته بود تا از رویش به زیر بپرد، و فقط به دنبال بازیگوشی بود و نه شیطنت.

نانوا تابلو را در ماه مه برد، اما اریاب من تا ماه ژوئیه تابلوی دیگری را آغاز نکرد. از این تأخیر نگران بودم، انتظار داشتم ماریاتین مرا سرزنش کند، گرچه هر دو می دانستیم تقصیر من نیست. سپس یک روز شنیدم ماریاتین به کاتارینا می گفت که یکی از دوستان فون روی ون تابلوی همسر او را با گردن بند مروارید دیده و گفته است، بهتر بود او به روبرو نگاه کند و

نه در آینه. بدین ترتیب فون روی ون تصمیم گرفته است تابلویی از همسرش داشته باشد که صورت او رو به نقاش باشد. ماریاتین ادامه داد: «او معمولاً تابلویی با این حالت نمی‌کشد.»

نتوانستم پاسخ کاتارینا را بشنوم. لحظه‌ای دست از جارو کردن اتاق دخترها کشیدم.

ماریاتین یادآوری کرد: «آخرین تابلویش را که به یاد داری. مستخدمه. فون روی ون و مستخدمه‌ای در لباس قرمز را به خاطر می‌آوری؟» کاتارینا همراه با خنده‌ای خفه خرناس کشید.

ماریاتین ادامه داد: «آن آخرین باری بود که کسی در تابلوهایش به روبرو نگاه می‌کرد، و چه افتضاحی به پا شد! مطمئن بودم وقتی این بار فون روی ون آن را پیشنهاد کرد موافقت نمی‌کند، اما آن را پذیرفته است.» نمی‌توانستم چیزی از ماریاتین بپرسم، زیرا می‌فهمید به حرفهای آنها گوش می‌داده‌ام. نمی‌توانستم از تانکی بپرسم، چون این روزها هرگز با من غیبت کسی را نمی‌کرد. بنابراین یک روز هنگامی که قصابی مشتری زیادی نداشت از پیتر پسر پرسیدم چیزی درباره مستخدمه‌ای در لباس قرمز شنیده است یا نه.

زیر لب خندید و گفت: «اوه بله، داستانش در بازار گوشت فروشان دهان به دهان می‌گشت.» به جلو خم شد و زبانهای گاو را در داخل ویتترین مرتب کرد. «چند سال از آن موقع می‌گذرد. مثل این که فون روی ون خواسته بود یکی از خدمتکارهای آشپزخانه در کنارش بنشیند و مدل تابلو شود. آنها یکی از لباسهای همسرش را تن او کردند، یک لباس قرمز، و فون روی ون می‌خواست تنگی شراب در تابلو باشد، تا هر زمان که کنار هم می‌نشستند بتواند جامی شراب به او بنوشاند. همان طور که انتظار می‌رفت قبل از تمام شدن تابلو، خدمتکار بچه‌ی فون روی ون را در شکم داشت.»

«چه اتفاقی برای خدمتکار افتاد؟»

پیتر شانه بالا انداخت: «بر سر دخترهایی مثل او چه می آید؟»
 کلماتش خون را در رگهایم منجمد کرد. البته قبلاً چنین داستانهایی
 شنیده بودم. اما نه یکی به این نزدیکی. به رویاهایم فکر کردم که
 می خواستم لباسهای کاتارینا را بپوشم، به این که فون روی ون چانه ام را
 در راهرو گرفته بود، به او که به اربابم گفت: «باید تابلوی او را بکشی.»
 پیتر دست از کارش کشیده بود. اخمی در چهره اش داشت. «چرا
 می خواهی درباره ی او بدانی؟»
 با بی قیدی گفتم: «چیزی نیست. فقط چیزهایی در این باره شنیده
 بودم. چیزی نیست.»

هنگامی که او مدل تابلوی دختر نانوا را چیده بود من حاضر نبودم -
 در آن زمان به او کمک نمی کردم. هر چند، حالا، اولین باری که همسر فون
 روی ون آمد تا مدلش شود من در اتاق زیر شیروانی بودم و کار می کردم و
 می توانستم آنچه را می گفت بشنوم. او زن آرامی بود. بدون کلامی حرف
 آنچه از او می خواستند انجام می داد. حتی کفشهای گرانبهایش روی
 کاشی ها صدا نمی کرد. ارباب او را مقابل پنجره ای بدون کرکره ایستاند،
 سپس به او گفت روی یکی از صندلیهای دور میز بنشیند. شنیدم که بعضی
 از کرکره ها را می بندد. گفت: «این تابلو از آن یکی تاریکتر خواهد بود.»
 زن پاسخی نداد. گویی او با خودش حرف می زند. پس از لحظه ای مرا
 صدا زد. هنگامی که به زیر آمدم، گفت: «گرت شنل زرد همسرم و گردن
 بند و گوشواره ی مرواریدش را برایم بیاور.»

کاتارینا آن روز بعد از ظهر به دیدار دوستانش رفته بود، بنابراین
 نمی توانستم جواهراتش را از او بخواهم. به هر حال از این کار وحشت
 داشتم. در عوض نزد ماریاتین در اتاق تصلیب رفتم و او جعبه ی جواهرات
 کاتارینا را باز کرد و گردن بند و گوشواره ها را به من داد. سپس شنل زرد را
 از گنجهی سالن بزرگ برداشتم، آن را تکان دادم و تا کرده و مرتب روی

دستم انداختم. قبلاً هرگز آن را لمس نکرده بودم. بینی‌ام را در میان پوست فرو بردم - بسیار نرم بود، مثل یک بچه خرگوش.

همچنان که در راهرو به سوی پله‌ها می‌رفتم هوسی ناگهانی بر من مستولی شد که با این اشیاء گرانبها به سوی در بدوم. می‌توانستم به سوی ستاره‌ی میدان بازار بروم، مسیری را انتخاب کنم و هرگز بازنگردم.

در عوض به کارگاه برگشتم و در پوشیدن شنل به همسر فون روی ون کمک کردم. طوری آن را به تن کرد که انگار پوست به خودش تعلق دارد. پس از انداختن گوشواره‌ها، گردن بند را دور گردنش حلقه کرد. روبانها را برداشته بودم تا گردن بند را برایش ببندم که ارباب گفت: «گردن بند را نبند، آن را روی میز بگذار.»

زن دوباره نشست. ارباب روی صندلی مقابلش نشست و او را به دقت مورد بررسی قرار داد. به نظر می‌رسید برای زن اصلاً مهم نیست - به فضا خیره شده بود و چیزی نمی‌دید، همان کاری که ارباب مرا مجبور به انجامش کرده بود.

گفت: «به من نگاه کن.»

زن به او نگاه کرد. چشمانش درشت و تیره بودند، تقریباً سیاه. یک رومیزی روی میز انداخت، سپس آن را با پارچه‌ی آبی عوض کرد. مرواریدها را به ردیف روی میز گذاشت، سپس آنها را توده کرد، دوباره به ردیف گذاشت. از زن خواست بایستد، بنشیند، سپس تکیه دهد، بعد کمی جلو بیاید.

فکر کردم مرا که در گوشه‌ی اتاق تماشا می‌کردم فراموش کرده است، تا این که گفت: «گرت، برس پودر زنی کاتارینا را برایم بیاور.»

برس را به زن داد که نزدیک صورتش ببرد، بعد دستش را با آن روی میز بگذارد، سپس آن را روی میز رها کند. بعد برس را به من داد: «آن را برگردان.»

هنگامی که بازگشتم یک قلم پَر و برگگی کاغذ به او داده بود. زن روی

صندلی نشسته بود، به جلو خم شده بود، دواتی در سمت راستش قرار داشت. او دو تا از کرکره‌های بالایی را باز کرد و کرکره‌های پائینی را بست. اتاق تاریکتر شد، اما نور به پیشانی بلند زن، روی بازویش که به میز تکیه داشت، و روی آستین شنل زرد می‌تابید.

گفت: «دست چپت را کمی جلوتر بیاور. آنجا.»

زن مشغول نوشتن شد.

اربابم گفت: «به من نگاه کن.»

زن به او نگاه کرد.

او نقشه‌ای از انبار آورد و آن را روی دیوار پشت سر زن آویزان کرد. دوباره آن را برداشت. منظره‌ای کوچک را امتحان کرد، تابلوی یک کشتی، دیوار خالی. سپس به طبقه پایین رفت.

مادامی که او رفته بود، همسر فون روی ون را به دقت نگاه کردم، شاید بی‌ادبی بود، اما می‌خواستم ببینم چکار می‌کند. حرکتی نکرد. به نظر می‌رسید در آن حالت کاملاً جا افتاده است. تا زمانی که ارباب با تابلویی از آلات موسیقی بازگردد، زن چنان پشت میز نشسته بود و نامه می‌نوشت که گویی در تمام زندگی‌اش به این کار مشغول بوده است. شنیده بودم که ارباب یکبار، قبل از تابلوی گردن بند، تابلوی او را در حال نواختن عود کشیده است. حتماً تاکنون یاد گرفته بود که نقاش از مدلش چه می‌خواهد. شاید این که او همان چیزی بود که ارباب می‌خواست.

ارباب تابلو را پشت سر او آویزان کرد، سپس دوباره نشست و خوب نگاهش کرد. در مدتی که آنها به هم خیره شده بودند، احساس می‌کردم آنجا نیستم. می‌خواستم کارگاه را ترک کنم، سرکارم با رنگها برگردم، اما جرأت نداشتم آن لحظه را برهم بزنم.

«دفعه‌ی بعد که می‌آیی، به جای روبان صورتی، روبان سفید به

موهایت بزن، و در پشت سرت آن را با روبان زرد ببند.»

زن سرش را چنان آهسته تکان داد که به سختی حرکت کرد.

«می توانی راحت بنشینی.»

هنگامی که او را رها کرد، احساس کردم آزادم که بروم.

روز بعد یک صندلی دیگر کنار میز گذاشت. روز بعد از آن جعبه‌ی جواهرات کاتارینا را بالا آورد و روی میز قرار داد - کشوهایش در کنار سوراخ کلید گیره‌های مروارید داشت.

من در اتاق زیرشیروانی کار می‌کردم که فون لیوون هوک با جعبه دوربینش آمد. شنیدم که با صدای بم خود می‌گفت: «یک روز مجبوری یکی از اینها را برای خودت بخری، گرچه باید اذعان کنم که به من فرصت می‌دهد ببینم چه در دست داری. مدلت کجاست؟»

«نتوانست امروز بیاید.»

«این هم مشکلی است.»

«نه.» مرا صدا زد: «گرت.»

از نردبان پائین آمدم. وقتی وارد کارگاه شدم فون لیوون هوک حیرت‌زده به من خیره شد. او چشمان قهوه‌ای بسیار درخشان داشت، با پلک‌هایی بزرگ که حالتی خواب‌آلود به او می‌بخشید. گرچه، به هیچوجه خواب‌آلود نبود، بلکه کاملاً هشیار و متحیر می‌نمود، دهانش در گوشه‌ها سخت کشیده شده بود. با این که از دیدن من تعجب کرده بود، حالتی مهربان داشت، و هنگامی که به حال عادی بازگشت، حتی تعظیمی هم کرد.

قبلاً هیچ نجیب‌زاده‌ای به من تعظیم نکرده بود. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم - لبخند زدم.

فون لیوون هوک خندید: «آنجا چکار می‌کردی، عزیزم؟»

«رنگ آسیاب می‌کردم، آقا.»

به سوی اربابم چرخید: «دستیار! چه خبر جالب دیگری برایم داری؟»

دفعه‌ی دیگر به او یاد می‌دهی که به جای تو تابلویت را نقاشی کند.»

اربابم حالت جدی‌اش را حفظ کرد. گفت: «گرت، همان طوری که آن

روز زن فون روی ون نشسته بود، بنشین.»

با تشویش جلو رفتم و روی صندلی نشستم، مثل آن زن به جلو خم شدم.

«قلم پر را بردار.»

آن را برداشتم، دستم می لرزید و باعث می شد پر تکان بخورد، و دستانم را به همان حالتی قرار دادم که یادم می آمد. دعا می کردم از من نخواهد چیزی بنویسم، همان طور که از همسر فون روی ون خواسته بود. پدرم به من آموخته بود که نامم را بنویسم، اما غیر از آن چیزی نمی دانستم. دست کم می دانستم چطور قلم پر را در دستم نگه دارم. به برگه های کاغذ روی میز نگاه کردم و در حیرت ماندم که همسر فون روی ون بر روی آن ها چه نوشته بود. کمی خواندن می دانستم، از روی چیزهای آشنا مثل کتاب دعایم، اما نه دست خط یک خانم را.

«به من نگاه کن.»

به او نگاه کردم. کوشیدم همسر فون روی ون باشم. گلایش را صاف کرد و به فون لیوون هوک گفت: «او شنل زرد را خواهد پوشید.»

فون لیوون هوک سر تکان داد.

اربابم ایستاد و آنها جعبه دوربین را طوری گذاشتند که رو به سوی من داشت. سپس به نوبت در آن نگاه کردند. هنگامی که روی جعبه خم شده بودند و ردای سیاه روی سرشان افتاده بود، نشستن و به هیچ فکر کردن، همان طور که می دانستم از من می خواهد، بسیار آسانتر بود.

او چندین بار فون لیوون هوک را واداشت تا بلو را نزدیک دیوار پستی ببرد تا بالاخره از جایش راضی شد، سپس در حالی که سرش هنوز زیر ردا بود، از او خواست کرکره ها را ببندد و باز کند. سرانجام ابراز رضایت کرد. بلند شد و ردا را تا کرد و پشت صندلی انداخت، سپس به طرف میز تحریر رفت، برگه کاغذ برداشت و به فون لیوون هوک داد. آنها به بحث

درباره‌ی مضمون آن مشغول شدند - نظر او را درباره‌ی اتحادیه می‌خواست. آنها مدتی طولانی صحبت کردند.

فون لیوون هوک سرش را بالا آورد. «به خاطر خدا، مرد، بگذار آن دختر سرکارش برگردد.»

اریابم طوری به من نگاه کرد که گویی از این که هنوز، قلم در دست، پشت میز نشسته‌ام حیرت کرده است. «گرت، می‌توانی بروی.»

هنگام بیرون رفتن فکر کردم حالتی از تأسف در چهره‌ی فون لیوون هوک دیدم.



او جعبه دوربین را برای چند روز در کارگاه نگهداشت. چندین بار توانستم به تنهایی از میان آن نگاه بیندازم و بر اشیاء روی میز درنگ کنم. چیزی در آن منظره‌ای که او قصد کشیدنش را داشت مرا آزار می‌داد. مثل نگاه کردن به تابلویی بود که کج به دیوار آویخته شده باشد. می‌خواستم چیزی را عوض کنم، اما نمی‌دانستم چه چیز. دوربین هیچ پاسخی به من نمی‌داد.

یک روز همسر فون روی ون آمد و اریاب مدتی طولانی در دوربین نگاه کرد. هنگامی که سرش پوشیده بود من از میان کارگاه می‌گذشتم، چنان آرام راه می‌رفتم تا مزاحمتی برایشان فراهم نکنم. پشت سرش ایستادم تا لحظه‌ای به صحنه، که زن در آن قرار داشت نگاه کنم. آن زن می‌بایست مرا دیده باشد، اما هیچ نشانه‌ای از خود بروز نداد، و با چشمان تیره‌اش همچنان به او خیره شد.

آنگاه به نظرم رسید که صحنه بیش از حد منظم است. گرچه در مورد بیشتر چیزها برای نظم و ترتیب اهمیت زیادی قائل بودم، اما از روی دیگر تابلوهایش می‌دانستم که کمی بی‌نظمی باید روی میز باشد، مانعی که چشم را به خود معطوف کند. روی هر شیئی مکث کردم - جعبه جواهرات، رومیزی آبی، مرواریدها، نامه، دوات - و تصمیم گرفتم چه

چیز را باید تغییر دهم. آرام به اتاقم برگشتم، از افکار جسارت آمیزم شگفت زده بودم.

زمانی که برایم آشکار شد چکار باید بکند، منتظر شدم تا او تغییر را به وجود بیاورد.

چیزی را روی میز تکان نداد. کمی کرکره‌ها را میزان کرد، انحنای سر زن، و زاویه‌ی قلمش. اما آن چیزی را که من انتظار داشتم عوض نکرد.

در تمام مدتی که ملافه‌ها را می‌چلاندم، در حین چرخاندن سیخ برای تانکی، زمانی که کاشی‌های آشپزخانه را می‌شستم، مادامی که رنگها را می‌ساییدم، به آن فکر می‌کردم. زمانی که شبها به رختخواب می‌رفتم به آن فکر می‌کردم. گاهی اوقات بلند می‌شدم تا نگاهی دوباره بیندازم. نه، اشتباه نکرده بودم.

او دوربین را به فون لیوون هوک برگرداند.
هر وقت که به صحنه نگاه می‌کردم، قلبم چنان می‌گرفت که انگار چیزی بر آن فشار می‌آورد.

او بومی روی سه پایه گذاشت و لایه‌ای سفید، مخلوطی از گچ و کمی رنگ آجری سوخته و آکر روی آن نقاشی کرد.
قلبم بیشتر گرفت. منتظر بودم.

با رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز کمرنگ خطوط بیرونی اندام زن و هر یک از اشیاء را کشید.

وقتی شروع به کشیدن طرحهای بزرگ رنگ کاذب کرد، احساس کردم قلبم همچون کیسه‌ای که بیش از گنجایشش از آرد پر شده، خواهد ترکید.

یک شب هنگامی که در رختخواب دراز کشیده بودم، تصمیم گرفتم خودم تغییر را به وجود بیاورم.

صبح روز بعد به نظافت مشغول شدم، جعبه‌ی جواهرات را با دقت سرجایش گذاشتم، مرواریدها را ردیف کردم، نامه را به جایش

بازگرداندم، دوات را تمیز کردم و دوباره در جایش گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم تا فشار روی قلبم را کاهش دهم. سپس با حرکتی سریع قسمت جلویی رومیزی آبی را روی میز کشیدم، به طوری که از میان سایه‌های تاریک زیر میز بالا آمد و در مقابل جعبه‌ی جواهرات به شکل اریب قرار گرفت. لبه‌ی چینها را کمی میزان کردم، سپس قدمی به عقب گذاشتم. پارچه، شکل دست همسرفون روی ون را که قلم پر را در دست گرفته بود بازتاب می‌داد.

فکر کردم، بله، و لبهایم را به هم فشردم. شاید مرا وادار کند آن را تغییر دهم، اما این طور بهتر است.

آن روز بعد از ظهر به اتاق زیرشیروانی نرفتم، گرچه کار زیادی در آنجا داشتم. کنار تانکی روی نیمکت بیرون نشستم و پیراهنها را تعمیر کردم. آن روز او به کارگاهش نرفته بود، بلکه در اتحادیه بود، و در خانه‌ی فون لیوون هوک ناهار خورده بود. هنوز تغییر را ندیده بود.

با نگرانی روی نیمکت منتظر بودم. حتی تانکی که این روزها به من اعتنایی نمی‌کرد، متوجه نگرانی من شد.

پرسید: «چی شده، دختر؟» اکنون او هم مثل بانویش مرا دختر صدا می‌زد. «مثل جوجه‌ای شده‌ای که می‌داند می‌خواهند سرش را ببرند.»

گفتم: «چیزی نشده. به من بگو وقتی دفعه‌ی آخر برادر کاتارینا اینجا آمد چه اتفاقی افتاد. در مورد آن چیزهایی در بازار شنیدم.» اضافه کردم: «آنها هنوز دربارهی تو صحبت می‌کنند.» امیدوار بودم حواسش را منحرف کنم و تملقش را بگویم، تا نفهمد چه ناشیانه از پاسخ پرسش او طفره رفته‌ام.

برای لحظه‌ای تانکی راست نشست، تا این که به خاطر آورد چه کسی از او سؤال کرده است. پرخاش کرد: «به تو مربوط نمی‌شود. این یک مسئله‌ی خانوادگی است، به امثال تو ربطی ندارد.»

چند ماه پیش با کمال میل داستانی که او را به روشنی مطرح کند برایم

تعریف می‌کرد. اما این من بودم که سوال می‌کردم، و من نباید با کلماتش مورد اطمینان یا لطف قرار می‌گرفتم، گرچه حتماً از این که فرصت خودستایی از او ستانده می‌شد آزرده خاطر بود.

سپس او را دیدم - از خیابان لانگن دایک به سوی ما می‌آمد، کلاهش را کج گذاشته بود تا صورتش را از آفتاب بهاری حفظ کند، ردای تیره‌اش از روی شانه‌ها عقب رفته بود. به ما نزدیک می‌شد و من نمی‌توانستم نگاهش کنم.

تانکی با لحنی آهنگین و کاملاً متفاوت گفت: «عصر بخیر، آقا.»

«سلام، تانکی. از آفتاب لذت می‌بری؟»

«بله، آقا. دوست دارم آفتاب روی صورتم بیفتد.»

چشمانم را روی بخیه‌هایی که می‌دوختم نگهداشتم. احساس می‌کردم به من نگاه می‌کند.

پس از این که به درون خانه رفت، تانکی با خشم گفت: «وقتی ارباب با

تو صحبت می‌کند، سلام کن دختر. رفتارت مایه‌ی ننگ است.»

«او با تو صحبت کرد.»

«البته! ولی تو هم نباید این قدر بی‌تربیت باشی وگرنه سر از خیابان در

می‌آوری و جایی در اینجا نخواهی داشت.»

فکر کردم، او حالا باید بالا باشد. حتماً کاری را که کرده‌ام دیده است.

منتظر شدم، به سختی می‌توانستم سوزن را در دستم نگهدارم. دقیقاً

نمی‌دانستم چه انتظاری دارم. آیا مرا در مقابل تانکی سرزنش می‌کرد؟

برای اولین بار از زمانی که به خانه‌اش آمده بودم صدایش را بالا می‌برد؟

آیا می‌گفت نقاشی خراب شده است؟

شاید فقط رومیزی آبی را پائین می‌کشید به طوری که مثل اولش شود.

شاید چیزی به من نمی‌گفت.

آن شب، هنگامی که برای صرف شام پائین می‌آمد، خیلی کوتاه او را

دیدم. به نظر نمی‌رسید تغییری کرده باشد، شاد یا خشمگین، بی‌توجه یا

نگران. مرا نادیده نگرفت اما نگاهم نیز نکرد.

هنگامی که به رختخواب می‌رفتم مکث کردم تا ببینم آیا پارچه را مثل قبل آویزان کرده است یا خیر.

به آن دست نزده بود. شمع را در مقابل سه پایه بالا گرفتم - او با قهوه‌ای مایل به قرمز چینهای رومیزی آبی را طراحی کرده بود. تغییر مرا پذیرفته بود.

شب در تخته‌م دراز کشیدم و در تاریکی لبخند زدم.

صبح روز بعد وقتی که مشغول تمیز کردن اطراف جعبه‌ی جواهرات بودم، به کارگاه آمد. قبلاً هیچوقت مرا در حال اندازه‌گیری ندیده بود. بازویم را در طول لبه‌ی جعبه گذاشته بودم و آن را برداشته بودم تا زیر و اطرافش را گردگیری کنم. وقتی به سوی او نگاه کردم، مرا تماشا می‌کرد. چیزی نگفت. همینطور من - حواسم را جمع کرده بودم تا جعبه را دقیقاً سرجایش بگذارم. سپس گرد پارچه‌ی آبی را با دستمال مرطوب گرفتم، به ویژه در مورد چینهای جدیدی که داده بودم احتیاط می‌کردم. دستانم هنگام نظافت کمی می‌لرزید.

زمانی که کارم تمام شد، به او نگاه کردم.

«به من بگو، گرت، چرا شکل رومیزی را عوض کردی؟» لحنش مثل زمانی بود که در خانه‌ی والدینم درباره‌ی سبزیجات از من سؤال کرده بود. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و توضیح دادم: «صحنه به کمی بی‌نظمی نیاز دارد، تا با آرامش زن تضاد پیدا کند. چیزی که نگاه را به طرف خودش بکشد. در عین حال خوش آیند هم باشد، و همین طور، به خاطر این که بازوی زن و پارچه در یک جهت قرار دارند.»

مکثی طولانی برقرار شد. به میز خیره شده بود. دستانم را با پیش‌بندم پاک کردم، منتظر شدم.

سرانجام گفت: «فکر نمی‌کردم روزی از یک مستخدم چیزی یاد بگیرم.»

روز یکشنبه وقتی تابلوی جدید را برای پدرم توصیف می‌کردم، مادرم به ما ملحق شد. پیترو نیز با ما بود، و چشمانش را روی تکه‌ای از نور خورشید بر روی زمین دوخته بود. هرگاه ما درباره‌ی تابلوهای اربابم صحبت می‌کردیم، ساکت می‌شد.

من درباره‌ی تغییری که در صحنه داده بودم و تایید اربابم چیزی به آنها نگفتم.

ناگهان مادرم گفت: «من فکر می‌کنم نقاشیهای او برای روح انسان خوب نیستند.» گره بر پیشانی انداخته بود. قبلاً هرگز درباره‌ی کار اربابم سخنی نگفته بود.

پدرم شگفت زده صورتش را به سوی او چرخاند.

فرانس به طعنه گفت: «بیشتر برای جیب آدم خوب است.»

یکی از آن معدود یکشنبه‌هایی بود که فرانس به خانه آمده بود. اخیراً پول تمام فکرش را تسخیر کرده بود. او ارزش اشیاء خانه‌ی خیابان لانگن دایک را از من می‌پرسید، از مرواریدها و شنلِ درون تابلو، از جعبه‌ی جواهرات مروارید نشان و محتویاتش، از تعداد و اندازه‌ی تابلوهای که به دیوارها آویزان بود. من چندان چیزی به او نگفتم. متأسف بودم که چنین فکری در مورد برادر خودم دارم، اما می‌ترسیدم افکارش معطوف به روشهای آسانتری برای پول درآوردن شده باشد تا شاگردی کارخانه‌ی کاشی سازی. گمان می‌کردم فقط در رویاست، اما نمی‌خواستم با تصویری از اشیاء قیمتی در دسترس او - یا دسترس خواهرش، برای آن رویاها سوخت تهیه کنم.

بی‌توجه به گفته‌ی فرانس، پرسیدم: «منظورت چیست، مادر؟»

او توضیح داد: «در توضیحاتی که تو درباره‌ی نقاشیهای او می‌دهی، چیزی خطرناک وجود دارد، آن طور که تو حرف می‌زنی آنها می‌توانند صحنه‌های مذهبی باشند. طوری از آن زن حرف می‌زنی، مثل این که مریم مقدس است، در حالی که فقط یک زن عادی است که دارد نامه

می نویسد. تو به نقاشی معنایی می دهی که ندارد و سزاوارش نیست. هزاران تابلو در دلفت وجود دارد. همه جا می توانی آنها را ببینی، در میخانه هم به همان راحتی که در خانه یک مرد ثروتمند آویزان است. می توانی دو هفته دستمزد یک خدمتکار را بدهی و یکی از آنها را از بازار بخری.»

پاسخ دادم: «اگر آن کار را بکنم، تو و پدر به مدت دو هفته غذایی نخواهید داشت و پیش از این که ببینید چه خریده‌ام خواهید مرد.» پدرم چهره‌اش را درهم کشید. فرانس که مشغول گره زدن قطعه‌ای نخ بود، کاملاً بی حرکت ماند. پیتربه من نگاهی انداخت. مادرم خونسرد و آرام باقی ماند. او معمولاً افکارش را بر زبان نمی آورد. هنگامی که صحبت می کرد، کلماتش ارزش طلا را داشتند. من من کنان گفتم: «متأسفم، مادر، منظورم این نبود که...» او سختم را قطع کرد. «کار کردن برای آنها در سرت باد انداخته. باعث شده فراموش کنی کی هستی و از کجا آمده‌ای. ما یک خانواده‌ی محترم پروتستان هستیم که ارزشهایمان توسط ثروت یا مد تعیین نمی شود.» از نیش کلماتش سرم را پایین انداختم. آنها کلمات یک مادر بودند، کلماتی که اگر من هم دختری داشتم و نگرانش بودم به او می گفتم. گرچه از این که او آنها را بر زبان آورده بود، آزرده خاطر بودم، همان طور که تردیدش را در مورد ارزش تابلوهای اربابم دوست نداشتم. ولی می دانستم که حقیقت دارند.

پیتربه آن یکشنبه زمان زیادی را با من در کوچه نگذراند. صبح روز بعد نگریستن به تابلو دردناک بود. تکه رنگهای کاذب نقاشی شده بود، و او چشمها، قوس بلند پیشانی و بخشی از چینهای آستین شل را کشیده بود. به ویژه رنگ زرد پررنگ مرا از لذتی گناه آلود، که مادرم مرا به آن محکوم کرده بود، سرشار ساخته بود. در عوض کوشیدم تابلوی تمام شده را در غرفه‌ی پیتربه پدر مجسم کنم که به قیمت ده

گیلدر به حراج گذاشته است، تصویری ساده از یک زن، در حال نامه نوشتن.

نتوانستم.

آن روز بعد از ظهر او خوش خلق بود، وگرنه جرأت سوال نداشتم. یاد گرفته بودم حالات او را بسنجم، نه از اندک کلامی که می‌گفت یا از حالت چهره‌اش - که چندان تغییری نمی‌کرد - بلکه از روشی که در کارگاه یا اتاق زیرشیروانی حرکت می‌کرد. زمانی که خوشحال بود، زمانی که خوب کار می‌کرد، با عزم و اراده این سو و آن سو می‌رفت، هیچ مکثی در قدمه‌هایش وجود نداشت. هیچ حرکتی به هدر نمی‌رفت. اگر اهل موسیقی می‌بود، زیر لب زمزمه می‌کرد یا آواز می‌خواند یا سوت می‌زد. هنگامی که کارها بر وفق مراد نبود، می‌ایستاد، از پنجره به بیرون خیره می‌شد، حرکت‌های ناگهانی می‌کرد، از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا می‌رفت و از نیمه‌ی راه به زیر می‌آمد.

هنگامی که به اتاق زیر شیروانی آمد تا روغن بزرک را با کربنات سرب که من کار ساییدنش را به پایان رسانده بودم، مخلوط کند، گفتم: «آقا؟»

آن روز روی پوست سرآستین کار می‌کرد. همسرفون روی ون نیامده بود، اما من دریافته بودم که او قادر است قسمت‌هایی از اندام زن را بدون این که خودش آنجا باشد نقاشی کند.

ابروانش را بالا برد: «بله، گرت؟»

او و مرته تنها کسانی در خانه بودند که همیشه مرا با نامم صدا می‌زدند.

«آیا تابلوهای شما نقاشی‌های کاتولیکی است؟»

او مکث کرد، بطری روغن بزرک را روی صدفی که محتوی کربنات سفید سرب بود نگهداشت. تکرار کرد: «نقاشی کاتولیکی.» دستش را پایین آورد. با بطری به روی میز ضربه‌ای زد.

«منظورت از نقاشی کاتولیکی چیست؟»

من پیش از فکر کردن سخن گفته بودم. حالا نمی دانستم چه بگویم. سعی کردم سؤال دیگری بپرسم. «چرا در کلیساهای کاتولیک تابلو نصب می کنند؟»

«تا حالا در یک کلیسای کاتولیک بوده ای، گرت؟»

«نه، آقا.»

«پس تابلویی در کلیسا ندیده ای، یا مجسمه، یا شیشه ی رنگی؟»
«نه.»

«فقط در خانه ها، یا مغازه ها، یا میهمانخانه ها تابلوی نقاشی دیده ای؟»

«و در بازار.»

«بله، در بازار. دوست داری به نقاشی نگاه کنی؟»

«بله، آقا.»

فکر کردم او پاسخ مرا نخواهد داد، و تنها سؤالاتی بی پایان از من خواهد پرسید.

«وقتی به یک تابلو نگاه می کنی، چه می بینی؟»

«خوب، همان چیزی که نقاش کشیده است، آقا.»

گرچه سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد، ولی احساس کردم آن طور که دوست داشت پاسخش را نداده ام.

«پس وقتی در کارگاه به یک تابلو نگاه می کنی، چه می بینی؟»

«مطمئناً مریم مقدس را نمی بینم.» این را بیشتر در دفاع از مادرم گفتم

تا در پاسخ به او.

حیرت زده به من خیره شد. «انتظار داشتی مریم مقدس را ببینی؟»

با آشفتگی پاسخ دادم: «وای نه، آقا.»

«فکر می کنی این یک نقاشی کاتولیکی است؟»

«نمی دانم، آقا. مادر گفت...»

«مادرت تابلو را ندیده است، مگر نه؟»

«نه.»

«پس نمی‌تواند به تو بگوید چه می‌بینی، چه نمی‌بینی.»

«نه.» گرچه درست می‌گفت، اما دوست نداشتم حالتی انتقادی نسبت

به مادرم داشته باشد.

گفت: «این نقاشی نیست که کاتولیک یا پروتستان است، بلکه مردمی

که به آن نگاه می‌کنند این طور هستند، و این که از دیدن آن چه انتظاری

دارند. یک تابلو در کلیسا مثل شمعی در اتاق تاریک است - ما از آن

استفاده می‌کنیم تا بهتر ببینیم. پلی است بین خودمان و خداوند. اما این

یک شمع پروتستان یا کاتولیک نیست. فقط یک شمع است.»

با او مخالفت کردم: «برای کمک به دیدن خداوند ما به این چیزها

نیازی نداریم. ما کلامش را داریم، و همان کافی است.»

لبخند زد: «می‌دانستی، گرت، که من به صورت یک پروتستان بزرگ

شده‌ام؟ وقتی ازدواج کردم، تغییر مذهب دادم. بنابراین لازم نیست برایم

موعظه کنی. این حرفها را قبلاً شنیده‌ام.»

به او خیره شدم. قبلاً هرگز کسی را ندیده بودم که تصمیم بگیرد دیگر

پروتستان نباشد. فکر نمی‌کردم کسی واقعاً بتواند تغییر مذهب بدهد. و با

این حال او چنین کرده بود.

به نظر می‌رسید منتظر است تا من صحبت کنم.

آهسته شروع کردم: «گرچه من هیچوقت در یک کلیسای کاتولیک

نبوده‌ام، فکر می‌کنم اگر تابلویی در آنجا ببینم، مثل نقاشی شما باشد.

حتی اگر صحنه‌هایی از انجیل یا مریم باکره و کودکش، یا منظره‌ی به

صلیب کشیده شدن عیسی مسیح نباشد.» به یاد تابلویی که در زیرزمین

جلوی تخته آویخته بود افتادم، و به خود لرزیدم.

او دوباره بطری را برداشت و به دقت چند قطره روغن درون صدف

ریخت. با کاردک شروع به مخلوط کردن روغن و رنگ سفید کرد تا این که

رنگ به صورت کره‌ای که در آشپزخانه‌ی گرم مانده باشد، درآمد. از حرکت کاردک نقره‌ای در میان رنگ سفید و نرم سحر شده بودم. در حین کار کردن توضیح داد: «بین دیدگاه کاتولیکها و پروتستانها نسبت به نقاشی تفاوت وجود دارد. اما لزوماً به بزرگی آنچه تو فکر می‌کنی نیست. ممکن است نقاشی برای کاتولیکها یک مقصود معنوی داشته باشد، اما به یاد داشته باش که پروتستانها هم خداوند را در هر کجا و در هر چیز می‌بینند. با نقاشی چیزهای عادی - میز و صندلی، کاسه و کوزه، سرباز و مستخدم - آیا آنها نیز خلقت خداوند را جشن نمی‌گیرند؟» آرزو کردم کاش مادرم حرفهای او را می‌شنید. او می‌توانست حتی مادرم را متقاعد کند.



کاتارینا دوست نداشت جعبه‌ی جواهراتش را در کارگاه بگذارد، جایی که به آن دسترسی نداشت. او به من شک داشت، بخشی به این خاطر که از من خوشش نمی‌آمد، و همچنین به این دلیل که تحت تأثیر داستانهایی بود که همه‌ی ما درباره‌ی مستخدمهایی که قاشقهای نقره‌ی خانمهایشان را می‌دزدیدند، شنیده بودیم. دزدی و وسوسه‌ی آقای خانه - این چیزی بود که خانمها همیشه در خدمتکارها می‌دیدند. هر چند، آن طور که من از فون روی ون می‌دانستم، اغلب مردها بودند که به دنبال خدمتکارها می‌رفتند و نه برعکس. از نظر او خدمتکار کالایی رایگان بود.

گرچه کاتارینا به ندرت درباره‌ی مسائل خانه با ارباب مشورت می‌کرد، اما نزد همسرش رفته بود تا بگوید کاری باید صورت گیرد. من خودم صحبت آنها را نشیندم - یک روز صبح مرته آن را به من گفت. من و مرته در آن زمان خوب با هم کنار می‌آمدیم. او ناگهان بزرگتر شده بود و علاقه‌اش را به بچه‌های دیگر از دست داده بود، ترجیح می‌داد صبحها هنگامی که من به کار خودم مشغول بودم، با من باشد - او از من یاد گرفت

به لباسها آب بپاشد تا زیر آفتاب سفید شوند، مخلوطی از نمک و شراب را برای از میان بردن لکه‌های چربی استفاده کند، کف اتو را با نمک سنگ بساید تا به پارچه نچسبد و آن را نسوزاند. هر چند، دستانش لطیف‌تر از آن بود که با آب کار کند - مرا تماشا می‌کرد، اما نمی‌گذاشتم دستانش را خیس کند. دستان خودم تا آن موقع خراب شده بود - به رغم درمانهای مادرم برای نرم کردن آنها، سرخ و زبر و ترک خورده بودند. دستهای کارگری داشتم و هنوز هجده ساله نبودم.

مرته کمی به خواهرم، آگنس، شباهت داشت - سرزنده، پرسش‌گر، در تصمیم‌گیریهایش سریع. اما او بزرگترین بچه نیز بود، با همان وقار و عزم فرزندان بزرگتر. او از خواهرانش مراقبت کرده بود، همان طور که من از خواهر و برادرم مراقبت کرده بودم. همین مسئله باعث می‌شد که یک دختر نسبت به تغییرات محتاط و هشیار باشد.

هنگامی که سر راهمان به بازار گوشت‌فروشان از کنار ستاره‌ی میان میدان می‌گذشتیم، گفت: «مادرم می‌خواهد جعبه جواهراتش را پس بگیرد. با پدر در این مورد صحبت کرده است.»

به اطلاع ستاره نگاه کردم و کوشیدم خودم را بی‌توجه نشان دهم. «او چه گفت؟» اخیراً متوجه شده بودم که کاتارینا هر زمان که صبحها در کارگاه را برایم باز می‌کرد نگاهی به داخل اتاق و روی میز می‌انداخت، جایی که جواهرات قرار داشت.

مرته مکث کرد، سرانجام گفت: «مادر دوست ندارد جعبه‌ی جواهراتش شبها پیش تو باشد.»

او اضافه نکرد که چه چیز کاتارینا را نگران کرده است - که ممکن است من مرواریدها را از روی میز بردارم، جعبه را زیر بغلم بزنم، و از پنجره به خیابان بروم، و به شهری دیگر و زندگی‌ای دیگر فرار کنم.

مرته به روش خودش می‌کوشید به من اخطار دهد. ادامه داد: «او می‌خواهد تو دوباره پایین بخوابی. به زودی کار دایه تمام می‌شود و دیگر

دلیلی ندارد که تو در اتاق زیر شیروانی بمانی. او گفت یا تو باید بالا باشی یا جعبه‌ی جواهرات.»

«و پدرت چه گفت؟»

«چیزی نگفت. درباره‌اش فکر می‌کند.»

قلبم همچون سنگی در سینه سنگین شد. کاتارینا از او خواسته بود بین من و جعبه‌ی جواهرات یکی را انتخاب کند. او نمی‌توانست هر دو را داشته باشد. اما من می‌دانستم که او جعبه و مرواریدها را از تابلو برنمی‌دارد تا مرا در اتاق زیر شیروانی نگهدارد. مرا پائین می‌فرستاد. دیگر نمی‌توانستم به او کمک کنم.

گام‌هایم را آهسته کردم. سالها آب کشیدن، لباسها را چلانیدن، زمینها را ساییدن، لگنها را خالی کردن، بدون هیچ فرصتی برای دیدن زیبایی یا رنگ یا نور در زندگی‌ام، همچون منظره‌ای از زمینی هموار، در حالی که در جایی بسیار دوردست، دریا دیده می‌شود، اما هرگز قابل دسترسی نیست. اگر نمی‌توانستم با رنگها کار کنم، اگر نمی‌توانستم نزدیک او باشم، نمی‌دانستم چطور می‌توانم در آن خانه به کارم ادامه دهم.

وقتی به مغازه‌ی قصابی رسیدیم و پیترو پسر آنجا نبود، چشمانم به طرزی غیر مترقبه از اشک پر شد. هرگز متوجه نشده بودم که دلم می‌خواهد چهره‌ی جذاب و مهربان او را ببینم. با احساس سردرگمی که نسبت به او داشتم، او راه‌گریز من بود، یادآوری این که دنیای دیگری وجود داشت که می‌توانستم به آن بپیوندم. شاید چندان تفاوتی با والدینم نداشتم، که به عنوان منجی به او می‌نگریستند، کسی که گوشت به سفره‌شان می‌آورد.

پیترو پدر از دیدن اشک‌هایم شادمان شد، در حالی که تخته‌اش را از خون پاک می‌کرد، گفت: «به پسر من می‌گویم وقتی او را اینجا ندیدی به گریه افتادی.»

غریدم: «چنین کاری نمی‌کنی. مرته، امروز چه می‌خواهیم؟»

او بی‌درنگ پاسخ داد: «گوشت گوسفند. چهار پوند.»
چشمانم را با گوشه‌ی پیش‌بندم پاک کردم. به تندی گفتم: «مگس به چشمم رفته، شاید اینجا خیلی هم تمیز نیست. کثافت مگسها را جذب می‌کند.»

پیتر پدر از ته دل خندید. «می‌گویند مگس به چشمش رفته است! اینجا و کثافت؟ البته که مگس هست - آنها برای خون می‌آیند و نه کثافت. بهترین گوشت خون‌آلودترین آنهاست و بیشتر از همه مگس جذب می‌کند. یک روز خودت خواهی فهمید. لازم نیست خودت را برای ما بگیری، مادام. چشمکی به مرته زد. «تو چه فکر می‌کنی، دوشیزه خانم؟ درست است گرت جوان مکانی را متهم کند که خودش در چند سال آینده در آنجا کار خواهد کرد؟»

مرته کوشید حالتی هول زده به خود نگیرد، اما آشکارا از این فکر که شاید من برای همیشه با خانواده‌اش نباشم حیرت کرده بود. او آن قدر شعور داشت که پاسخش را ندهد - در عوض به کودکی که یک زن در غرفه‌ی کناری در بغل داشت توجهی ناگهانی پیدا کرد.

با صدایی آهسته به پیتر پدر گفتم: «خواهش می‌کنم، چنین حرفهایی، حتی به شوخی، به او یا هر یک از اعضای خانواده نزنید. من خدمتکار آنها هستم. من این هستم. نشان دادن چیزی غیر از این بی‌احترامی است.»
پیتر پدر به من نگاه کرد. چشمانش با هر تغییر نور رنگ عوض می‌کرد. فکر نمی‌کردم حتی اربابم بتواند آنها را با رنگهایش تسخیر کند.
تصدیق کرد: «شاید حق با تو باشد، می‌بینم که موقع سر به سر گذاشتن تو باید مراقبتر باشم. اما یک چیز به تو بگویم، عزیزم، بهتر است به وجود مگس عادت کنی.»

او جعبه‌ی جواهرات را بر نداشت، و از من نخواست آنجا را ترک کنم. در عوض هر شب مرواریدها، گوشواره و جعبه‌ی جواهرات را برای

کاتارینا می‌برد، و او آنها را در سالن بزرگ، جایی که شنل زرد را نگه می‌داشت، در گنجی می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد. صبحها هنگامی که در کارگاه را به روی من باز می‌کرد، جعبه و جواهرات را به من می‌سپرد. اولین وظیفه‌ام در کارگاه این شد که جعبه و مرواریدها را روی میز قرار دهم و گوشواره‌ها را دم دست بگذارم تا اگر همسرفون روی ون آمد آنها را به گوشهایش آویزان کند. مادامی که با دستها و بازوانم اندازه‌گیری می‌کردم، کاتارینا مرا از میان درگاه نگاه می‌کرد. حرکاتم از نظر دیگران عجیب می‌نمود، اما او هرگز نمی‌پرسید چه می‌کنم. شهامت این کار را نداشت.

کورنلیا حتماً درباره‌ی مشکل جعبه‌ی جواهرات می‌دانست. شاید مثل مرته شنیده بود که والدینش درباره‌ی آن بحث می‌کنند. شاید دیده بود که کاتارینا هر صبح جعبه را بالا می‌آورد و ارباب شبها دوباره آن را به او تحویل می‌دهد، و حدس زده بود اشکالی در بین است. هر چه که دیده یا فهمیده بود، تصمیم گرفته بود که زمانش فرا رسیده است یکبار دیگر آب را گل‌آلود کند.

بی هیچ دلیل خاصی، به جز عدم اعتمادی مبهم، از من خوشش نمی‌آمد. در این زمینه بسیار به مادرش شباهت داشت.

او کارش را، مثل یقه‌ی پاره و رنگ قرمز روی پیش‌بندم، با یک درخواست شروع کرد. یک روز بارانی کاتارینا مشغول درست کردن موهایش بود، کورنلیا در کنارش نشسته بود و تماشا می‌کرد. من در رختشوی‌خانه مشغول آهار زدن لباسها بودم و صدایشان را نمی‌شنیدم. اما احتمالاً او به مادرش پیشنهاد کرده بود که از شانه‌های لاک‌پشت برای تزئین موهایش استفاده کند.

چند دقیقه‌ی بعد کاتارینا به میان دری که آشپزخانه و رختشوی‌خانه را از هم جدا می‌کرد آمد و اعلام کرد: «یکی از شانه‌هایم گم شده. شما دوتا آن را ندیده‌اید؟» گرچه او با من و تانکی هر دو صحبت می‌کرد، اما

سخت به من خیره شده بود.

تانکی از آشپزخانه به میان درگاه آمد تا او هم بتواند به من نگاه کند و با حالتی جدی گفت: «نه، مادام.»

من هم تکرار کردم: «نه، مادام.»

هنگامی که کورنلیا را دیدم که از راهرو سرک می‌کشید و حالتی شیطنت‌آمیز، که برایش طبیعی بود، در چهره داشت، دانستم نیرنگی دیگر را شروع کرده است که به من منتهی می‌شود.

فکر کردم، آن قدر به این کار ادامه می‌دهد تا مرا بیرون بیندازد.

کاتارینا گفت: «کسی باید بداند شانه کجا است.»

تانکی پرسید: «می‌خواهید به شما کمک کنم دوباره گنجه را بگردیم،

مادام؟ با لحنی معنی‌دار ادامه داد: «یا باید جای دیگری را بگردیم؟»

گفتم: «شاید در جعبه‌ی جواهراتان باشد.»

«شاید.»

کاتارینا به راهرو بازگشت. کورنلیا برگشت و به دنبالش روان شد.

فکر می‌کردم او هیچ توجهی به پیشنهاد من نمی‌کند، چرا که از سوی

من مطرح شده بود. هرچند، هنگامی که قدمهایش را روی پله‌ها شنیدم،

دریافتم که به طرف کارگاه می‌رود، و دویدم تا به او بپیوندم - او به من نیاز

داشت. خشمگین، کنار در کارگاه منتظر من بود، کورنلیا پشت سرش

درنگ کرده بود.

کاتارینا به آرامی دستور داد: «جعبه را برایم بیاور.» این تحقیر که

نمی‌توانست وارد اتاق شود کلماتش را طوری زهردار کرده بود که تا آن

زمان نشنیده بودم. او اغلب تند و بلند صحبت می‌کرد. این بار لحنش

بسیار ترسناکتر بود.

می‌توانستم صدای ارباب را از اتاق زیرشیروانی بشنوم. می‌دانستم به

چه کاری مشغول است - او داشت برای رومیزی سنگ لاجورد می‌سایید.

جعبه را برداشتم و برای کاتارینا آوردم، مرواریدها را روی میز باقی

گذاردم. او بدون کلامی حرف جعبه را پائین برد، کورنلیا، همچون گربه‌ای که فکر می‌کند به زودی غذا گیرش می‌آید، باری دیگر به دنبالش از پله‌ها سرازیر شد. او حتماً به سالن بزرگ می‌رفت. تمام جواهراتش را جستجو می‌کرد، تا ببیند چیز دیگری گم شده است یا خیر. شاید چیزهای دیگری هم گم شده بود - دشوار بود بتوان حدس زد دختری هفت ساله و مصمم به شرارت چه ممکن است انجام دهد.

او شانه را در جعبه پیدا نمی‌کرد. دقیقاً می‌دانستم شانه کجاست. او را دنبال نکردم، بلکه از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا رفتم. ارباب حیرت‌زده به من نگاه کرد، دستش با رنگ ساب بالای کاسه معلق بود، اما از من نپرسید چرا بالا آمده‌ام. آسیاب کردن را از سر گرفت. گنج‌های را که وسایلم را در آن نگه می‌داشتم باز کردم و شانه را از میان دستمالش باز کردم - در آن خانه دلیلی برای استفاده یا حتی تحسین آن وجود نداشت. نوعی از زندگی را به من یادآوری می‌کرد که به عنوان مستخدم هرگز نمی‌توانستم داشته باشم. حالا که می‌دانستم باید به دقت به آن نگاه کنم می‌توانستم ببینم که شانه‌ی مادر بزرگم نیست، گرچه شباهت بسیاری به آن داشت. کنگره‌ی انتهایش بلندتر و منحنی‌تر بود، و خالهای دندان‌های ریزی روی هر یک از صفحه‌های کنگره داشت. از شانه‌ی مادر بزرگم قیمتی‌تر بود، گرچه، نه چندان. فکر کردم، نمی‌دانم باز هم می‌توانم شانه‌ی مادر بزرگم را ببینم یا خیر.

شانه در دست، برای مدتی چنان طولانی روی تخت نشستم که او دست از ساییدن کشید.

«چه مشکلی پیش آمده، گرت؟»

لحنش محبت‌آمیز بود. همین باعث شد گفتن آنچه که چاره‌ای جز بازگفتنش را نداشتم، آسانتر شود.

سرانجام گفتم: «آقا، به کمک شما نیاز دارم.»

وقتی او با کاتارینا و ماریاتین صحبت می‌کرد، مادامی که به دنبال شانه‌ام بدن کورنلیا را می‌گشتند، سپس وسایل دخترها را جستجو می‌کردند، من، نشسته روی تختخواب، دستانم روی زانوهایم، در اتاق زیرشیروانی‌ام باقی ماندم. بالاخره مرته آن را پیدا کرد، پنهان در صدف بزرگی که نانوا، همان روز که برای دیدن تابلو آمد، به آنها داده بود. احتمالاً همان وقت کورنلیا به اتاق زیرشیروانی رفته و شانه‌ها را عوض کرده بود. سپس هنگامی که بچه‌ها در انبار بازی می‌کردند پائین آمده و شانه را درون اولین چیزی که می‌توانست پیدا کند پنهان کرده بود.

وظیفه‌ی کتک زدن کورنلیا به ماریاتین محول شد - ارباب روشن ساخته بود که این کار وظیفه‌ی او نیست، و کاتارینا از انجام آن امتناع کرده بود، حتی زمانی که می‌دانست کورنلیا باید تنبیه شود. مرته بعداً به من گفت که کورنلیا گریه نکرده بود، بلکه در تمام مدت کتک خوردن پوزخندی استهزاآمیز بر لبها داشت.

باز هم ماریاتین بود که برای دیدن من به اتاق زیرشیروانی آمد. درحالی که به میز آسیاب تکیه داده بود، گفت: «خوب، دختر، تو حالا گریه را در مرغدانی انداخته‌ای.»
اعتراض کردم: «من کاری نکردم.»

«نه، ولی توانسته‌ای چند دشمن برای خودت بسازی. چرا این طور شده؟ تا حالا این قدر با یک مستخدم مشکل نداشته‌ایم.» زیر لب خندید، اما پشت خنده‌اش حالتی جدی داشت. ادامه داد: «ولی او از تو پشتیبانی کرد، به روش خودش. و این مهم‌تر از هر چیزی است که کاتارینا یا کورنلیا یا تانکی یا حتی من بر علیه تو بگوئیم.»

شانه‌ی مادر بزرگم را روی پاهایم انداخت. آن را در دستمال پیچیدم و دوباره در گنجه گذاشتم. سپس به طرف ماریاتین چرخیدم. اگر حالا از او نمی‌پرسیدم، هرگز نمی‌فهمیدم. اکنون تنها زمانی بود که امکان داشت پاسخم را بدهد. «خواهش می‌کنم، مادام، آقا چی گفتند؟ درباره‌ی من؟»

ماریاتین نگاهی آگاهانه به من انداخت. «به خودت دلخوشی نده، دختر. او حرف چندانی درباره‌ی تو نزد. اما به اندازه‌ی کافی واضح بود. همین که به خودش زحمت داد پائین بیاید و توجه نشان دهد، به دخترم فهماند که طرف تو را گرفته است. نه، او کاتارینا را متهم کرد که نتوانسته بچه‌هایش را درست بار بیاورد. می‌بینی، انتقاد کردن از او خیلی زیرکانه‌تر است تا تعریف از تو.»

«توضیح دادند که من... به ایشان کمک می‌کنم؟»

«نه.»

کوشیدم احساسم در صورتم منعکس نشود، اما همان یک سوال می‌بایست احساساتم را آشکار کرده باشد.

ماریاتین اضافه کرد: «اما وقتی او رفت، من به کاتارینا گفتم. خیلی مزخرف است که تو در خانه‌ی خودش دزدکی این طرف و آن طرف بروی و پنهان کاری کنی.» به نظر می‌رسید مرا سرزنش می‌کند، اما بعد زیر لب گفت: «بیشتر از این از او انتظار داشتم.» سپس سخنش را قطع کرد، انگار آرزو می‌کرد کاش تا این حد افکارش را آشکار نساخته بود.

«وقتی به خانم گفتید، چه عکس‌العملی نشان دادند؟»

«البته، خوشحال نیست، اما از عصبانیت آقا بیشتر می‌ترسد.»

ماریاتین مکث کرد: «دلیل دیگری هم دارد که چندان اهمیتی نمی‌دهد. می‌توانم همین حالا به تو بگویم. دوباره حامله است.»

از دهانم پرید: «باز هم؟»

از این که باین همه مشکل مالی کاتارینا باز هم بچه می‌خواست حیرت کرده بودم. ماریاتین اخم‌هایش را درهم کشید. «مراقب خودت باش، دختر.»

«متأسفم، مادام.»

از این که حتی آن یک کلمه را بر زبان آورده بودم بی‌درنگ پشیمان شدم. جای من نبود که بگویم خانواده چند فرزند باید داشته باشد.

کوشیدم حرفم را اصلاح کنم. پرسیدم: «دکتر خانم را دیده‌اند؟»
 «نیازی نیست. خودش علائم را می‌داند، به اندازه‌ی کافی تجربه
 دارد.»

برای لحظه‌ای چهره‌ی ماریاتین افکارش را آشکار ساخت - او نیز
 درباره‌ی تعداد بچه‌ها در حیرت مانده بود.

دوباره بر خودش تسلط یافت. «تو به کارهای خودت برس، دور و بر
 او نپلک. به آقا کمک کن، اما در مقابل اهل خانه خودنمایی نکن. جایت در
 این جا خیلی هم امن نیست.»

سرم را به تصدیق تکان دادم و چشمانم را روی دستان گره‌دارش که با
 پیپ بازی می‌کرد نگهداشتم. آن را روشن کرد و برای لحظه‌ای به آن پک
 زد. سپس خندید: «تا حالا این قدر با یک مستخدم مشکل نداشته‌ایم.
 خداوند به ما کمک کند!»

روز یکشنبه شانه را به مادرم بازگرداندم. به او نگفتم چه اتفاقی روی
 داده است - فقط گفتم گرانبهاتر از آن است که دست یک خدمتکار باشد.

بعد از مشکل شانه چیزی در خانه برایم تغییر کرد. رفتار کاتارینا از
 همه حیرت‌انگیزتر بود. انتظار داشتم که حتی از قبل سخت‌گیرتر باشد -
 کار بیشتری به من دهد، هر زمان که می‌تواند سرزنشم کند، تا حد امکان
 مرا ناراحت و ناآرام کند. در عوض به نظر می‌رسید از من می‌ترسد. او
 کلید کارگاه را از دسته کلید ارزشمندش جدا کرد و دوباره آن را به ماریاتین
 سپرد و دیگر هیچوقت در را باز یا بسته نکرد. جعبه‌ی جواهراتش را در
 کارگاه باقی گذاشت و هر زمان که چیزی از آن را می‌خواست مادرش را به
 دنبال آن می‌فرستاد. تا جایی که می‌توانست از من دوری می‌کرد. هنگامی
 که این را دریافتم، من نیز از سرِ راهش کنار رفتم.

دوباره‌ی کار بعد از ظهرم در اتاق زیرشیروانی چیزی نگفت. ماریاتین
 می‌بایست به او فهمانده باشد که کمک من باعث می‌شود او بیشتر نقاشی

کند، و حمایت مالی بیشتری برای نوزادی که حمل می‌کرد، به اضافه‌ی بچه‌هایی که هم اکنون داشت، فراهم کند. کلمات ارباب مبنی بر مراقبت بیشتر از بچه‌ها، که در حقیقت وظیفه اصلی کاتارینا بود، کاملاً بر او تأثیر گذارده بود، اکنون زمان بیشتری را با آنها می‌گذراند. با تشویق ماریاتین حتی شروع کرد به مرته و لیزبت خواندن و نوشتن پیاموزد.

ماریاتین زیرک‌تر بود، اما حالت او هم با من تغییر کرده بود، با احترام بیشتری با من رفتار می‌کرد. آشکارا هنوز یک خدمتکار بودم، اما مثل قبل به راحتی مرا نادیده نمی‌گرفت و از خود دور نمی‌کرد، همان کاری که گاهی اوقات در مورد تانکی انجام می‌داد. او تا آنجا پیش نمی‌رفت که نظر مرا جویا شود، اما کاری می‌کرد که خودم را چندان جدا از خانه احساس نکنم.

وقتی دیدم تانکی هم نسبت به من نرم‌تر شده، تعجب کردم. فکر می‌کردم از غرض‌ورزی با من لذت می‌برد و دوست دارد از دستم عصبانی باشد، اما شاید از این کار خسته شده بود. یا شاید هنگامی که آشکار شد ارباب طرف مرا گرفته، فکر کرده بود بهتر است مخالف من نباشد. شاید همه‌ی آنها چنین احساسی داشتند. دلیلش هر چه که بود، دیگر کار اضافی برایم درست نمی‌کرد، زیرلب غر نمی‌زد و نگاه چپ به من نمی‌انداخت. گرچه با من صمیمی نشد، اما کار کردن با او آسانتر شده بود.

شاید ظالمانه بود، اما احساس می‌کردم که در مبارزه با او پیروز شده‌ام. او از من بزرگتر بود و برای مدت زمانی طولانی‌تر عضو خانواده بود، ولی طرفداری ارباب آشکارا وزن بیشتری از وفاداری و تجربه‌ی او داشت. او می‌توانست این بی‌اعتنایی را عمیقاً احساس کند، اما آسانتر از آنچه من انتظار داشتم شکست را پذیرفت. تانکی در مجموع آدم ساده‌ای بود و زندگی آسانی را طلب می‌کرد. آسانترین راه پذیرش من بود.

گرچه مادر کورنلیا توجه بیشتری به او معطوف می‌داشت، او هیچ

تغییری نکرده بود، او سوگلی کاتارینا بود، شاید بدین خاطر که از نظر روحی بیشترین شباهت را به او داشت، و کاتارینا برای رام کردن او چندان کاری انجام نمی داد. گه گاه با چشمان قهوه‌ای روشن و سری خمیده طوری که جعدهایش در اطراف صورت آویزان بود، به من نگاه می کرد، و من به پوزخند او هنگامی که کتک می خورد، آن طور که مرته توصیف کرده بود، فکر می کردم. همچون روز اول دوباره فکر کردم، سازش با او بس دشوار خواهد بود.

گرچه چیزی بروز نمی دادم، اما از کورنلیا هم مانند مادرش اجتناب می کردم. نمی خواستم او را تحریک کنم. کاشی شکسته، بهترین یقه‌ی توری‌ام را که مادرم برایم دوخته بود، و دستمال برودری دوزی ظریفم را پنهان کردم تا او نتواند از آن‌ها علیه من استفاده کند.

ارباب بعد از قضیه‌ی شانه رفتارش با من تغییر نکرد. هنگامی که به خاطر طرفداری‌اش از او تشکر کردم، سرش را طوری تکان داد که گویی مگسی را از مقابلش می راند.

این من بودم که احساسی متفاوت نسبت به او داشتم. احساس دین می کردم. فکر می کردم اگر کاری از من بخواهد نمی توانم جواب منفی بدهم. نمی دانستم چه می تواند از من بخواهد که مایل به انجامش نباشم، با این حال از این موقعیت جدید راضی نبودم.

از او هم ناامید شده بودم، گرچه مایل نبودم به آن فکر کنم. دوست داشتم خودش به کاتارینا بگوید که من کمکش می کنم، نشان دهد که از او نمی ترسد، که از من حمایت می کند.

این چیزی بود که از او می خواستم.

یک روز بعد از ظهر در اواسط ماه اکتبر، هنگامی که تابلوی همسرفون روی ون تقریباً تکمیل شده بود، ماریاتین برای دیدن او به کارگاه آمد. با این که می دانست در اتاق زیرشیروانی هستم و می توانم صدایش را

بشنوم او را طرف صحبت قرار داد و مستقیم سر اصل مطلب رفت. از او پرسید که بعد از اتمام این نقاشی قصد دارد چه تابلویی بکشد. وقتی ارباب پاسخی نداد، ماریاتین گفت: «تو باید تابلویی بزرگتر بکشی، با آدمهای بیشتر، مثل تابلوهای قبلی ات. نه باز هم زنی غرق در افکارش. وقتی فون روی ون برای دیدن تابلویش آمد باید پیشنهاد دیگری به او بدهی. شاید چیزی شبیه همان که قبلاً برایش کشیده‌ای. معمولاً موافقت می‌کند و پول بیشتری برایش می‌پردازد.» او باز هم پاسخی نداد.

ماریاتین بدون تعارف گفت: «تا خرخره در قرض فرو رفته‌ایم. به پولش نیاز داریم.»

ارباب گفت: «امکان دارد بخواهد دخترک هم در تابلو باشد.» صدایش کوتاه بود، اما می‌توانستم آنچه را که می‌گفت بشنوم، گرچه فقط بعدها فهمیدم منظورش چه بوده است.

«خوب که چی؟»

«نه، آن طور نه.»

«وقتی این اتفاق افتاد در موردش نگران خواهیم شد، نه قبل از آن.» چند روز بعد فون روی ون و همسرش برای دیدن تابلوی تکمیل شده آمدند. صبح آن روز من و ارباب اتاق را برای دیدار آنها آماده کردیم. او مرواریدها و جعبه جواهرات را پائین برد تا به کاتارینا تحویل دهد و من بقیه‌ی چیزها را جمع کردم و صندلیها را مرتب کردم. سپس او پایه و تابلو را در محل مدل قرار داد و به من گفت تمام کرکره‌ها را باز کنم.

آن صبح به تانکی کمک کردم تا ناهاری ویژه برای آنها آماده کند. فکر نمی‌کردم مجبور باشم آنها را ببینم. وقتی آمدند تانکی در کارگاه برایشان شراب برد. در بازگشت، به من اطلاع داد که باید به جای مرته در پذیرایی کمک کنم زیرا او آن قدر بزرگ شده که سر میز به آنها ملحق شود.

اضافه کرد: «خانم من این تصمیم را گرفته.»

حیرت کردم - آخرین باری که آنها برای دیدن تابلویشان آمده بودند، ماریاتین کوشیده بود مر از فون روی ون دور نگه دارد. گرچه، افکارم را با تانکی در میان نگذاشتم. در عوض پرسیدم: «آیا فون لیوون هوک هم آنجاست؟ فکر می‌کنم صدایش را در راهرو شنیدم.»

تانکی با گیجی سری به تصدیق تکان داد. او داشت قرقاول کباب شده را می‌چشید.

زیر لب گفت: «بد نیست. می‌توانم سرم را مثل آشپزهای فون روی ون بالا بگیرم.»

وقتی او بالا بود من قرقاول را چرب کرده و به آن نمک زده بودم، موادی که تانکی در مصرفشان بیش از حد مضایقه می‌کرد.

هنگامی که آنها برای صرف ناهار پایین آمدند و پشت میز نشستند، تانکی و من شروع به آوردن غذاها کردیم. کاتارینا به من چشم غره رفت. او که هرگز در پنهان ساختن افکارش مهارت نداشت، از این که می‌دید من پذیرایی می‌کنم وحشت کرد.

اریابم نیز گویی سنگ ریزه‌ای زیر دندان‌هایش رفته است. نگاهی خیره و سرد به ماریاتین انداخت و او در پشت جام شرابش تظاهر به بی‌تفاوتی کرد.

ولی، فون روی ون خندید و دندانهایش را به نمایش گذاشت. با صدایی بلند گفت: «آه، مستخدمه‌ی چشم درشت! فکر کردم کجا هستی. چطوری، عزیز من؟»

زیر لب گفتم: «خوبم، آقا، ممنون.» و برشی قرقاول در بشقابش گذاشتم و با سرعتی هر چه تمامتر از او دور شدم. البته نه آن قدر سریع که مانع دست درازی او شود. تا چند دقیقه‌ی بعد هنوز وحشت عملش همراه بود.

همسر فون روی ون و مرته متوجه نشدند، ولی فون لیوون هوک از همه چیز آگاه بود - خشم کاتارینا، آشفتگی اریابم، شانه بالا انداختن

ماریاتین، دست درازی فون روی ون. هنگامی که برایش غذا می‌کشیدم نگاهم را جستجو می‌کرد، گویی از خود می‌پرسید که چطور مستخدمی ساده می‌تواند منشاء این همه مشکل باشد. از او سپاسگزار بودم - هیچ سرزنشی در حالت نگاهش وجود نداشت.

تائیکی نیز متوجه هیجانی که من ایجاد کرده بودم شده بود و برای اولین بار به فریادم رسید. در آشپزخانه هیچ صحبتی نکردیم، اما او بود که برای بردن سس، پرکردن جامها، کشیدن غذای بیشتر، به سرمیز می‌رفت و من در آشپزخانه بودم و به کارهای آنجا می‌رسیدم. تنها یکبار دیگر مجبور شدم به اتاق بروم و آن هنگامی بود که بشقابها را جمع می‌کردیم. تائیکی مستقیم به طرف صندلی وان روی ون رفت و من بشقابهای طرف دیگر را برداشتم. چشمان فون روی ون همه جا به دنبال من بود. همچنین چشمان اربابم.

کوشیدم آنها را نادیده بگیرم و در عوض به ماریاتین گوش کنم. او درباره‌ی تابلوی بعدی بحث می‌کرد.

گفت: «شما تابلوی درس موسیقی را خیلی دوست داشتید، این طور نیست؟ بهتر نیست تابلویی شبیه آن داشته باشید با دکوری از آلات موسیقی؟ مثلاً بعد از کلاس درس، یا کنسرت، شاید با افراد بیشتری، سه یا چهار نوازنده، تماشاگران...»

اربابم سخنش را قطع کرد. «بدون تماشاگر. من تماشاگر نمی‌کشم.» ماریاتین با شک و تردید به او نگاه کرد.

فون لیوون هوک با خوش مشربی گفت: «خوب، خوب، مطمئناً جذابیت تماشاگر کمتر از نوازنده است.»

خوشحال بودم که از اربابم دفاع می‌کرد.

فون روی ون اعلام کرد: «من اهمیتی به تماشاگر نمی‌دهم، اما دوست

دارم خودم در تابلو باشم. من عود می‌نوازم.»

پس از مکثی اضافه کرد: «می‌خواهم او هم در تابلو باشد.»

مجبور نبودم به او نگاه کنم تا بدانم به من اشاره کرده است. تا یکی با سرش اشاره‌ی کوچکی به طرف آشپزخانه کرد و من با اندک بشقابهایی که برداشته بودم گریختم و او را تنها گذاشتم تا بقیه‌ی میز را جمع کند. می‌خواستم به اربابم نگاه کنم اما جرأت نمی‌کردم. هنگامی که اتاق را ترک می‌کردم، کاتارینا با لحنی شاد گفت: «چه فکر خوبی! مثل آن تابلوی شما با مستخدمه‌ای در لباس قرمز. او را به خاطر دارید؟»

روز یکشنبه وقتی با مادرم در آشپزخانه‌اش تنها بودیم، سر صحبت را با من باز کرد. پدرم بیرون، زیر آفتاب اواخر ماه اکتبر نشسته بود و ما غذا را آماده می‌کردیم.

شروع کرد: «می‌دانی من به شایعات بازار گوش نمی‌دهم، اما وقتی اسم دخترم برده می‌شود مشکل است بی توجه باشم.»
بی‌درنگ به پیتِر پسر فکر کردم. ما کاری نکرده بودیم که ارزش شایعه‌پراکنی داشته باشد. در این مورد مطمئن بودم.
صادقانه گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم، مادر.»

مادرم گوشه‌های دهانش را جمع کرد. «مردم می‌گویند اربابت می‌خواهد تابلویی از تو بکشد.» گویی خود کلمات موجب می‌شد تا لبانش به هم فشرده شود.

از هم زدن محتوی دیگ دست کشیدم. «چه کسی این حرف را زده؟»
مادرم آه کشید. از بیان داستانهای کوچه و بازار اکراه داشت. «زنان سیب‌فروش.»

هنگامی که من پاسخی ندادم، سکوت‌م را به بدترین شکل آن برداشت کرد. «چرا به من نگفتی، گرت؟»

«مادر، حتی خودم چنین چیزی نشنیده‌ام. هیچ کس چیزی به من نگفته است.»

سخنم را باور نکرد.

اصرار ورزیدم: «حقیقت را می‌گویم. اربابم چیزی نگفته، ماریاتین چیزی نگفته. من فقط کارگاهش را تمیز می‌کنم. به تابلوهایش از این نزدیکتر نشده‌ام.» هرگز درباره‌ی کارم در اتاق زیرشیروانی چیزی به او نگفته بودم. «چطور می‌توانی حرف چند پیرزن سیب فروش را باور کنی و حرف مرا باور نکنی؟»

معمولاً وقتی در بازار پشت سرکسی حرف باشد، حتماً دلیلی دارد، حتی اگر واقعیت نداشته باشد.

مادرم از آشپزخانه بیرون رفت تا پدرم را صدا بزند. آن روز دیگر در این باره صحبتی نکرد، اما کم‌کم ترس برم داشت که شاید حق با او باشد و من آخرین کسی باشم که در جریان قرار می‌گیرم.

روز بعد در بازار گوشت فروشان تصمیم گرفتم درباره‌ی شایعه از پیتر پدر سوال کنم. جرأت نمی‌کردم آن را با پیتر پسر در میان بگذارم. اگر مادرم شایعه را شنیده بود، حتماً به گوش او هم رسیده بود. ولی می‌دانستم از شنیدن آن خوشحال نخواهد شد. گرچه هرگز حرفی به من نزده بود، می‌دانستم که به اربابم حسادت می‌ورزد.

پیتر پسر در غرفه نبود. لازم نبود زیاد منتظر شوم تا پیتر پدر خود به زبان آید.

هنگامی که نزدیک شدم زورکی خندید و گفت: «چه می‌شنوم؟ می‌خواهی تابلویت را بکشند، مگر نه؟ به زودی برای امثال پسر من بیش از حد والامقام می‌شوی. او با تو قهر کرده و به بازار حیوانات رفته.»
«به من بگو چه شنیده‌ای؟»

«اوه، می‌خواهی دوباره بشنوی؟» صدایش را بالا برد. «چطور است به صورت یک داستان خوب آن را برای همه تعریف کنم؟»
او را به سکوت دعوت کردم: «هیس!» احساس کردم در زیر پوشش لاف گزافش از من عصبانی است.

پیتر پدر صدایش را پائین آورد. «فقط این که آشپز فون روی ون گفته

قرار است تو و اربابش با هم مدل نقاشی بشوید.»

با لحنی محکم گفتم: «من از این داستان چیزی نمی دانم.» حتی زمانی که این را می گفتم می دانستم که این کلمات بر روی او هم مثل مادرم، تأثیر اندکی دارد.

پیتِر پدر مستی جگر خوک بیرون آورد و در حالی که آنها را با دست سبک سنگین می کرد، گفت: «این من نیستم که تو باید با او حرف بزنی.» پیش از این که با ماریاتین صحبت کنم چند روز منتظر شدم. می خواستم ببینم آیا کسی اول به من خواهد گفت. یک روز بعد از ظهر هنگامی که کاتارینا خواب بود و مرته دخترها را به بازار حیوانات برده بود، او را در اتاق تصلیب پیدا کردم. تانکی در آشپزخانه خیاطی می کرد و مراقب یوهان و فرانسیسکو بود.

با صدایی آهسته گفتم: «می توانم با شما صحبت کنم، مادام.» پیش را روشن کرد و از میان دود به من نگریست. با لحنی محتاط گفت: «چه شده، دختر، باز هم مشکلی پیش آمده؟»

«نمی دانم، مادام. اما چیز عجیبی شنیده ام.»

«همه ما چیزهای عجیبی می شنویم.»

«شنیده ام که - که قرار است مدل نقاشی شوم. با فون روی ون.»

ماریاتین زیر لب خندید. «بله. چیز عجیبی است. مردم در بازار حرف می زنند، این طور نیست؟»

سرم را به تأیید تکان دادم.

به پشتی صندلی تکیه داد و پکی به پیپ زد. «به من بگو نظرت چیست که در چنین تابلویی باشی؟»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم. با گیجی تکرار کردم: «نظرم چیست، مادام؟»

«هیچ وقت به خودم زحمت نمی دادم که از دیگران چنین چیزی بپرسم. مثلاً تانکی. وقتی او تصویرش را می کشید، ماهها با خوشحالی

ایستاده بود و شیر می ریخت، بدون این که فکری از سرش بگذرد، خدا برکتش بدهد. اما تو، افکار جورواجوری در سرت داری که بر زبان نمی آوری. دوست دارم بدانم آنها چه هستند.»

تنها حرف عاقلانه‌ای که می دانستم او می فهمد بر زبان آوردم. «من نمی خواهم کنار فون رون ون بنشینم، مادام. فکر نمی کنم قصدش شرافتمندانه باشد.» کلماتم خشک بودند.

«وقتی پای زنان جوان در میان باشد قصد او هیچوقت شرافتمندانه نیست.»

با اضطراب دستانم را با پیش بندم پاک کردم.

او ادامه داد: «به نظر می رسد پهلوانی داری که از تو دفاع کند. همان قدر که تو نمی خواهی با فون روی ون بنشینی، دامادم هم مایل نیست تو را با او نقاشی کند.»

سعی نکردم آسودگی ام را پنهان کنم.

ماریاتین هشدار داد: «اما فون روی ون حامی دامادم است، و مردی ثروتمند و قدرتمند. نباید او را برنجانیم.»

«به او چه می گوید، مادام.»

«هنوز تصمیم نگرفته ام. فعلاً مجبوری با شایعات بسازی. به آنها جواب نده - ما نمی خواهیم فون روی ون از شایعات بازار بشنود که تو نمی پذیری کنار او بنشینی.»

ظاهراً قیافه‌ای ناآرام به خود گرفته بودم. ماریاتین غرید: «نگران نباش، دختر.» با پیش به میز ضربه زد تا خاکسترها را نرم کند. «ما به این مسئله رسیدگی می کنیم، تو سرت را پائین بینداز و به کارهایت برس و کلامی به کسی نگو.»

«بله، مادام.»

ولی به یک نفر گفتم. احساس کردم مجبورم چنین کنم.

برخورد نکردن با پیتِر پسر آسان بود - تمام آن هفته در بازار حیوانات

حراج جریان داشت، حراج حیواناتی که در تمام طول تابستان و پائیز در دهات پروار شده و برای کشتار قبل از زمستان آماده بودند. پیترو هر روز برای خرید به این حراجی‌ها می‌رفت.

یک روز پس از بعدازظهری که من و ماریاتین صحبت کردیم، بیرون خزیدم تا او را در بازار کنار خیابان لانگن دایک پیدا کنم. بعد از ظهرها آنجا آرامتر بود. حراجی صبحها برگزار می‌شد. تا بعدازظهر بیشتر حیوانات توسط صاحبان جدیدشان از آنجا برده شده، و مردان زیر درختان چناری که خیابان را آراسته بود، ایستاده بودند و پولهایشان را می‌شمردند و درباره‌ی معاملاتشان بحث می‌کردند. برگ درختان زرد می‌شد و به زمین می‌ریخت تا با پهن و ادراری که خیلی پیش از رسیدن به بازار بوی آن را احساس کرده بودم، در هم آمیزد.

پیترو پسر در کنار مردی دیگر بیرون یکی از میخانه‌های میدان نشسته بود و لیوانی آبجو در مقابلش بود. غرق در صحبت بود و مرا که بی صدا کنار میزش ایستادم ندید. مرد همراهش مرا دید و سقلمه‌ای به پیترو زد.

به سرعت و پیش از این که پیترو حتی فرصت تعجب داشته باشد، گفتم: «می‌خواهم یک لحظه با تو صحبت کنم.» دوست او بی معطلی از جایش پرید و صندلی‌اش را به من تعارف کرد. به میدان اشاره کردم: «می‌شود راه برویم؟» پیترو گفت: «البته.»

سری برای دوستش تکان داد و در خیابان به دنبالم راه افتاد. معلوم نبود که از دیدن من خوشحال است یا ناراحت.

ناشیانه پرسیدم: «حراج امروز چطور بود؟» در صحبت‌های عادی و روزمره هیچوقت مهارتی نداشتم.

پیترو شانه بالا انداخت. آرنجم را گرفت تا مرا از کنار توده‌ای پهن دور کند، سپس دستش را انداخت.

دست از تلاش کشیدم. بی‌پرده گفتم: «شایعاتی درباره‌ی من در بازار

پخش شده.»

با حالتی خنثی گفت: «هر چند وقت یکبار درباره‌ی کسی شایعه درست می‌شود.»

«چیزی که می‌گویند حقیقت ندارد. من در تابلو کنار فون روی ون نخواهم بود.»

«فون روی ون از تو خوشش می‌آید. پدرم به من گفت.»

«اما من کنار او نخواهم نشست.»

«او خیلی قدرتمند است.»

«پیترو، تو باید حرفم را باور کنی.»

تکرار کرد: «او مرد قدرتمندی است و تو چیزی جز یک خدمتکار

نیستی. فکر می‌کنی چه کسی این دست را برنده می‌شود؟»

«فکر می‌کنی من مثل آن مستخدم پیراهن قرمز می‌شوم؟»

پیترو مستقیم به چشمانم نگاه کرد: «فقط اگر از شرابش بنوشی.»

پس از لحظه‌ای به اکراه گفتم: «اریابم نمی‌خواهد مرا با فون روی ون

نقاشی کند.» دلم نمی‌خواست درباره‌ی اریابم صحبتی بکنم.

«خوب است. من هم نمی‌خواهم او تصویر ترا بکشد.»

ایستادم و چشمانم را بستم. بوی تعفن حیوانات مرا به سرگیجه

انداخته بود.

پیترو با لحنی مهربانتر گفت: «داری جایی گرفتار می‌شوی که نباید،

گرت. دنیای آنها دنیای تو نیست.»

چشمانم را باز کردم و قدمی به عقب گذاشتم. «آدم اینجا تا برایت

توضیح دهم این شایعات درست نیست، و تو نباید مرا متهم کنی. حالا

متأسفم که مزاحمت شدم.»

«متأسف نباش. حرفت را باور می‌کنم.» آهی کشید. «اما تو در مورد

اتفاقاتی که برایت می‌افتد اختیاری نداری. مطمئناً خودت هم می‌توانی آن

را درک کنی.»

هنگامی که سکوت کردم، ادامه داد: «اگر اریابت بخواهد تابلویی از تو و فون روی ون بکشد، واقعاً فکر می‌کنی بتوانی مخالفت کنی؟»
این سؤالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم و پاسخی برایش نیافته بودم.

به تندی گفتم: «از این که به من یادآوری کردی چقدر ناتوان و بیچاره‌ام، متشکرم.»

«با من ناتوان نیستی. ما کار خودمان را اداره می‌کنیم، خرج خودمان را در می‌آوریم، خودمان برای زندگی‌مان تصمیم می‌گیریم. این چیزی نیست که تو می‌خواهی؟»

به او نگاه کردم، به چشمان آبی درخشانش، جعبه‌های طلایش و صورت مشتاقش. احمق بودم حتی اگر لحظه‌ای درنگ می‌کردم.

«اینجا نیامدم که در مورد این مسئله صحبت کنم. هنوز خیلی جوان هستم.» همان بهانه‌ی همیشگی را آوردم. روزی آن قدر سنم بالا می‌رفت که دیگر نمی‌توانستم چنین بهانه‌ای بیاورم.

دوباره تلاش کرد: «هیچوقت نمی‌دانم تو به چه فکر می‌کنی، گرت. آن قدر آرام و ساکتی که هیچوقت چیزی نمی‌گویی. اما فکرهایی در سرت داری. گاهی اوقات آنها را می‌بینم که در چشمانت پنهان شده‌اند.»

کلاهم را صاف کردم، با انگشتانم دستی به سرم کشیدم تا مویی بیرون نزده باشد. چیزهایی را که گفته بود نشنیده گرفتم و گفتم: «فقط می‌خواستم بگویم تابلویی در کار نیست. ماریاتین به من قول داده. اما تو نباید به کسی چیزی بگویی و سعی نکن از من دفاع کنی. در غیر این صورت ممکن است به گوش فون روی ون برسد و از حرفهای تو بر علیه‌مان استفاده کند.»

پیتر بانا راحتی سر تکان داد و تکه‌ای حصیر کثیف را با لگد کنار انداخت. فکر کردم، همیشه چنین منطقی نخواهد بود. یک روز بی‌تاب خواهد

شد.

برای این که پاداش منطقی بودنش را بدهم او را آزاد گذاشتم تا مرا به فضایی میان دو خانه ببرد. کوشیدم در آن لذتی بیابم، اما هنوز از بوی حیوانات حال بدی داشتم.

مهم نبود که به پیترِ پسر چه گفته بودم، خودم به وعده‌ی ماریاتین اطمینان نداشتم. او زنی با صلابت بود، در کار زیرک، از موقعیتش مطمئن، اما او فون روی ون نبود. نمی‌فهمیدم چگونه می‌توانند از خواسته‌ی او امتناع کنند. او تابلویی از همسرش خواسته بود که مستقیم به نقاش نگاه کند، و اربابم آن را کشیده بود. او تابلویی از یک خدمتکار با لباس قرمز خواسته بود و آن را به دست آورده بود. اگر می‌خواست، چرا نمی‌توانست مرا هم به دست بیاورد؟

یک روز سه مرد که قبلاً آنها را ندیده بودم با یک هارپسیکورد که محکم به گاری بسته شده بود آمدند. پسری به دنبالشان بود و یک ویلون سل بزرگتر از خودش را حمل می‌کرد. آنها آلات موسیقی فون روی ون نبودند، بلکه به یکی از بستگانش تعلق داشتند که به موسیقی علاقه داشت. تمام اعضاء خانواده جمع شده بودند و مردان را که هارپسیکورد را به دشواری از پله‌ها بالا می‌بردند، تماشا می‌کردند. کورنلیا درست زیر پله‌ها ایستاده بود. اگر آنها هارپسیکورد را می‌انداختند درست روی او می‌افتاد. می‌خواستم دستم را دراز کنم و او را کنار بکشم. اگر هریک از بچه‌های دیگر بود معطل نمی‌کردم. در عوض سر جایم باقی ماندم. سرانجام کاتارینا بود که اصرار ورزید او به جای امن‌تری برود.

آنها هارپسیکورد را از پله‌ها بالا بردند و آن را در کارگاه گذاشتند، اربابم بر کارشان نظارت می‌کرد. پس از این که مردها خانه را ترک کردند، کاتارینا را صدا زد. ماریاتین به دنبالش بالا رفت. لحظه‌ای بعد صدای نواختن هارپسیکورد را شنیدیم. دخترها روی پله‌ها نشستند و من و تانکی در راهرو ایستادیم و به نوای هارپسیکورد گوش سپردیم.

از تانکی پرسیدم: «خانم می نوازد؟ یا خانم تو؟»
چنان بعید بود یکی از آنها باشد که فکر کردم شاید ارباب می نوازد و فقط می خواسته کاتارینا نظاره گر باشد.

تانکی با صدایی آرام گفت: «البته که خانم جوان است. وگرنه چرا از او خواست بالا برود. خانم خیلی خوب می نوازد. وقتی دختر بود هارپسیکورد می زد، اما وقتی پدرش از خانم من جدا شد هارپسیکورد را از او گرفت. تا حالا نشنیده‌ای که خانم جوان از این که قدرت خرید ساز را ندارند، شکایت کند؟»

«نه.» لحظه‌ای به فکر فرو رفتم: «تو فکر می‌کنی تصویر خانم را می‌کشد؟ برای این تابلوی فون روی ون؟»

تانکی می‌بایست شایعات بازار را شنیده باشد ولی چیزی به من نگفته بود.

«اوه، ارباب هیچوقت تابلوی او را نمی‌کشد. خانم نمی‌تواند آرام یکجا بنشیند.»

طی چند روز آینده او یک صندلی و میز به مدل نقاشی افزود. در هارپسیکورد را که با منظره‌ای از صخره و درخت و آسمان نقاشی شده بود، برداشت. یک رومیزی روی میز انداخت و ویولن سل را زیرش گذاشت.

یک روز ماریاتین مرا به اتاق تصلیب فرا خواند. گفت: «دختر، امروز بعدازظهر می‌خواهم دنبال کاری بروی. به عطاری برو و مقداری گل اقطی و زوفا بخر - هوا سرد شده و فرانسیسکو دوباره سرفه می‌کند. و بعد به نخ‌ریسی ماری پیر برو و کمی کاموای پشمی بگیر، فقط به اندازه‌ی یک شال گردن برای آلیدیس. متوجه شده بودی که شال گردنش در رفته است؟» لحظه‌ای مکث کرد، انگار محاسبه می‌کرد که از جایی به جای

دیگر رفتن چقدر طول می‌کشد. «بعد به خانه‌ی یان مایر^(۱) برو و بپرس برادرش چه وقت به دلفت می‌رسد. او کنار برج ریت فلد زندگی می‌کند. نزدیک خانه‌ی شماست، مگر نه؟ می‌توانی سری هم به آنها بزنی.»
به جز یکشنبه‌ها هرگز به من اجازه نداده بود والدینم را ببینم. آنگاه حدس زدم.

«امروز فون روی ون به اینجا می‌آیند، مادام؟»
با ترشرویی پاسخ داد: «نگذار ترا ببیند. بهتر است اصلاً اینجا نباشی. آن وقت اگر سراغ ترا گرفت، می‌توانیم بگوئیم بیرون هستی.»
برای لحظه‌ای می‌خواستم بخندم. فون روی ون همه ما، حتی ماریاتین را مثل خرگوشهایی در مقابل سگ می‌دواند.
آن روز بعد از ظهر مادرم از دیدن من حیرت کرد. خوشبختانه یکی از همسایگان آنجا بود و او نمی‌توانست خیلی دقیق پرس و جو کند. پدرم چندان علاقمند نبود. از زمانی که من خانه را ترک کرده بودم و آگنس مرده بود، خیلی تغییر کرده بود. دیگر درباره‌ی دنیای خارج از محیط خودش کنجکاوی نشان نمی‌داد، به ندرت درباره‌ی اتفاقات خانه‌ی خیابان لانگن دایک یا بازار چیزی از من می‌پرسید. فقط تابلوها هنوز برایش جالب توجه بودند.

هنگامی که کنار آتش نشستیم، گفتم: «مادر، اربابم دارد آن تابلویی که تو در باره‌اش می‌پرسیدی، شروع می‌کند. فون روی ون به آنجا رفته و امروز صحنه را می‌چینند. تمام کسانی که باید در تابلو باشند الان آنجا هستند.»

همسایه‌ی ما، پیرزنی با چشمان درخشان که عاشق شایعات بازار بود، طوری به من خیره شد که گویی هم اینک خروسی بریان در مقابلش

گذاشته‌ام. مادرم اخم کرد - او متوجه منظورم شده بود.
با خود فکر کردم، همین جواب شایعات را خواهد داد.

آن شب او خودش نبود. شنیدم که سرشام به ماریاتین پرخاش می‌کند، و کمی بعد از خانه خارج شد و وقتی برگشت بوی میخانه می‌داد. داشتم از نردبان بالا می‌رفتم تا بخوابم که او وارد شد. به من نگاه کرد، چهره‌اش خسته و سرخ بود. عصبانی نبود، اما به مردی می‌مانست که هم اینک توده چوبی را که باید بشکند دیده است، یا مثل مستخدمی که با کوهی از لباسهای نشسته روبرو شده است.

صبح روز بعد کارگاه چیز زیادی از آنچه بعد از ظهر گذشته در آنجا اتفاق افتاده بود آشکار نمی‌کرد. دو صندلی در صحنه قرار گرفته بود، یکی پشت هارپسیکورد و دیگری پشت به نقاش. یک عود روی صندلی قرار داشت، و یک ویولن سمت چپ میز. ویولن سل هنوز در سایه‌های زیرمیز بود. از روی مدل به سختی می‌شد حدس زد که چند نفر در تابلوی نقاشی خواهند بود.

بعداً مرته به من گفت که فون روی ون با خواهر و یکی از دخترهایش آمده بود.

نتوانستم کنجکاوی‌ام را فرو بنشانم. پرسیدم: «دخترش چند ساله است؟»

«فکر می‌کنم حدوداً هفده ساله.»

«هم سن من.»

آنها چند روز بعد دوباره آمدند. ماریاتین مرا برای انجام چند کار بیرون فرستاد و به من گفت آن روز صبح خودم را جایی سرگرم کنم. می‌خواستم به او یادآوری کنم که نمی‌توانم هر وقت آنها برای نقاشی می‌آیند بیرون بروم - هوا بیش از آن سرد بود که بتوان در خیابان وقت گذراند، و من کار زیادی داشتم. اما چیزی نگفتم. نمی‌توانستم احساسم را

توضیح دهم، اما حس می‌کردم چیزی به زودی تغییر خواهد کرد. فقط نمی‌دانستم چطور.

جرأت نداشتم دوباره به دیدار خانواده‌ام بروم - آنها فکر می‌کردند مشکلی پیدا شده است. و توضیح دادن باعث می‌شد که مطمئن شوند اتفاقات بدتری در شرف وقوع است. در عوض به کارخانه‌ی فرانس رفتم. از زمانی که درباره‌ی اشیای قیمتی خانه پرسیده بود، او را ندیده بودم. سؤالاتش خشم مرا برانگیخته بود و من تلاشی برای ملاقات با او نکرده بودم.

زن درون دروازه مرا نشناخت. هنگامی که به او گفتم می‌خواهم فرانس را ببینم شانه بالا انداخت و کنار رفت، و بدون این که نشان دهد کجا باید دنبالش بگردم ناپدید شد. وارد ساختمانی کوتاه شدم که پسرهایی همسن فرانس پشت میزهایی دراز روی نیمکت نشسته بودند و روی کاشیها نقاشی می‌کردند. آنها روی طرحهایی ساده کار می‌کردند که هیچ ارتباطی با سبک زیبا و جذاب کاشیهای پدرم نداشت. بسیاری از آنها حتی نقش‌های اصلی را قلم نمی‌زدند، بلکه روی نقش و نگار گوشه‌ی کاشیها، برگها و تذهیب کار می‌کردند و مرکز کاشی را خالی می‌گذاشتند تا استادی ماهرتر آن را پر کند.

هنگامی که مرا دیدند چنان سوت‌های بلندی کشیدند که می‌خواستم گوشه‌ایم را بگیرم. به کنار نزدیکترین پسر رفتم و از او پرسیدم برادرم کجاست. او سرخ شد و سرش را پائین انداخت. هر چند من زنگ تفریحی مطلوب بودم، هیچ کس پاسخم را نمی‌داد.

ساختمان دیگری را پیدا کردم، کوچکتر و گرمتر بود، جایی که کوره قرار داشت. فرانس در آنجا تنها بود، پیراهنش را درآورده بود و عرق از تمام تنش سرازیر بود، حالتی عبوس داشت. ماهیچه‌های بازو و سینه‌اش پیچیده شده بود. به زودی تبدیل به مردی قوی می‌شد.

کهنه پارچه‌هایی دور دستها و ساقهایش بسته بود که حالتی

ناخوشایند به او می داد، اما هنگامی که سینی کاشیها را داخل کوره می گذاشت و بیرون می آورد، ورقه های مسطح را چنان مسلط جابه جا می کرد که خودش را نمی سوزاند. می ترسیدم او را صدا بزنم، زیرا ممکن بود جا بخورد و سینی را بر زمین بیندازد. اما پیش از این که به سخن بیایم مرا دید و بی درنگ سینی را بر زمین گذاشت.

«گرت، اینجا چکار می کنی؟ برای پدر یا مادر اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه، آنها خوب هستند. فقط آمده ام ترا ببینم.»

«اوه.»

فرانس پارچه ها را از دستانش باز کرد، صورتش را با دستمالی پاک کرد و از یک لیوان جرعه ای آبجو نوشید. به دیوار تکیه داد و شانه هایش را چرخاند، همان کاری که مردان پس از تخلیه ی بار قایقهای کانال برای آرام کردن و کش آوردن عضلاتشان می کردند. قبلاً هرگز ندیده بودم او چنین حرکاتی کند.

«هنوز در کوره خانه کار می کنی؟ کار دیگری به تو نداده اند؟ لعاب دادن یا نقاشی، مثل آن پسرهایی که در آن ساختمان هستند؟»
فرانس شانه بالا انداخت.

«اما آن پسرها همسن و سال تو هستند. تو هم نباید...»

هنگامی که حالت چهره اش را دیدم سخنم را قطع کردم.

او با صدایی آهسته گفت: «تنبیه شده ام.»

«چرا؟ تنبیه برای چه؟»

فرانس پاسخی نداد.

«باید به من بگویی، فرانس، وگرنه به پدر و مادر می گویم که دچار مشکل شده ای.»

به سرعت گفت: «من مشکلی ندارم. فقط صاحب کارخانه را عصبانی

کردم. همه اش همین.»

«چه طوری؟»

«کاری کردم که همسرش خوشش نیامد.»

«چکار کردی؟»

مکث کرد، سپس با صدایی آهسته گفت: «او بود که شروع کرد. برایم دان پاشید، می فهمی. اما وقتی به دانه‌ها نوک زدم شوهرش را خبر کرد. ارباب مرا اخراج نکرد چون دوست پدر است. بنابراین تا زمانی که خلقش سر جا بیاید من در کوره‌خانه می مانم.»

«فرانس! چطور توانستی این قدر احمق باشی؟ خوب می دانی که او به درد امثال تو نمی خورد. آن وقت موقعیت را برای چنین کاری به خطر می اندازی؟»

فرانس زیرلب گفت: «تو نمی دانی کار در اینجا چطور است، شیره‌ی آدم را می کشد، کسل کننده است. این مسئله فکرم را مشغول می کرد. فقط همین. تو حق نداری قضاوت کنی، تو که با آن قصاب خوش قیافه‌ات ازدواج می کنی و زندگی خوبی تشکیل می دهی، برایت آسان است که بگویی زندگی من چطور باید باشد، چرا نباید وقتی صورت زیبایی می بینم تحسینش کنم؟ وقتی تمام چیزی که من می بینم کاشی‌های تمام نشدنی و روزهای طولانی است.»

می خواستم اعتراض کنم. به او بگویم که دردش را می فهم. گاهی اوقات شبها خواب توده‌های لباسهای کثیف را می دیدم که هیچ وقت کم نمی شد، فرقی نمی کرد چقدر چنگ می زدم، می جوشاندم و اتو می کشیدم.

در عوض پرسیدم: «همان زنی که دروازه را باز کرد؟»

فرانس شانه بالا انداخت و آبجوی بیشتری نوشید. حالت عبوس آن زن را مجسم کردم و فکر کردم چطور چنان چهره‌ای می تواند او را وسوسه کند.

پرسید: «راستی چرا اینجا می؟ نباید در محله‌ی کاتولیکها باشی؟»
بهانه‌ای آماده کرده بودم که آمدنم را توجیه کند، این که مرا به دنبال

کاری به آن قسمت از دلفت فرستاده‌اند. اما چنان برای برادرم متأسف بودم که متوجه شدم مشغول تعریف کردن ماجرای فون روی ون و تابلو هستم. درد دل با او به من آرامش می‌بخشید.

به دقت گوش داد. هنگامی که حرفم را تمام کردم، گفت: «می‌بینی، ما چندان تفاوتی با هم نداریم، هر دو مورد توجه مافوق خود قرار گرفته‌ایم.» «اما من پاسخی به فون روی ون نداده‌ام، و قصدش را هم ندارم.»

فرانس گفت: «منظورم فون روی ون نیست.» ناگهان حالتی موزیانه به خود گرفت. «نه، او نه. منظورم اربابت بود.»

فریاد کشیدم: «یعنی چه، اربابم؟»

فرانس لبخند زد: «خوب، گرت، بی خود عصبانی نشو.»

«بس کن. چه می‌گویی؟ او هیچ وقت...»

«مجبور نیست. از صورتت کاملاً پیداست. تو هم او را می‌خواهی.»

می‌توانی آن را از پدر و مادرمان و قصابت پنهان کنی، اما از من نه. تو را بهتر از اینها می‌شناسم.»

همین طور بود. مرا خوب می‌شناخت.

دهانم را باز کردم، اما کلامی خارج نشد.

گرچه ماه دسامبر بود و هوا سرد، آن قدر از سخنان فرانس می‌سوختم و چنان تند راه می‌رفتم که بسیار زودتر از موعد مقرر به محله‌ی کاتولیکها رسیدم. گرم شده بود و در حال باز کردن شالم بودم تا صورتم خنک شود. در حین راه رفتن در طول خیابان لانگن دایک، فون روی ون و اربابم را دیدم که به سوی من می‌آمدند. سرم را خم کردم و کنار کشیدم به طوری که بتوانم از کنار اربابم عبور کنم، نه از طرف فون روی ون، اما همین حالت توجه او را جلب کرد. ایستاد و ارباب را وادار ساخت که همراهش توقف کند.

به طرف من چرخید و صدا زد: «هی، دخترِ چشم درشت، به من

گفتند بیرون رفته‌ای. فکر می‌کنم از من دوری می‌کنی. اسمت چیست، دخترم.»

«گرت، آقا.»

چشمانم را به کفشهای اربابم دوختم. آنها براق و سیاه بودند - مرته آن روز زیر نظر من آنها را واکس زده بود.

«خوب، گرت، واقعاً از من دوری می‌کردی؟»

«اوه نه، آقا. دنبال خرید رفته بودم.»

زنیل م را که پر از چیزهایی بود که پیش از رفتن به ملاقات فرانس برای ماریاتین خریده بودم بالا گرفتم.

«پس امیدوارم بیشتر ترا ببینم.»

«بله، آقا.»

دو زن پشت سر مردان ایستاده بودند. به صورتهایشان نگاه کردم و حدس زدم باید دختر و خواهر فون روی ون باشند که مدل نقاشی شده بودند. دختر به من خیره شد.

فون روی ون به اربابم گفت: «امیدوارم قولت را فراموش نکرده باشی.»

اربابم همچون عروسک خیمه‌شب بازی سرش را تکان تندی داد و پس از لحظه‌ای پاسخ داد: «نه.»

«خوب است. انتظار دارم پیش از این که ما دوباره برگردیم آن را شروع کرده باشی.» لبخند فون روی ون بدنم را لرزاند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. به اربابم نگاه انداختم. تقلا می‌کرد حالتی آرام به خود بگیرد، اما می‌دانستم خشمگین است.

سرانجام در حالی که چشمانش به خانه‌ی مقابل بود، گفت: «بله.» به من نگاه نکرد.

چیزی از آن صحبتها نفهمیدم، اما می‌دانستم به من مربوط می‌شود. روز بعد چگونگی ماجرا را دریافتم.

صبح آن روز از من خواست که بعد از ظهر بالا بروم. فکر کردم اکنون که تابلوی کنسرت را شروع کرده، مرا برای درست کردن رنگ می‌خواهد. هنگامی که به کارگاه رفتم آنجا نبود. به اتاق زیرشیروانی رفتم. چیزی روی میز نبود - هیچ چیز برایم چیده نشده بود. از نردبان پائین آمدم، احساس حماقت می‌کردم.

او به کارگاه آمده و پشت پنجره‌ای ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

در حالی که پشت به من داشت، گفت: «لطفاً بنشین، گرت.»

روی صندلی کنار هارپسیکورد نشستم. آن را لمس نکردم - هرگز، جز برای گردگیری به هیچ آلت موسیقی دست نزده بودم. همچنان که منتظر بودم، به تابلوهایی که به دیوار پشتی آویزان کرده بود و بخشی از زمینه‌ی تابلوی کنسرت را تشکیل می‌دادند، نگاه کردم، سمت چپ یک دورنما بود و سمت راست تصویری از سه نفر - زنی که عود می‌نواخت و لباسی به تن داشت که بیشتر سینه‌اش را به نمایش گذاشته بود، آقایی که دستش را دور شانه‌ی او انداخته بود و یک پیر زن. مرد خواستار زن جوان بود. پیر زن دستش را پیش برده بود تا سکه‌ای از او بگیرد. تابلو به ماریاتین تعلق داشت و به من گفته بود نامش «دلال محبت» است.

اریاب رویش را از پنجره برگردانده بود. «آن صندلی نه. دختر فون روی ون روی آن می‌نشیند.»

فکر کردم، همان صندلی که اگر من در تابلو بودم روی آن می‌نشستم. او یکی دیگر از صندلیهایی که سرشیر داشت آورد و نزدیک سه پایه‌ی نقاشی گذاشت، به طوری که رو به پنجره داشت. «اینجا بنشین.»

نشستم و پرسیدم: «چه می‌خواهید، آقا.» حیرت کرده بودم - ما هرگز کنار هم نمی‌نشستیم. به خود لرزیدم، گرچه سردم نبود.

«حرف نزن.» کرکره‌ای را باز کرد تا نور مستقیم به روی صورتم بیفتد. «از پنجره به بیرون نگاه کن.» بعد روی صندلی‌اش در مقابل سه پایه

نشست.

به برج کلیسای جدید خیره شدم و آب دهانم را فرو دادم. احساس می‌کردم آرواره‌هایم به هم فشرده می‌شوند و چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند.

«حالا به من نگاه کن.»

سرم را برگرداندم و از روی شانه چپم به او نگاه کردم. نگاهش با نگاه من گره خورد. نمی‌توانستم به چیزی جز این که خاکستری چشمانش به رنگ درون یک صدف است، فکر کنم. به نظر می‌رسید منتظر چیزی است. چهره‌ام از ترس این که نتوانم آنچه را که او می‌خواست ارائه کنم در هم رفت.

به نرمی گفتم: «گرت.» تنها چیزی که لازم بود بگویم همین بود. چشمانم از اشک‌هایی که فرو نریخت، پر شد. حالا می‌دانستم.

«بله. حرکت نکن.»

او می‌خواست تابلویی از من بکشد.

۱۹۹۹

«بوی روغن بزرک می دهی.»

پدرم لحنی آشفته داشت. او باور نمی کرد تنها نظافت کارگاه یک نقاش بتواند کاری کند که بو روی لباسها، پوست و موهایم باقی بماند. حق با او بود. انگار حدس می زد اکنون جایی می خوابم که روغن نیز هست، که ساعتها مدل نقاشی می شوم و عطر روغن را به خود جذب می کنم. او حدس می زد و با این حال نمی توانست آن را بیان کند. نایبایی اعتماد به نفسش را از بین برده بود، به طوری که دیگر به افکاری که از ذهنش می گذشت اطمینان نداشت.

یک سال قبل ممکن بود به او کمک کنم آنچه در سرش می گذشت را بیان کند، راضی اش کنم افکارش را بر زبان آورد. هرچند، حالا تقلای خاموشش را به نظاره می نشستم، همچون سوسکی که بر پشت افتاده باشد و نتواند خودش را برگرداند.

مادرم نیز حدس هایی زده بود، گرچه نمی دانست چه حدسی زده است. گاهی اوقات نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. هنگامی که چنین می کردم حالتش ترکیبی از خشم ناگفته بود، از کنجکاوی، از آزرده گی. می کوشید دریابد چه بر سر دخترش آمده است.

من به بوی روغن بزرک عادت کرده بودم. حتی بطری کوچکی از آن را کنار تختم می گذاشتم. صبحها هنگام لباس پوشیدن آن را جلوی پنجره

می‌گرفتم و رنگش را تحسین می‌کردم که به آب لیمویی می‌مانست که قطره‌ای رنگ زرد به آن افزوده باشند.

می‌خواستم بگویم، حالا آن رنگ را به تن می‌کنم. او مرا با آن رنگ نقاشی می‌کند.

در عوض، برای این که حواس پدرم را از آن بو منحرف کنم، تابلوی دیگر را که اربابم رویش کار می‌کرد توصیف کردم.

«یک زن جوان پشت هارپسیکورد می‌نشیند و می‌نوازد. او نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه می‌پوشد - همان نیم‌تنه‌ای که دختر نانوا برای تابلویش می‌پوشید - دامن سفید برتن دارد و روبانهای سفید به موهایش بسته است. در انحنای هارپسیکورد زنی دیگر ایستاده است که آواز می‌خواند. او یک کت سبز با حاشیه‌ی پوست و لباسی آبی می‌پوشد. در میان این دو زن مردی نشسته است که پشت به ما دارد...»

پدرم به میان حرفم دوید: «فون روی ون.»

«بله، فون روی ون. تنها چیزی که از او دیده می‌شود، پشت و موهایش است و دستی که روی دسته‌ی یک عود گذاشته است.»

پدرم مشتاقانه اضافه کرد: «او بلد نیست عود بزند.»

«بله. به همین دلیل پشتش به ما است - برای این که نبینیم حتی نمی‌تواند عود را درست در دست بگیرد.»

پدرم خندید، خوش خلقی‌اش باز گشته بود. همیشه خوشحال می‌شد که بشنود مردان ثروتمند ممکن است نوازنده‌ی ضعیفی باشند.

معمولاً برگرداندن روحیه‌ی خوب او چنین آسان نبود. یکشنبه‌ها هم‌نشینی با والدینم چنان دشوار شده بود که از روزهایی که پیتِر پسر با ما غذا می‌خورد استقبال می‌کردم. او می‌بایست متوجه نگاههای آشفته‌ای که مادرم به من می‌انداخت، گله‌مندی پدرم، و سکوت ناهنجاری که میان والدین و فرزند چنان غیر منتظره است شده باشد. هرگز چیزی درباره‌ی آنها نمی‌گفت، خودش هرگز روی ترش نمی‌کرد، خیره نمی‌شد و بر

زیانش مهر سکوت نمی زد. به جایش سربه سر پدرم می گذاشت، از مادرم تعریف می کرد و به من لبخند می زد.

پیتر از من نمی پرسید چرا بوی روغن بزرک می دهم. انگار نگران پنهان کاری من نبود. تصمیم داشت به من اعتماد کند.

مرد خوبی بود. گرچه، دست خودم نبود - همیشه نگاه می کردم تا بینم زیر ناخنهایش آلوده به خون است یا خیر.

فکر کردم باید آنها را در آب نمک بخیساند. یک روز به او خواهم گفت.

مرد خوبی بود، اما طاقتش طاق شده بود. چیزی نمی گفت، اما گاهی اوقات روزهای یکشنبه در کوچه‌ی کنار کانال ریت فلد می توانستم ناشکیبایی را در دستهایش احساس کنم.

بودن با او همیشه موجب بیزاری ام نبود. گه گاه اگر از روی شانهاش به آسمان نگاه می کردم، و رنگهایی به جز سفید در ابرها می دیدم، یا به ساییدن کربنات سرب و اکسید سرب فکر می کردم، به وجد می آمدم. او همیشه از واکنش من شادمان می شد. توجه نمی کرد که از نگاه کردن به صورت و دستهایش اجتناب می کنم.

آن یکشنبه، وقتی پدر و مادرم گیج و غمگین بودند، پیتر کمی بعد مرا به کوچه برد. نگاهی شیطنت آمیز بر من انداخت و دستش را از روی شانها و گردنم بالا برد. پیش از این که بتوانم مانعش شوم دستش زیر کلاهم رفته و در میان موهایم بود.

با هر دو دست کلاهم را پائین کشیدم: «نه!»

پیتر به من لبخند زد، چشمانش تار شده بود، انگار مدتی طولانی به خورشید نگاه کرده است. توانسته بود طره‌ای از موهایم را آزاد کند و اکنون آن را دور انگشتانش می پیچید.

«به زودی، گرت، تمام موهایت را خواهم دید. همیشه برایم یک راز باقی نمی مانی. ماه دیگر هجده ساله می شوی و آن وقت با پدرت

صحبت می‌کنم.»

قدمی به عقب گذاشتم - احساس می‌کردم در اتاقی داغ و تاریک هستم و نمی‌توانم نفس بکشم.

«من هنوز خیلی کوچک هستم. برایم خیلی زود است.»

پیتر شانه بالا انداخت. «همه آن قدر صبر نمی‌کنند تا بزرگتر بشوند. و خانواده‌ات به من احتیاج دارند.»

اولین بار بود که به فقر والدینم و وابستگی‌شان به او اشاره می‌کرد - وابستگی آنها که وابستگی من نیز بود. به همین خاطر از این که هدیه‌های گوشت را بپذیرند و به من اجازه دهند روزهای یکشنبه در کوچه‌ای با او بایستم راضی بودند.

گره بر ابروانم انداختم. دوست نداشتم برتریش بر خانواده‌ام را به من یادآوری کند.

پیتر فهمید نباید چنین حرفی می‌زده. برای جبران گفته‌اش طره‌ی مویم را به زیر کلاه برد، گونه‌ام را لمس کرد و گفت: «ترا خوشبخت می‌کنم، گرت.»

پس از این که مرا ترک کرد، به رغم سرما در طول کانال قدم زدم. یخ را شکسته بودند تا راهی برای عبور قایقها باز شود، اما دوباره روی سطح آب لایه‌ای نازک تشکیل شده بود. در دوران بچگی، من و فرانس و آگنس سنگ پرتاب می‌کردیم تا لایه‌ی نازک یخ را بشکنیم تا این که تمام قطعه‌ها در زیر آب ناپدید می‌شد. زمانی بس دور می‌نمود.

یک ماه پیش از من خواسته بود به کارگاه بروم.

آن بعد از ظهر به همه اعلام کردم: «من به اتاق زیرشیروانی می‌روم.»
تائیکی سر از روی خیاطی‌اش بلند نکرد ولی دستور داد: «قبل از رفتن مقداری هیزم در آتش بینداز.»

دخترها، زیر نظر مرته و ماریاتین روی تورهایشان کار می‌کردند.

لیزبت صبور و فرزند بود و کاری خوب تولید می‌کرد، اما آلیدیس هنوز کوچکتر از آن بود که بتواند با ظرافت کار کند، و کورنلیا بسیار ناشکیبا. گربه کنار آتش نزدیک پای کورنلیا نشسته بود و دخترک هرازگاه خم می‌شد و تکه‌ای از نخ خود را آویزان می‌کرد تا حیوان بر آن چنگ بیندازد. احتمالاً امیدوار بود گربه پنجه‌هایش را در تور او فرو کند و آن را از بین ببرد.

پس از شعله‌ور کردن آتش یوهان را، که روی کاشیهای سرد آشپزخانه نشسته بود و با فرفره‌ای بازی می‌کرد، دور زد. به محض این که اتاق را ترک کردم، یوهان وحشیانه آن را چرخاند و فرفره درست وسط آتش افتاد. او به گربه افتاد و کورنلیا زیر خنده زد و مرته تلاش کرد اسباب بازی او را با انبر از میان شعله‌ها بیرون بیاورد.

ماریاتین به بچه‌ها هشدار داد: «هیس، کاتارینا و فرانسیسکو را بیدار می‌کنید.» بچه‌ها صدایش را نشنیدند.

بیرون خزیدم، از این که از سرو صدا فرار می‌کردم شادمان بودم، مهم نبود که کارگاه چقدر سرد است.

در کارگاه بسته بود. به آن نزدیک شدم و لبهایم را به هم فشردم، ابروانم را صاف کردم و انگشتانم را از روی گونه‌ها به طرف چانه‌ام کشیدم، انگار سیبی را لمس می‌کنم تا از سفت بودنش مطمئن شوم. در جلوی در چوبی سنگین مکث کردم، سپس آهسته در زد. پاسخی نیامد، گرچه می‌دانستم باید آنجا باشد - او منتظرم بود.

اولین روز سال نو بود. او لایه‌ی زیرین تابلویم را تقریباً یک ماه قبل کشیده بود، اما از آن زمان به بعد هیچ - نه نقطه‌های قرمز که اشکال را نشان دهد، نه رنگ کاذب، نه رنگهای رویی، نه سطوح روشن. بوم سفید مایل به زرد خالی بود. هر صبح هنگام نظافت آن را می‌دیدم. بلندتر در زد.

هنگامی که در باز شد، اخم کرده بود و به من نگاه نمی‌کرد.

گفت: «در نزن، گرت، فقط آرام بیا تو.»

برگشت و به سوی سه پایه رفت، جایی که بوم خالی در انتظار رنگهایش بود.

در را آهسته پشت سرم بستم، سروصدای بچه‌ها از پائین محو شد، قدم به میان اتاق گذاشتم، اکنون که آن لحظه فرا رسیده بود به طرز حیرت‌انگیزی آرام بودم.

«مرا خواسته بودید، آقا.»

«بله، آنجا بایست.»

او به جایی که تابلوی آن زن دیگر را کشیده بود اشاره کرد. میزی که برای تابلوی کنسرت مورد استفاده قرار می‌داد آنجا بود، اما آلات موسیقی را از رویش برداشته بود. نامه‌ای به دستم داد.

گفت: «آن را بخوان.»

تای کاغذ را باز کرده و سرم را رویش خم کردم. نگران بودم که مبادا بفهمد فقط به خواندن دستخطی ناآشنا تظاهر می‌کنم. چیزی روی کاغذ نوشته نشده بود.

سرم را بلند کردم تا به او بگویم، اما مکث کردم. بهتر بود چیزی به او نگویم. دوباره سرم را روی کاغذ خم کردم.

کتابی به دستم داد و پیشنهاد کرد: «به جایش این را امتحان کن.»

کتاب جلدی چرمی و کهنه داشت و شیرازه‌اش از چند جا ترک خورده بود. بی‌هدف آن را گشودم و به صفحه نگاه کردم. هیچکدام از کلمات را تشخیص ندادم.

به من گفت کتاب در دست بنشینم، سپس بایستم و به او نگاه کنم. کتاب را از دستم گرفت، تنگ سفید با در مفرغی را به من داد و گفت وانمود کنم که جامی شراب می‌ریزم. فرمان داد بایستم و فقط از پنجره بیرون را تماشا کنم. در تمام مدت گیج و حیران می‌نمود، گویی کسی داستانی برایش تعریف کرده و او نمی‌تواند پایانش را به یاد بیاورد.

زیر لب گفت: «لباسها، مشکل همین جاست.»

درک می‌کردم. او مرا واداشته بود کارهای یک خانم را انجام دهم، اما لباس مستخدمها را برتن داشتم. شل زرد و نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه را مجسم کردم، و فکر کردم کدام یک را می‌خواهد بپوشم. گرچه، به جای این که از این فکر به هیجان بیایم، احساس ناآرامی کردم. مسئله فقط این نبود که پنهان کردن چنین چیزی از کاتارینا امکان نداشت. درست نبود که من کتاب و نامه در دست بگیرم، برای خودم شراب بریزم و کارهایی را انجام دهم که هرگز نکرده بودم. با آن که آرزو داشتم پوست نرم را در اطراف گردنم احساس کنم، اما لباس معمول من نبود.

سرانجام به زبان آمدم. «آقا، شاید بهتر باشد کارهای دیگری انجام دهم. کارهای یک خدمتکار.»

دستهایش را به سینه زد، ابروانش را بالا برد و به نرمی پرسید:
«خدمتکارها چه کار می‌کنند؟»

پیش از این که بتوانم پاسخ دهم مجبور شدم لحظه‌ای مکث کنم - چانه‌ام می‌لرزید. به خودم و پیترو در آن کوچه فکر کردم و آب دهانم را فرو دادم.

پاسخ دادم: «خیاطی، جارو و زمین‌شویی. آوردن آب، شستن ملافه‌ها، بریدن نان، برق انداختن پنجره‌ها.»

«دلت می‌خواهد در تابلو جارو به دست باشی.»

«من در جایگاهی نیستم که چنین چیزی بگویم، آقا. این تابلو که مال من نیست.»

گره بر پیشانی انداخت. «نه، مال تو نیست.» صدایش طوری بود که انگار با خودش حرف می‌زند.

بدون این که خودم بفهمم گفتم: «دوست ندارم مرا با جارویم بکشید.»

«نه، نه، درست می‌گویی، گرت. ترا با جارو نمی‌کشم.»

«اما من نمی‌توانم لباسهای همسر شما را بپوشم.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

گفت: «نه، چنین انتظاری ندارم. اما ترا به صورت یک مستخدم نمی‌کشم.»

«پس چی، آقا؟»

«تابلویت را همان طور می‌کشم که برای اولین بار دیدمت، گرت. فقط خودِ تو را.»

یک صندلی رو به پنجره‌ی میانی کنار سه‌پایه‌اش گذاشت و من رویش نشستم. دانستم که جایم همین جا خواهد بود. او می‌خواست حالت خاصی را که یک ماه قبل به من داده بود پیدا کند، همان وقتی که تصمیم گرفته بود تابلویم را بکشد.

گفت: «از پنجره به بیرون نگاه کن.»

به روز خاکستری زمستانی نگاه کردم، زمانی را که به جای دختر نانوا ایستاده بودم به خاطر آوردم، کوشیدم چیزی نبینم و افکارم را آرام کنم. کاری دشوار بود چرا که به او فکر می‌کردم، و به خودم که در مقابلش نشسته بودم.

ناقوس کلیسای نوین دو ضربه نواخت.

«حالا سرت را خیلی آهسته به طرف من بچرخان. نه، شانوات را نه. بدنت به طرف پنجره باشد. فقط سرت را حرکت بده. آهسته، آهسته. صبر کن. کمی بیشتر، بیشتر. خوب است. حالا بی‌حرکت بنشین.»

بی‌حرکت نشستم.

اول نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. دوباره احساس کردم که گُر گرفته‌ام - اما تحمل کردم. این چیزی بود که او می‌خواست.

به زودی چشم در چشم او دوختن آسانتر شد. طوری به من نگاه می‌کرد که گویی مرا نمی‌بیند، بلکه به کسی یا چیزی دیگر می‌نگرد. انگار به یک تابلو نگاه می‌کرد.

با خود فکر کردم، به نوری که به صورتم افتاده است نگاه می‌کند و نه

به خود صورتم. تفاوت در این بود.

انگار اصلاً آنجا نبودم، هنگامی که چنین احساسی به من دست داد کمی آرام شدم. چون مرا نمی‌دید، من هم او را نمی‌دیدم. ذهنم به جاهای دیگر رفت - خرگوش پخته‌ای که برای ناهار آن روز خورده بودیم، یقه‌ی توری که لیزبت به من داده بود، داستانی که پیتِر پسر روز قبل برایم تعریف کرده بود. بعد از آن دیگر به چیزی فکر نکردم. او دوباره بلند شد تا وضعیت کرکره‌ها را تغییر دهد. چند بار سر گنجه‌اش رفت تا قلم موها و رنگهای مختلف را انتخاب کند. حرکات او را طوری نگاه می‌کردم که گویی در خیابان ایستاده‌ام و از میان پنجره به داخل اتاق نگاه می‌کنم. ناقوس کلیسا سه ضربه نواخت. مژه زدم. احساس نکرده بودم که زمانی چنین طولانی گذشته است. انگار سحر شده بودم.

نگاهش کردم - اکنون چشمهایش با من بود. به من نگاه می‌کرد. در مدتی که به هم خیره شده بودیم موجی از گرما از درونم گذشت. با این حال، نگاهم را بر او نگه داشتم، تا این که سرانجام چشمش را برگرداند و گلویش را صاف کرد.

«فعالاً تمام شد، گرت. مقداری استخوان بالا گذاشته‌ام را آسیاب کنی.»
سرتکان دادم و از اتاق بیرون خزیدم، قلبم به شدت می‌تپید. او تابلویم را می‌کشید.

یک روز به من گفت: «کلاهت را از روی صورتت عقب بکش.»
با گیجی گفتم: «از روی صورتم، آقا؟» و بلافاصله از گفتنش پشیمان شدم.

ترجیح می‌داد صحبت نکنم، بلکه کاری را انجام دهم که می‌گفت. اگر حرفی می‌زدم باید ارزش گفتنش را می‌داشت.
پاسخی نداد. آن قسمت از کلامم را که به طرف او بود از روی گونه‌ام عقب کشیدم. لبه‌ی آهارزده گردنم را خراشید.

گفت: «بیشتر. می‌خواهم خط گون‌هات را ببینم.»
مکت کردم، سپس آن را عقبتر کشیدم. چشمانش روی گونه‌ام پائین آمد.

«گوشات را به من نشان بده.»
نمی‌خواستم. اما چاره‌ای نداشتم.
دستم را زیر کلاه بردم تا مطمئن شوم هیچ مویی رها نیست، چند طره را پشت گوشم بردم. سپس کلاه را عقب کشیدم تا نرمه‌ی گوشم را آشکار کنم.

حالت چهره‌اش به آه می‌مانست، گرچه صدایی از گلویش خارج نشد. خودم هم صدایم را در گلو خفه کردم و آن را به پایین فرو دادم تا نگریزد.

گفت: «کلاهت، آن را بردار.»

«نه، آقا.»

«نه؟»

«آقا، خواهش می‌کنم چنین چیزی از من نخواهید.» لبه کلاه را پائین کشیدم به طوری که گوش و گونه‌ام را دوباره پوشاند. به زمین نگاه کردم، کاشیهای سفید و خاکستری، تمیز و صاف، در مقابلم ادامه می‌یافت.

«تو نمی‌خواهی سرت را لخت کنی؟»

«نه.»

«ولی دلت هم نمی‌خواهد تصویرت را مثل یک خدمتکار بکشم، با جارو و کلاه، همین طور مثل یک خانم، با ساتن و پوست و موهای درست کرده؟»

پاسخ ندادم. نمی‌توانستم موهایم را به او نشان دهم. من از آن دخترهایی نبودم که سرشان را برهنه می‌کنند.

درصندلی‌اش جابه‌جاشد، سپس از جابرخاست. به انبار رفت. هنگامی که بازگشت دستش پر از پارچه بود، و آنها را روی زانوان من انداخت.

«خوب، گرت، ببین با اینها چکار می‌توانی بکنی. چیزی پیدا کن که سرت را با آن بپوشانی، این طوری تو نه خانم هستی و نه خدمتکار.»
نمی‌توانستم بفهمم عصبانی شده یا برایش جالب است. اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

در میان پارچه‌ها گشتم. سه کلاه آنجا بود، که هم بیش از حد گرانبه بودند، و هم کوچکتر از آن که موهایم را به طور کامل بپوشانند. تکه پارچه‌هایی هم آنجا بود، تکه‌هایی که از لباسها و پیراهنهای کاتارینا که زیاد آمده بود، زرد و قهوه‌ای، آبی و خاکستری. نمی‌دانستم چه کنم. به اطراف نگاه کردم، گویی پاسخم را در کارگاه خواهم یافت. چشمم بر تابلوی «دلالت محبت» افتاد - سر زن جوان برهنه بود، گیسوانش با روبان عقب رفته بود، اما پیرزن تکه‌ای پارچه دور سرش بسته بود که به صورت متقاطع از میان خودش رد شده بود. فکر کردم شاید این چیزی است که او می‌خواهد. شاید زنانی که نه خانم هستند و نه خدمتکار و نه آن طور دیگر، موهایشان را چنین درست می‌کنند.

تکه‌ای پارچه‌ی قهوه‌ای رنگ انتخاب کردم و به انبار بردم. جلوی آینه‌ای که آنجا بود کلامم را برداشتم و پارچه را به بهترین نحوی که می‌توانستم دور سرم پیچیدم، به تابلو نگاه کردم تا بتوانم از پیرزن تقلید کنم. خیلی عجیب به نظر می‌رسیدم.

فکر کردم، باید بگذارم مرا با جارویم نقاشی کند. غرور مرا خودپسند کرده است.

هنگامی که برگشت و دید چه کرده‌ام، خندید. به ندرت خنده‌اش را دیده بودم - گاهی اوقات با بچه‌ها، یکبار با فون لیوون هوک. اخمهایم را درهم کشیدم. دوست نداشتم کسی به من بخندد.

زیر لب گفتم: «فقط کاری را کردم که از من خواسته بودید، آقا.»
دست از خنده کشید. «حق با توست، گرت. متأسفم. و صورتت، حالا که می‌توانم کمی بیشتر از آن را ببینم...» سخنش را قطع کرد، هرگز

جمله‌اش را به پایان نبرد. همیشه به این فکر می‌کنم چه می‌خواست بگوید.

به طرف توده‌ی پارچه‌هایی که روی صندلی‌ام رها کرده بودم چرخیدم. پرسید: «چرا قهوه‌ای را انتخاب کردی، وقتی رنگهای دیگری هم اینجا هست؟»

دیگر نمی‌خواستم درباره‌ی خانمها و خدمتکارها حرف بزنم. نمی‌خواستم به او یادآوری کنم که آبی و زرد رنگهای خانمها است. فقط گفتم: «من معمولاً قهوه‌ای می‌پوشم.»

انگار فکر مرا حدس زده بود. مخالفت کرد: «وقتی چند سال پیش تابلوی تانکی را می‌کشیدم، او آبی و زرد می‌پوشید.»
«من تانکی نیستم، آقا.»

«نه، مطمئناً نیستی.» نواری بلند و باریک از پارچه آبی بیرون کشید.
«با این حال می‌خواهم این را امتحان کنی.»

آن را برانداز کردم: «پارچه آن قدر نیست که سرم را بپوشاند.»
«پس از این هم استفاده کن.» تکه‌ای پارچه زرد را، که حاشیه‌ای به رنگ همان آبی داشت، برداشت و به دستم داد.

با اکراه هر دو پارچه را گرفتم و به انبار بردم و آنها را دوباره در مقابل آینه امتحان کردم. پارچه‌ی آبی را روی پیشانی‌ام بستم و تکه‌ی زرد را دور تا دور سرم پیچیدم، و تاج سرم را با آن پوشاندم. دنباله‌اش را در کنار سرم جمع کردم، چینها را اینجا و آنجا مرتب کردم، بر پارچه‌ی آبی دور سرم دست کشیدم، و دوباره قدم به کارگاه گذاشتم.

به کتابی نگاه می‌کردم و متوجه آمدن و نشستن من روی صندلی نشدم. حالت قبل را به خود گرفتم. به محض این که سرم را برگرداندم تا از روی شانهِی چپم نگاه کنم، سرش را بالا آورد. همزمان دنباله‌ی پارچه‌ی زرد باز شد و روی شانهِام افتاد.

«اوه.» نفسی سخت کشیدم، ترسیدم پارچه از سرم بیفتد و تمام

موهایم آشکار شود. اما پارچه نیفتاد - فقط انتهای نوار زرد آویزان شد. موهایم همچنان پوشیده ماند.

آنگاه گفتم: «بله، حالا خوب شد، گرت. بله.»

اجازه نمی داد تابلو را ببینم. آن را روی سه پایه‌ی دیگری گذاشته بود که پشت به در داشت و به من گفته بود به آن نگاه نکنم. قول دادم به تابلو نگاه نکنم، اما بعضی شبها که در رختخواب دراز می‌کشیدم، به این فکر می‌افتم که پتو را دورم بپیچم، دزدانه پائین بروم و آن را ببینم. او هرگز متوجه نمی‌شد.

اما حدس می‌زد. فکر نمی‌کردم بتوانم روزها پس از روزها در مقابلش بنشینم و او بدون این که حدس بزند تابلو را دیده‌ام به من نگاه کند. نمی‌توانستم چیزی را از او پنهان کنم. نمی‌خواستم که چنین کنم. همچنین دوست نداشتم بدانم مرا چگونه می‌بیند. بهتر بود همچون یک راز باقی بماند.

رنگهایی که می‌خواست با هم مخلوط کنم هیچ سررشته‌ای از کارش نمی‌داد. سیاه، آکر، سفید، زرد، لاجوردی، قرمزلاکی - تمامش همان رنگهایی که قبلاً با آنها کار کرده بودم، و به راحتی می‌توانستند برای تابلوی کنسرت مورد استفاده قرار بگیرند.

برایش عادی نبود که همزمان روی دو تابلو کار کند. و این همزمانی را دوست نداشت، اما برایش آسانتر بود که کشیدن تابلوی مرا از دیگران پنهان کند. افرادی معدود از آن گاه بودند. فون روی ون می‌دانست - اطمینان داشتم که ارباب به درخواست او تابلوی مرا نقاشی می‌کند. حتماً ارباب موافقت کرده بود که تابلوی مرا تنها بکشد تا بدین وسیله مجبور نباشد مرا در کنار فون روی ون نقاشی کند. فون روی ون صاحب تابلوی من می‌شد.

از این فکر راضی نبودم و اعتقاد داشتم اربابم هم از این مسئله

خوشحال نیست.

ماریاتین هم درباره‌ی تابلو می‌دانست. احتمالاً او بود که برای فون روی ون برنامه‌ریزی کرده بود. و به علاوه، او هنوز می‌توانست هر زمان که می‌خواست به کارگاه آمد و رفت کند، و می‌توانست به تابلو نگاه کند، کاری که من اجازه‌ی انجامش را نداشتم. گاهی اوقات با حالتی عجیب، که قادر به پنهان کردنش نبود، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

حدس می‌زدم کورنلیا از تابلو خبر دارد. یک روز او را جایی دیدم که نباید می‌بود، روی پله‌هایی که به کارگاه منتهی می‌شد. وقتی از او پرسیدم آنجا چه کار می‌کند چیزی نگفت و من به جای این که او را نزد ماریاتین یا کاتارینا ببرم رهایش کردم تا برود. جرأت نداشتم اوضاع را به هم بریزم، دست کم نه تا زمانی که او تابلویم را می‌کشید.

فون لیوون هوک درباره‌ی تابلو می‌دانست. یک روز جعبه دوربینش را آورد و آن را برپا کرد تا آنها بتوانند به من نگاه کنند. به نظر نمی‌رسید که از دیدن من در روی صندلی حیرت کرده باشد - اربابم می‌بایست او را در جریان قرار داده باشد. نگاهی به سربند غیرعادی من انداخت، اما اظهارنظری نکرد.

آنها به نوبت در دوربین نگاه کردند. یاد گرفته بودم بدون حرکت یا فکر کردن، و بدون این که از نگاه خیره‌ی او پریشان شوم، بنشینم. گرچه، این کار زمانی که جعبه‌ی سیاه به طرف من نشانه رفته بود، کاری بس دشوارتر بود. بدون چشم، صورت یا بدنی که به سوی من چرخیده باشد، فقط با یک جعبه و ردایی سیاه که پشتی خمیده را می‌پوشاند، احساس ناآرامی می‌کردم. دیگر اطمینان نداشتم که آنها مرا چگونه می‌بینند.

با وجود این که صورتهایشان را نمی‌دیدم، نمی‌توانستم انکار کنم که مورد توجه دو آقا قرار گرفتن، هیجان‌انگیز است.

اربابم اتاق را ترک کرد تا پارچه‌ای نرم برای پاک کردن عدسی‌ها بیابد. فون لیوون هوک منتظر شد تا صدای پایش را روی پله‌ها بشنود، سپس به

نرمی گفت: «مراقب خودش باش، عزیز من.»

«منظورتان چیست، آقا؟»

«باید بدانی که او برای رضایت فون روی ون تابلوی ترا می‌کشد. علاقه‌ی فون روی ون به تو باعث شده که اربابت ترا تحت حمایت خود بگیرد.»

سرم را تکان دادم، از درون خوشحال بودم که چیزی را می‌شنوم که حدس زده بودم.

«در جنگ بین آنها گرفتار نشو. ممکن است صدمه ببینی.»

هنوز به همان حالت نقاشی نشسته بودم. ولی شانه‌هایم به طور غیرارادی تکان خورد، انگار می‌خواهم شالی را از روی شانه‌هایم به زیر بیندازم.

«فکر نمی‌کنم ارباب هیچوقت صدمه‌ای به من بزند، آقا.»

«عزیزم، به من بگو، از مردها چه می‌دانی؟»

خون به گونه‌هایم دوید و سرم را چرخاندم. به خودم و پیتیر در آن کوچکی تنگ فکر کردم.

«می‌بینی، رقابت به مردان حس مالکیت می‌دهد. او به تو علاقمند است، نیمی به این خاطر که فون روی ون به تو توجه دارد.»
پاسخی ندادم.

فون لیوون هوک ادامه داد: «او یک مرد استثنایی است. چشم‌هایش به اندازه‌ی یک گنج ارزش دارند. اما گاهی اوقات دنیا را آن طور که خودش می‌خواهد می‌بیند، نه آن طور که هست. او درک نمی‌کند دیدگاهش چه پیامدی برای دیگران دارد. فقط به خودش و کارش فکر می‌کند، نه به تو. آن وقت باید مراقب باشی...» سخنش را قطع کرد. صدای پای اربابم از روی پلکان می‌آمد.

زیر لب گفتم: «مراقب چی باشم، آقا؟»

«مراقب باش که خودت باقی بمانی.»

چانه‌ام را به طرفش بالا بردم. «که یک خدمتکار باقی بمانم، آقا؟»
 «منظورم این نبود. او زنهای تابلوهایش را در دنیای خودش به دام
 می‌اندازد. ممکن است در آنجا گم شوی.»
 اربابم وارد اتاق شد. گفت: «گرت، تکان خورده‌ای.»
 «متأسفم، آقا.» دوباره به وضعیت قبل برگشتم.



هنگامی که او تابلویم را شروع کرد، کاتارینا شش ماهه باردار بود. هم
 اکنون شکمش بزرگ شده بود و کند راه می‌رفت و به دیوارها تکیه می‌داد،
 پشت صندلیها را می‌گرفت، به سنگینی روی آنها می‌نشست و آه
 می‌کشید. با توجه به این که بارها بچه‌دار شده بود، تعجب می‌کردم که
 چطور بارداری را چنین دشوار می‌یابد. گرچه شکایتی نمی‌کرد، اما زمانی
 که شکمش بزرگ می‌شد و انمود می‌کرد که هر حرکتش مجازاتی است که
 مجبور به تحمل آن است. هنگامی که فرانسیسکو را باردار بود متوجه این
 حالت نشده بودم، زیرا تازه به این خانه آمده بودم و جز توده‌ی عظیم
 لباسها که هر صبح در انتظارم بود چیزی نمی‌دیدم.
 هر چه کاتارینا سنگینتر می‌شد بیشتر و بیشتر در خود غرق می‌گشت.
 با کمک مرته هنوز از بچه‌ها مراقبت می‌کرد. هنوز به مسائل خانه توجه
 نشان می‌داد، و به من و تانکی دستوراتی می‌داد. هنوز با ماریاتین به خرید
 می‌رفت. اما قسمتی از وجودش، با کودکی که در شکم داشت، جای
 دیگری بود. اکنون به ندرت رفتاری تند یا عمدی داشت. حرکاتش کند
 شده بود، و گرچه بی‌دقت بود، اما ظروف کمتری را می‌شکست.
 نگران بودم که مبادا تابلوی مرا کشف کند. خوشبختانه بالا رفتن از
 پله‌های کارگاه برایش دشوار شده بود، بدین ترتیب احتمالش ضعیف بود
 که در کارگاه را ناگهان بگشاید و مرا روی صندلی و او را پشت سه‌پایه
 بیابد. و به دلیل سردی هوا ترجیح می‌داد با بچه‌ها و تانکی و ماریاتین کنار
 آتش بنشیند، یا زیر کوهی از پتو و پوست چرت بزند.

خطر واقعی این بود که توسط فون روی ون به این راز پی ببرد. از تمام کسانی که از وجود تابلو آگاه بودند راز داری او از همه بدتر بود. مرتب به خانه می آمد تا مدل تابلوی کنسرت شود. وقتی در خانه بود، ماریاتین دیگر مرا به دنبال کار بیرون نمی فرستاد و از من نمی خواست خودم را پنهان کنم. این کار غیر عملی بود - کارهای زیادی داشتم که باید انجام می دادم. حتماً فکر کرده بود که فون روی ون از وعده‌ی تابلو راضی خواهد بود و کاری به کار من نخواهد داشت.

چنین نبود. گاهی اوقات، هنگامی که در رختشوی خانه لباس می شستم یا اتو می زدم، یا در آشپزخانه به تانکی کمک می کردم، دنبالم می گشت. وقتی دیگران دور و برم بودند چندان بد نبود - زمانی که با مرته یا تانکی یا حتی با آلیدیس بودم، با صدای چرب و نرم صدا می زد، «سلام، دخترم»، و مرا راحت می گذاشت. هر چند اگر مرا تنها می یافت، مثل زمانی که در حیاط رخت آویزان می کردم تا آفتاب رنگ پریده‌ی زمستانی کمی بر لباسها بتابد، او به فضای بین آنها می آمد و پشت ملافه‌ای که هم اکنون آویزان کرده بودم یا یکی از پیراهنهای ارباب مرا آزار می داد. تا جایی که ادب به یک خدمتکار اجازه می داد، او را از خود دور می کردم، اما دست بر نمی داشت. چیزهایی می گفت که می کوشیدم فراموش کنم، کلماتی که هرگز برای کسی دیگر بازگو نکردم.

فون روی ون همیشه پس از نشستن در کارگاه، برای چند دقیقه به ملاقات کاتارینا می رفت، دختر و خواهرش صبورانه منتظر می شدند هیزی و پر حرفیش تمام شود. گرچه ماریاتین به او هشدار داده بود چیزی درباره‌ی تابلو به کاتارینا نگوید، ولی او مردی نبود که راز نگهدار باشد. خیلی خوشحال بود که تابلوی من به او تعلق دارد و گه گاه در مقابل کاتارینا با رمز و کنایه به آن اشاره می کرد.

یک روز که زمین راهرو را می شستم شنیدم به او می گوید: «اگر شوهرت می توانست هرکسی را که می خواهد نقاشی کند، دوست داشتی

تابلوی چه کسی را بکشد؟»

کاتارینا در پاسخ خندید: «اوه، من به این چیزها فکر نمی‌کنم. او هر چیزی را که بخواهد می‌کشد.»
«مطمئن نیستم.»

لحنی چنان مودبانه داشت که حتی کاتارینا هم متوجه آن شد.
پرسید: «منظورتان چیست؟»

«هیچ چیز، هیچ چیز. اما باید از او یک تابلو بخواهی. شاید قبول کند. می‌تواند تابلوی یکی از بچه‌ها را بکشد - شاید مرته - یا خود ترا که این قدر زیبا هستی.»

کاتارینا ساکت شد. فون روی ون به سرعت موضوع را عوض کرد،
حتماً متوجه شده بود با حرفهایش موجب ناراحتی کاتارینا شده است.
یک روز دیگر وقتی کاتارینا از او پرسید آیا از مدل شدن لذت می‌برد،
پاسخ داد: «نه به اندازه‌ی وقتی که یک دختر خوشگل کنارم باشد. اما به زودی مال من می‌شود و فعلاً همین کافی است.»

کاتارینا این اشاره را نادیده گرفت، کاری که چند ماه قبل نمی‌کرد. اما
شاید به نظرش چندان هم مشکوک نبود، چرا که چیزی از تابلو
نمی‌دانست. گرچه، من وحشت کردم و کلمات او را برای ماریاتین باز
گفتم.

پیرزن پرسید: «پشت در گوش ایستاده‌ای، دختر؟»
«من...» نمی‌توانستم آن را انکار کنم.

ماریاتین با کج خلقی لبخند زد. «دیگر وقتش شده که مچت را با
کارهایی که مخصوص خدمتکارها است گیر بیندازم. دفعه‌ی بعد حتماً
قاشق نقره می‌دزدی.»

خودم را جمع کردم. سخنی تند و ناگوار بود، به خصوص بعد از تمام
مشکلاتی که با کورنلیا و شانه داشتیم. گرچه، چاره‌ای نداشتم - به
ماریاتین خیلی مدیون بودم، او مجاز بود چند کلمه‌ی ظالمانه بر زبان آورد.

ادامه داد: «اما حق با تو است، دهان فون روی ون از کیف پول یک زن هر جایی هم شل تر است، دوباره با او صحبت می‌کنم.»
 هر چند، صحبت با او چندان فایده‌ای نداشت - به نظر می‌رسید هر لحظه بیش از پیش برای گفتن چیزهایی به کاتارینا جری‌تر می‌شود. ماریاتین مجبور شد هر وقت که او به دیدار کاتارینا می‌آمد در اتاق بماند تا بتواند بر دهانش افسار بزند.

نمی‌دانستم وقتی کاتارینا از نقاشی من مطلع شود چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. و مطمئناً روزی می‌فهمید - شاید نه در خانه خودش، بلکه در خانه‌ی فون روی ون، وقتی که مشغول صرف غذا بود و سرش را بلند می‌کرد و می‌دید که من از روی دیوار به او خیره شده‌ام.

او هر روز روی تابلوی من کار نمی‌کرد. می‌بایست تابلوی کنسرت را هم نقاشی می‌کرد، حال با فون روی ون و خانمها یا بدون آنها. هر وقت آنجا نبودند دور و برشان را می‌کشید، یا از من می‌خواست جای یکی از زنان را بگیرم - دختری که پشت هارپسیکورد نشسته بود، یا زنی که کنار آن می‌ایستاد و از روی برگی کاغذ آواز می‌خواند. من لباسهای آنها را نمی‌پوشیدم. او فقط اندامی را در آنجا می‌خواست. گاهی اوقات دو زن بدون فون روی ون می‌آمدند و در این جور مواقع او بهتر از همیشه کار می‌کرد. خود فون روی ون مدل سختی بود. اگر در اتاق زیر شیروانی بودم می‌توانستم صدایش را بشنوم. او نمی‌توانست بی‌حرکت بنشیند، و می‌خواست صحبت کند و عودش را بنوازد. اربابم با او شکیباً بود، آن طور که می‌توانست با یک کودک باشد، اما هرازگاه می‌توانستم لحنی را که به صدایش می‌خزید بشنوم و می‌دانستم آن شب به میخانه خواهد رفت و در حالی باز خواهد گشت که چشمانش همچون آتش گداخته است.

من برای آن تابلوی دیگر هفته‌ای سه یا چهار بار، هر بار یکی دو ساعت می‌نشستم. از این اوقات لذت می‌بردم، چرا که در آن ساعات

بیشتر از همه چشمانش فقط به من بود. برایم اهمیتی نداشت که نشستن در آن حالت چندان ساده نبود، که نگاه کردن از پهلو برای مدت زمانی طولانی سرم را درد می‌آورد. برایم مهم نبود که او گه‌گاه وادارم می‌ساخت بارها و بارها سرم را بچرخانم تا پارچه‌ی زرد به جلو بیفتد، که او بتواند طوری تصویرم را بکشد که گویی همین حالا برگشته‌ام تا به او نگاه کنم. هر چه از من می‌خواست انجام می‌دادم.

اما، او خوشحال نبود. ماه فوریه گذشت و مارس با روزهای یخبندان و آفتابی‌اش فرارسید، و او خوشحال نبود. تقریباً دو ماه بود که روی تابلو کار می‌کرد. با آن که تصویر را ندیده بودم، فکر می‌کردم باید نزدیک به اتمام باشد. او دیگر از من نمی‌خواست برای تابلو رنگ درست کنم، بلکه همچنان که من نشسته بودم، خیلی کم از رنگها استفاده می‌کرد و اندک تکانی به قلم موهایش می‌داد. فکر می‌کردم فهمیده‌ام مرا چطور می‌خواهد، اما مطمئن نبودم. گاهی اوقات فقط می‌نشست و به من نگاه می‌کرد، انگار منتظر بود کاری انجام دهم. در آن مواقع به یک نقاش نمی‌مانست، بلکه فقط یک مرد بود، و نگاه کردن به او دشوار.

یک روز، وقتی روی صندلی‌ام نشسته بودم، به ناگاه اعلام کرد: «این تابلو فون روی ون را راضی می‌کند، اما مرا نه.»
نمی‌دانستم چه بگویم. از آنجا که تابلو را ندیده بودم، نمی‌توانستم کمکی به او بکنم.

«می‌توانم به تابلو نگاه کنم، آقا؟»

با تعجب به من نگاه کرد.

اضافه کردم: «شاید بتوانم کمکی کنم.» سپس آرزو کردم کاش چیزی نگفته بودم. می‌ترسیدم گستاخی را از حد گذرانده باشم.

پس از لحظه‌ای گفت: «بسیار خوب.»

بلندشدم و پشت سرش ایستادم. او برنگشت، بی‌حرکت نشست. می‌توانستم صدای نفسهای آهسته و یکنواخت او را بشنوم.

تابلو شبیه هیچ یک از کارهایش نبود. فقط تصویر من بود، از سر و شانه‌هایم، نه میز، نه پرده، نه پنجره و نه برس پودر زنی که تصویر را ملایم یا نگاه را منحرف کند. او مرا با چشمان درشت کشیده بود، نور بر صورتم تابیده بود، اما طرف چپ صورتم در سایه بود. آبی و زرد و قهوه‌ای پوشیده بودم. پارچه‌ای که دور سرم پیچیده بود موجب می‌شد مثل خودم نباشم، بلکه گرتی از یک شهر دیگر، حتی به کلی از کشوری دیگر. زمینه سیاه بود که مرا خیلی تنها نشان می‌داد، هر چند آشکارا داشتم به کسی نگاه می‌کردم. به نظر می‌رسید در انتظار چیزی هستم که هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

حق با او بود - شاید تابلو فون روی ون را راضی می‌کرد، اما چیزی کم داشت.

من قبل از او فهمیدم. هنگامی که متوجه شدم به چه چیزی نیاز دارد - آن نقطه‌ی درخشانی که او برای جلب نظر در دیگر تابلوهایش استفاده می‌کرد - به خود لرزیدم. فکر کردم، این آخر خط است. حق با من بود.

این بار، مثل زمانی که به تابلوی همسر فون روی ون در حال نوشتن نامه کمک کرده بودم، سعی نکردم هیچ راه چاره‌ای نشان دهم. به کارگاه نخزیدم تا چیزی را تغییر دهم - جای صندلی‌ام را عوض کنم یا کرکره‌ها را بیشتر بگشایم. پارچه آبی و زرد را به شکلی دیگر دور سرم نیچیدم، یا قسمت بالای نیم تنه‌ام را پنهان نکردم. لبانم را گاز نگرفتم تا سرخترشان کنم، گونه‌هایم را به داخل نکشیدم. رنگهایی که فکر کنم باید مورد استفاده قرار دهد برایش نیچیدم.

فقط مدلش می‌شدم و رنگهایی را که می‌خواست می‌شستم و آسیاب می‌کردم.

به هر حال او خودش به آن پی می‌برد.

از آنچه فکر می‌کردم بیشتر طول کشید. پیش از این که بفهمد نقاشی چه کم دارد، دو بار دیگر مدلش شدم. هر بار که می‌نشستم او با حالتی از نارضایتی نقاشی می‌کشید و مرا زود مرخص می‌کرد.
منتظر شدم.

خود کاتارینا پاسخش را داد. یک روز بعد از ظهر من و مرته در رختشوی‌خانه مشغول واکس زدن کفشها بودیم و دخترهای دیگر در سالن بزرگ جمع شده بودند تا مادرشان را که برای یک جشن تولد آماده می‌شد، تماشا کنند. صدای جیغ و شادمانی آلیدیس و لیزبت را شنیدم و فهمیدم کاتارینا مرواریدهایش را، که دخترها عاشقش بودند، بیرون آورده است.

سپس صدای پای ارباب را در راهرو شنیدم، سکوت، بعد صداهای آهسته. پس از لحظه‌ای مرا صدا زد: «گرت، برای همسرم یک جام شراب بیاور.»

تنگ شراب و دو جام در سینی گذاشتم، بلکه او هم بخواهد به همسرش بپیوندد، و آنها را به سالن بزرگ بردم. به محض این که وارد شدم به کورنلیا، که در درگاه ایستاده بود، برخورد کردم. به هر ترتیب کوزه را گرفتم و جامها بدون این که بشکنند به سینه‌ام برخوردند. کورنلیا خنده‌ای کرد و خود را از سر راهم کنار کشید.

کاتارینا با برس پودرزنی و جعبه‌ی پودر، شانه‌ها و جعبه‌ی جواهراتش پشت میز نشسته بود. مرواریدهایش را انداخته بود و پیراهن ابریشم سبزش را پوشیده بود، که برای پوشاندن شکمش تغییراتی در آن ایجاد کرده بودند. جامی نزدیک دستش گذاشتم و شراب ریختم.

سرم را بالا گرفتم و پرسیدم: «شما هم شراب میل دارید، آقا؟»
او به گنجه‌ای تکیه داده بود که دور تا دور تخت را احاطه کرده بود و پرده‌ی ابریشم را به عقب فشرده بود، پرده‌ای که برای اولین بار متوجه شدم از جنس همان پارچه‌ی پیراهن کاتارینا است. او چند بار به من و

کاتارینا نگاه انداخت. حالت نقاش بر چهره‌اش نقش بسته بود.
«دختر احمق، رویم شراب ریختی!» سپس خودش را از میز عقب کشید و با دست روی شکمش را پاک کرد. چند قطره‌ی قرمز آنجا افتاده بود.

«متأسفم، مادام. همین الان یک پارچه‌ی نمناک می‌آورم و آن را تمیز می‌کنم.»

«اوه، مهم نیست. نمی‌توانم ترا دور و برم تحمل کنم. فقط برو.»
وقتی سینی را برمی‌داشتم نگاهی به ارباب انداختم. چشمانش را به گوشواره‌ی مروارید همسرش دوخته بود. هنگامی که او سرش را برگرداند تا پودر بیشتری به صورتش بزند، گوشواره به عقب و جلو تکان خورد و نوری که از پنجره به درون می‌تابید بر آن افتاد. تلالوی نور موجب شد همگی به چهره‌ی او و انعکاس نور در چشمانش نگاه کنیم.
ارباب به کاتارینا گفت: «باید یک لحظه بالا بروم. خیلی طول نمی‌کشد.»

فکر کردم، پس همین است. او پاسخش را یافته است.
وقتی عصر روز بعد از من خواست به کارگاه بروم، مثل دیگر روزهایی که می‌دانستم باید مقابلش بنشینم هیجانزده نبودم. برای اولین بار وحشت داشتم. آن روز صبح لباسهایی که می‌شستم به طرز خاصی سنگین بودند، و دستانم قدرت نداشتند آنها را خوب بچلانند. به کندی میان آشپزخانه و حیاط رفت و آمد می‌کردم، و بیش از یکبار برای استراحت نشستم. وقتی ماریاتین به دنبال دیسی مسی آمد مرا نشسته دید.

پرسید: «چه شده، دختر؟ مریض هستی؟»
از جا پریدم. «نه، مادام. فقط کمی خسته‌ام.»
«خسته، ها؟ برای یک خدمتکار درست نیست که خسته باشد، آن هم صبحها.»

طوری به من نگاه کرد انگار حرفم را باور نکرده است.
دستهایم را در آبی که سرد می شد فرو بردم و یکی از نیم تنه های
کاتارینا را بیرون کشیدم. «کاری نیست که بخواهید امروز بعدازظهر
دنبالش بروم، مادام؟»

«کار؟ امروز بعدازظهر؟ فکر نمی کنم. سؤال مسخره ای است اگر
خسته هستی.» چشمانش را تنگ کرد. «مشکلی که نداری، دختر، هان؟
فون روی ون که ترا تنها گیر نینداخته است؟»
«نه، مادام.» در حقیقت همین طور بود، اما توانسته بودم از دستش
بگریزم.

ماریاتین با صدایی آهسته پرسید: «کسی ترا آن بالا دیده؟» با سرش
حرکتی به طرف بالا کرد تا کارگاه را نشان دهد.
«نه، مادام.» لحظه ای وسوسه شدم که درباره ی گوشواره به او بگویم.
در عوض گفتم: «چیزی خورده ام که به من نساخته، فقط همین.»
ماریاتین شانه بالا انداخت و برگشت. هنوز حرفم را باور نداشت، اما
به این نتیجه رسیده بود که مهم نیست.

آن بعدازظهر به سختی از پله ها بالا رفتم و جلوی در کارگاه مکث
کردم. این بار مثل دیگر اوقاتی که مدلمش می شدم، نبود. او چیزی از من
می خواست و من مدیونش بودم.

در را باز کردم. پشت سه پایه اش نشسته بود و نوک یکی از
قلم موهایش را نگاه می کرد. هنگامی که سرش را بالا آورد و به من نگاه
کرد چیزی در چهره اش دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. عصبی بود.

همین به من شهامت داد تا آنچه را که گفتم بر زبان آورم. کنار
صندلی ام رفتم و دستم را روی سر یکی از شیرها گذاشتم. چوب سرد و
سخت را محکم چسبیدم و شروع کردم: «آقا، نمی توانم این کار را بکنم.»
او به واقع حیرت کرده بود. «چه کاری، گرت؟»

«همان کاری که از من می خواهید. نمی توانم آن را به گوشم بیندازم.»

خدمتکارها مروارید نمی اندازند.»

برای لحظه‌ای طولانی به من خیره شد، سپس سرش را چند بار تکان داد. «چقدر غیرمنتظره هستی. همیشه مرا غافلگیر می کنی.»

انگشتانم را دور بینی و دهان شیر کشیدم، سپس به پوزه و یالش، نرم و برآمده. چشمانش انگشتان مرا دنبال می کرد.

به زمزمه گفت: «می دانی که تابلو به آن نیاز دارد، به نوری که مروارید منعکس می کند. در غیر این صورت کامل نخواهد بود.»

می دانستم. مدتی طولانی به تابلو نگاه نکرده بودم. دیدن خودم بیش از اندازه عجیب بود. اما بلافاصله فهمیده بودم که به گوشواره‌ی مروارید نیاز دارد. بدون آن فقط چشمهایم بود، دهان، حاشیه نیم تنه‌ام، فضای تاریک پشت گوشهایم همه جدا از هم بود. گوشواره به آنها انسجام می بخشید. تابلو را کامل می کرد.

و در عین حال مرا به خیابان می انداخت. می دانستم گوشواره‌ای از فون روی ون یا فون لیو ون هوک یا هر کس دیگری قرض نخواهد کرد. او گوشواره‌ی کاتارینا را دیده بود و مرا مجبور می کرد که همان را به گوش بیندازم. از هر چه برای تابلویش می خواست استفاده می کرد، بدون این که عواقبش را در نظر بگیرد. همان طور که فون لیو ون هوک به من هشدار داده بود.

اگر کاتارینا گوشواره‌اش را در تابلو ببیند منفجر خواهد شد.

باید به او التماس می کردم که مرا نابود نکند.

در عوض استدلال کردم: «شما آن را برای فون روی ون می کشید، نه برای خودتان. یعنی این قدر اهمیت دارد؟ خودتان گفتید که از آن راضی خواهد شد.»

چهره‌اش سخت شد و من دریافتم سخنی بیجا گفته‌ام.

غریب: «من اگر بدانم تابلویی کامل نیست هیچوقت دست از کار نمی کشم، فرقی نمی کند چه کسی مالک آن خواهد شد، روش کار من این

نیست.»

«نه، آقا.» آب دهانم را فرو دادم و به کاشی‌های کف اتاق خیره شدم. با خود فکر کردم، دختر احمق. دندانهایم را بر هم فشردم.
«برو و خودت را آماده کن.»

سرم را خم کردم و به طرف انبار دویدم، جایی که تکه پارچه‌های آبی و زرد را می‌گذاشتم. تاکنون نارضایتی او را با چنین شدتی احساس نکرده بودم و فکر نمی‌کردم بتوانم آن را تحمل کنم. کلاهم را برداشتم و روبانی که موهایم را با آن می‌بستم باز شد، آن را بیرون کشیدم. دستم را عقب بردم تا موهایم را دوباره جمع کنم که صدای یکی از کاشیهای لق کارگاه را شنیدم. سر جایم یخ کردم. او هرگز موقع تعویض لباس به انبار نمی‌آمد. هیچوقت چنین چیزی از من نخواستہ بود.

دستم هنوز در موهایم بود که برگشتم. در درگاه ایستاده بود و مرا خیره می‌نگریست.

دستانم را پائین انداختم. موهایم موج، قهوه‌ای همانند مزارع پائیزی، روی شانه‌هایم ریخت. هرگز کسی به جز خودم آن را ندیده بود.

گفت: «موهایت.» دیگر عصبانی نبود.

سرانجام چشمهایش مرا رها کردند.

حالا که موهای مرا دیده بود، حالا که برایش آشکار شده بودم، دیگر احساس می‌کردم چیزی گرانبها برای پنهان کردن ندارم، چیزی که برای خودم نگه دارم. می‌توانستم آزادتر باشم، اگر نه با او، پس با کسی دیگر. دیگر اهمیتی نداشت که چه می‌کنم.

آن شب از خانه بیرون خزیدم و پیترو پسر را در یکی از میخانه‌های پاتوق قصابها، نزدیک قصابی پیدا کردم. سوتها و متلکها را نادیده گرفتم و کنارش رفتم و از او خواستم همراه من بیاید. در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، لیوان آبجویش را زمین گذارد و به دنبالم بیرون آمد.

دستش را گرفتم و او را به کوچهای نزدیک بردم.
بعد از آن به محله‌ی کاتولیکها بازگشتم.
هنگامی که بار دیگر به تابلو نگاه کردم، طره‌ای مو به آن افزوده بود،
که از زیر پارچه‌ی آبی در بالای چشم چپ بیرون زده بود.

دفعه بعد که مدتش شدم حرفی از گوشواره نزد، آن طور که
می‌ترسیدم آن را به من نداد، یا جایم را عوض نکرد، یا دست از نقاشی
نکشید.

همچنین دیگر برای دیدن موهایم به انبار نیامد.
مدتی مدید نشستم، کاردکش روی شستی رنگها را در هم
می‌آمیخت. رنگ قرمز و آکر آنجا بود، اما رنگی را که مخلوط می‌کرد
بیشتر سفید بود بعد کمی سیاه به آن افزود، آهسته و با دقت آنها را به هم
می‌زد تیغه‌ی نقره‌ای و الماس گونِ کاردک در میان رنگ خاکستری برق
می‌زد.

گفتم: آقا؟»

نگاهش را بالا آورد، کاردک بی‌حرکت شد.
«بعضی وقتها دیده‌ام که شما بدون مدل نقاشی می‌کنید. نمی‌توانید
گوشواره را بدون این که من آن را ببندازم، بکشید؟»
کاردک بی‌حرکت باقی ماند. «دوست داری من تجسم کنم که مروارید
به گوش انداخته‌ای، و آن تجسم را نقاشی کنم؟»
«بله، آقا.»

به رنگهایش نگاه کرد، کاردک دوباره به حرکت افتاد. فکر می‌کنم
لبخندی بر لب آورد.

«می‌خواهم ترا با گوشواره ببینم.»

«اما شما می‌دانید بعد چه اتفاقی می‌افتد، آقا.»

«می‌دانم که تابلو کامل می‌شود.»

با خود اندیشیدم، مرا نابود می‌کنی. ولی باز هم نتوانستم خودم را به گفتن آن راضی کنم.

در عوض، با تمام جسارتی که در خود می‌یافتم، پرسیدم: «وقتی همسرتان تابلوی تمام شده را ببیند، چه خواهد گفت؟»

«آن را نخواهد دید. تابلو را مستقیم به فون روی ون می‌دهم.»
اولین بار بود که تصدیق می‌کرد تابلوی مرا مخفیانه می‌کشد، که کاتارینا این کار را تأیید نخواهد کرد.

انگار می‌خواست مرا تسکین دهد، اضافه کرد: «فقط لازم است یکبار آن را به گوش کنی. دفعه دیگر که مدلم شدی، آن را می‌آورم. هفته‌ی دیگر. کاتارینا برای یک بعدازظهر چیزی نمی‌فهمد.»

گفتم: «ولی آقا، گوشهای من سوراخ نیست.»

اخمهایش را کمی درهم کشید. «خوب، پس لازم است ترتیبش را

بدهی.»

آشکارا این کاری زنانه بود و او نیازی نمی‌دید فکرش را به آن مشغول کند. کاردک را به شستی زد و آن را با کهنه‌ای پاک کرد.

«حالا بهتر است شروع کنیم. چانه‌ات را کمی پائین ببر.» به من خیره

شد. «لبانت را خیس کن، گرت.»

لبانم را خیس کردم.

«دهانت را کمی باز کن.»

از این درخواستش چنان حیرت کردم که دهانم خود به خود باز ماند.

جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم. زنان پرهیزکار در نقاشی دهانشان را باز نمی‌کردند.

انگار او با پیترو من در کوچه بوده است.

اندیشیدم، مرا نابود کردی. لبانم را دوباره لیسیدم.

گفت: «خوب است.»

نمی خواستم خودم این کار را بکنم. از درد نمی ترسیدم، اما نمی خواستم سوزنی در گوش خودم فرو کنم. اگر قرار بود کسی را برای این کار انتخاب کنم، مادرم می بود. اما او هرگز درک نمی کرد، همین طور بدون دانستن علتش موافقت نمی کرد. و اگر دلیلش را به او می گفتم، به وحشت می افتاد. نمی توانستم از تانکی یا مرته بخواهم.

فکر کردم به ماریاتین بگویم. شاید هنوز چیزی درباره ی گوشواره نمی دانست، اما به زودی می فهمید. گرچه، نمی توانستم خودم را راضی کنم از او بخواهم، نمی خواستم او هم سهمی در تحقیر من داشته باشد. تنها شخصی که می توانست این کار را انجام دهد و درک می کرد، فرانس بود. بعد از ظهر روز بعد، در حالی که بسته سوزنی که ماریاتین به من داده بود در دست داشتم، از خانه بیرون رفتم. وقتی از زن ترشروی کنار دروازه سراغ فرانس را گرفتم، خنده های سفیهانه کرد.

پاسخ داد: «خیلی وقت است از اینجا رفته و خوب از دستش راحت شدیم.» کلمات را مزمزه می کرد و لذت می برد.
«رفته؟ کجا رفته؟»

زن شانه هایش را بالا انداخت. «می گویند به طرف رتردام. ولی کی می داند؟ شاید روی دریا ثروتی به هم بزند، البته اگر میان زنهای هرزه ی رتردام خودش را به کشتن ندهد.»
این کلمات تلخ آخری باعث شد که دقیقتر به او نگاه کنم. او باردار بود.

وقتی کورنلیا کاشی فرانس و من را شکست نمی دانست که پیش بینی اش درست از کار درخواهد آمد - که فرانس از من و از خانواده ام جدا خواهد شد. فکر کردم، آیا دوباره او را خواهم دید؟ و پدر و مادرمان چه خواهند گفت؟ بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم.

روز بعد سر راهم از غرفه‌ی ماهی فروشی به عطاری رفتم. عطار حالا مرا می‌شناخت، حتی با اسم مرا صدا می‌زد.

پرسید: «و امروز اربابت چه می‌خواهد؟ بوم؟ اکسید سرب؟ گل اخرا؟ روغن بزرک؟»

با حالتی عصبی پاسخ دادم: «او چیزی نمی‌خواهد. همین طور هم خانم. برای...»

لحظه‌ای فکر کردم از او بخواهم گوشم را سوراخ کند. او مرد محترمی می‌نمود، کسی که ممکن بود این کار را انجام دهد، بدون این که به کسی بگوید یا علتش را بپرسد.

نمی‌توانستم چنین چیزی را از یک غریبه بخواهم. گفتم: «دارویی می‌خواهم که پوست را بی‌حس کند.»

«پوست را بی‌حس کند؟»

«بله. مثل یخ.»

«چرا می‌خواهی پوستت را بی‌حس کنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و پاسخی ندادم و به بطریهای روی طبقه‌های پشت سرش نگاه کردم.

سرانجام آهی کشید و گفت: «روغن میخک.» دستش را به پشت دراز کرد و کوزه‌ای برداشت. «آن را کمی روی پوست بمال و چند دقیقه صبر کن. گرچه اثرش خیلی طولانی نیست.»

«لطفاً کمی به من بدهید.»

«و پولش را کی می‌پردازد؟ اربابت؟ می‌دانی، خیلی گران است؟ از راه خیلی دوری می‌آید.» در صدایش آمیزه‌ای از مذمت و کنجکاوی وجود داشت.

«خودم پولش را می‌پردازم. مقدار کمی می‌خواهم.»

کیسه‌ی پولم را از جیب پیش‌بندم درآوردم و استیورهای ارزشمند را شمردم و روی میز گذاشتم. یک بطری کوچک به ارزش دو روز دستمزد

بود. مقداری پول از تانکی قرض کرده بودم و قول داده بودم روز یکشنبه پس از گرفتن حقوقم آن را پس می‌دهم.

وقتی آن یکشنبه دستمزد کاهش یافته‌ام را به مادرم دادم، به او گفتم که یک آینه‌ی دستی را شکسته‌ام و مجبور شدم بهایش را بپردازم.

با اوقات تلخی گفتم: «ارزش آینه بیشتر از دو روز دستمزد تو است. چکار داشتی می‌کردی؟ خودت را در آینه نگاه می‌کردی؟ چقدر بی‌مبالات!»

پذیرفتم. «بله، بی‌مبالاتی من بود.»

تا دیروقت منتظر شدم، زمانی که اطمینان یافتم همه‌ی اهل خانه به خواب رفته‌اند. گرچه بعد از قفل کردن در کارگاه معمولاً کسی بالا نمی‌آمد، اما هنوز می‌ترسیدم کسی با سوزن و آینه و روغن می‌خک مچم را بگیرد. کنار در بسته‌ی کارگاه ایستادم و گوشه‌ایم را تیز کردم. می‌توانستم صدای رفت و آمد کاتارینا را در راهروی زیرین بشنوم. این روزها برای خوابیدن مشکل داشت. بدنش چنان سنگین شده بود که نمی‌توانست در هیچ حالتی دراز بکشد. سپس صدای بچه‌ای را شنیدم، صدای یک دختر بود که می‌کوشید آهسته صحبت کند، اما قادر نبود زنگ تیز آن را پنهان کند.

کورنلیا همراه مادرش بود. حرفهایشان را نمی‌شنیدم و چون در کارگاه حبس بودم، نمی‌توانستم به بالای پله‌ها بخزم و دقیقتر گوش کنم.

ماریاتین نیز در اتاقهای خودش، دیوار به دیوار انبار، از این سو به آن سو می‌رفت. اینجا خانه‌ای بیقرار بود و مرا نیز بیقرار می‌کرد. خودم را مجبور کردم که روی صندلی‌ام در کارگاه بنشینم و منتظر شوم، خوابم نمی‌آمد. هرگز تا این حد احساس بیداری نداشتم.

سرانجام کاتارینا و کورنلیا به رختخواب بازگشتند، و ماریاتین در اتاق بغلی ساکت شد. خانه در سکوت فرو رفت و من همچنان در صندلی‌ام

باقی ماندم. نشستن در آنجا آسانتر از کاری بود که باید انجامش می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم معطل کنم، بلند شدم و اول به تابلو نگاه کردم. به راستی تنها چیزی که اکنون می‌توانستم ببینم حفره‌ای بزرگ بود، جایی که گوشواره باید می‌رفت، و من مجبور بودم آن را پر کنم.

شمع را برداشتم و آینه را در انبار پیدا کردم، و از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا رفتم. آینه را روی میز آسیاب به دیوار تکیه دادم و شمع را کنارش گذاشتم. جعبه‌ی سوزن را برداشتم و نازکترینشان را انتخاب کردم، نوکش را در میان شعله‌ی شمع گرفتم. سپس بطری روغن میخک را باز کردم، انتظار داشتم بوی بدی داشته باشد، بوی کپک و برگهای پوسیده، همان بویی که بیشتر داروها داشت. در عوض عطری شیرین و عجیب داشت، مثل کیک عسلی که زیر آفتاب مانده باشد. از راهی دور می‌آمد، از مکانهایی که شاید فرانس سر راهش با کشتی به آنجا سفر می‌کرد. چند قطره روی پارچه‌ای ریختم و به گوش چپ مالیدم. حق با عطار بود - هنگامی که چند دقیقه‌ی بعد لاله‌ی گوشم را لمس کردم، چنان بود که انگار در هوای سرد بوده‌ام، بدون این که شال را دور گوشهایم بپیچم.

سوزن را از میان شعله برداشتم و منتظر شدم که سرخی درخشان نوکش به نارنجی کدر، سپس به سیاه تبدیل شود. هنگامی که به سوی آینه خم شدم، لحظه‌ای به خودم نگاه کردم، چشمانم در زیر نور شمع پر از اشک بود و از ترس برق می‌زد.

به خود گفتم، زود کارت را انجام بده. تأخیر فایده‌ای ندارد.

لاله‌ی گوشم را محکم کشیدم و با یک حرکت سوزن را در گوشم فرو کردم.

درست پیش از این که از حال بروم با خود اندیشیدم، همیشه آرزو داشتم گوشواره‌ی مروارید به گوش بیندازم.

هر شب گوشم را پاک می‌کردم و سوزنی اندک ضخیم‌تر در سوراخ گوشم فرو می‌کردم تا آن را باز نگهدارم. چندان دردناک نبود تا این که گوشم عفونت کرد و متورم شد. فرقی نمی‌کرد چقدر روغن می‌خک رویش بمالم، وقتی که سوزن را در سوراخ گوشم فرو می‌کردم چشمانم پر از اشک می‌شد. نمی‌دانستم چطور می‌توانم بی‌آن که از حال بروم گوشواره را به گوشم بیندازم.

شکرگزار بودم که کلاه روی گوشه‌هایم را می‌پوشاند و کسی لاله‌ی متورم گوشم را نمی‌بیند. هر زمان روی لباسهای بخارآلود خم می‌شدم، رنگها را آسیاب می‌کردم، با پیترو و پدر و مادرم در کلیسا می‌نشستم، می‌سوخت.

یک روز صبح وقتی در حیاط خلوت لباس پهن می‌کردم فون روی ون مرا گیر انداخت و تلاش کرد کلاه را از سرم پائین بکشد، گوشم به شدت درد گرفت.

همچنان که خود را عقب می‌کشیدم، به زمزمه گفت: «تو نباید با من بجنگی، دختر. اگر با من نجنگی لذت بیشتری خواهی برد. و می‌دانی، وقتی آن تابلو به دستم برسد، در هر صورت تو را مال خودم خواهم کرد.» ناامیدانه فریاد زدم: «تائیکی!» آرزویی بیهوده بود که او زودتر از موعد از خرید نان بازگشته باشد.

کورنلیا از میان درگاه ما را نگاه می‌کرد. هرگز فکر نمی‌کردم این قدر از دیدنش خوشحال شوم.
«چکار می‌کنید؟»

فون روی ون سرش را بالا آورد و قدمی عقب گذارد. لبخندی زد و پاسخ داد: «داشتیم بازی می‌کردیم، عزیزم. فقط کمی بازی. وقتی بزرگتر شدی تو هم به این بازی علاقمند می‌شوی.»

ردایش را صاف کرد، از کنار کورنلیا گذشت و وارد خانه شد.
نمی‌توانستم به چشمان کورنلیا نگاه کنم. با دستانی لرزان کلامم را

صاف کردم و به لباسم دست کشیدم. سرانجام وقتی سرم را بالا آوردم او رفته بود.

روز تولد هجده سالگی ام مطابق معمول بلند شدم و کارگاه را تمیز کردم، تابلوی کنسرت تمام شده بود - طی چند روز فون روی ون برای دیدنش می آمد و آن را می برد.

با آن که دیگر نیازی نبود، هنوز صحنه‌ی نقاشی را به دقت تمیز می کردم، هارپسیکورد، ویولن و ویولن سل را گردگیری می کردم، با پارچه‌ای نمناک گرد و خاک رومیزی را می گرفتم، صندلیها را جلا می دادم، و کاشی‌های سفید و خاکستری را جارو می زدم.

این تابلو را به اندازه‌ی کارهای دیگرش دوست نداشتم. گرچه به خاطر تعداد بیشتر مدلهای ارزش بیشتری داشت، تابلوهایی را که از زنان تنها کشیده بود ترجیح می دادم - آنها خالص تر بودند، با پیچیدگی کمتر. دریافتم دوست ندارم برای مدت زمانی طولانی به تابلوی کنسرت نگاه کنم، یا بکوشم به افکار آدمهایی که در آن بودند پی ببرم.

در عجب بودم تابلوی بعدی اش چه خواهد بود. در طبقه‌ی پایین آب روی آتش گذاشتم و از تانکی پرسیدم از قصاب چه می خواهد. او پله و کاشیهای جلوی خانه را جارو می کرد.

به جارویش تکیه داد و گفت: «راسته‌ی گوساله، چرا یک غذای خوب نخوریم؟» پشتش را مالید و ناله کرد. «شاید فکرم را از این دردها منحرف کند.»

کوشیدم حالتی از همدردی به خود بگیرم. «باز هم کمرت درد می کند؟» اما تانکی همیشه کمردرد داشت. کمر خدمتکارها همیشه درد می کرد. زندگی خدمتکارها این بود.

مرته همراه من به بازار قصابی آمد، و من از این بابت خوشحال بودم - بعد از آن شب، تنها ماندن با پیتر پسر مرا شرمنده می کرد. مطمئن نبودم

چه رفتاری با من در پیش می‌گرفت. هر چند، وقتی مرته با من بود، پیتر مجبور می‌شد نسبت به آنچه می‌گفت یا هر عکس‌العملی که نشان می‌داد، مراقب باشد.

پیتر پسر نبود - فقط پدرش آنجا بود که خنده‌ای کرد و دندانهایش را به نمایش گذاشت.

گفت: «تولدت مبارک! روز مهمی برای تو است.»

مرته حیرت‌زده به من نگاه کرد. چیزی در مورد تولدم به خانواده نگفته بودم - دلیلی هم نداشت.

به تندی گفتم: «اصلاً مهم نیست.»

«پسرم که این طور فکر نمی‌کرد. فعلاً دنبال کاری رفته. به دیدن یک نفر.» پیتر پدر چشمکی به من زد. خون در رگهایم منجمد شد. او بدون این که چیزی بگوید به مسئله‌ای اشاره می‌کرد، چیزی که خودم باید می‌فهمیدم.

تصمیم گرفتم توجهی به گفته‌اش نشان ندهم. گفتم: «بهترین راسته‌ی گوساله‌ات را می‌خواهم.»

«پس جشن دارید؟»

پیتر پدر هیچوقت بی‌توجه از روی مسائل نمی‌گذشت، بلکه تا جایی که می‌توانست پرس و جو می‌کرد.

پاسخ ندادم. تنها منتظر شدم سفارشم را انجام دهد، سپس گوشت را در زنبیلم گذاشتم و برگشتم.

بعد از ترک بازار گوشت فروشان، مرته زیرلب پرسید: «واقعاً امروز تولد تو است، گرت؟»

«بله.»

«چند ساله شدی؟»

«هجده ساله.»

«چرا هجده سالگی این قدر مهم است؟»

«مهم نیست. تو نباید به حرفهای او گوش بدهی - مرد احمقی است.»
مرته متقاعد نشده بود، همینطور خودم. کلماتش به چیزی در ذهنم
چنگ انداخته بود.

تمام صبح را به رختشویی گذراندم. همین طور که پشت تشت بخار
آلود نشسته بودم فکرم به هزار راه می‌رفت. در عجب بودم فرانس
کجاست، و آیا به گوش والدینم رسیده است که او دلفت را ترک کرده. فکر
می‌کردم منظور پیتر پدر چه بود، و پیتر پسر کجا بود. آن شبی را که در
کوچه گذرانیدیم به یاد آوردم. به تابلوی خودم فکر کردم، و مردد ماندم چه
وقت تمام خواهد شد و بعد چه بلایی بر سر من خواهد آمد. در تمام
مدت گوشم می‌سوخت، و هر زمان که سرم را تکان می‌دادم نیش درد را
احساس می‌کردم.

ماریاتین بود که به دنبالم آمد.

شنیدم که از پشت سرم گفت: «رختشویی را ول کن، دختر. ارباب در
کارگاه ترا می‌خواهد.»

او در درگاه ایستاده بود و چیزی را در دستش می‌چرخاند.

پریشان حواس بلند شدم: «الان، مادام؟»

«بله، الان. خودت را به نفهمی نزن، دختر. دلیلش را می‌دانی. کاتارینا
امروز صبح بیرون رفته، کاری که این روزها زیاد نمی‌کند، چون زمانش
نزدیک است. دستت را جلو بیاور.»

دستم را با پیش‌بند خشک کردم و جلو بردم. ماریاتین یک جفت
گوشواره کف دستم انداخت.

«حالا آنها را بالا ببر. بجنب.»

«قدرت حرکت نداشتم. دو مروارید، به شکل قطره‌ی آب و به
اندازه‌ی فندق در میان دستم بود. آنها، حتی در جلوی نور آفتاب
خاکستری نقره‌ای بودند، به جز نقطه‌ای خیره‌کننده و سفید. پیش از این
هم مروارید در دست گرفته بودم، زمانی که آنها را برای زن فون روی ون

بالا می‌بردم و دورگردنش می‌بستم یا روی میز قرار می‌دادم. اما هرگز آنها را برای خودم در دست نگرفته بودم.

ماریاتین ناشکیبا غرید: «بدو، دختر، ممکن است کاتارینا زودتر از وقتی که گفته برگردد.»

تلوتلو خوران به راهرو رفتم و لباسها را پهن نکرده باقی گذاردم. در مقابل چشمان تانکی که از کانال آب می‌آورد، و کورنلیا و آلیدیس که در راهرو تیله بازی می‌کردند، از پله‌ها بالا رفتم. همگی به من نگاه می‌کردند. آلیدیس پرسید: «کجا می‌روی؟» چشمان خاکستری‌اش از کنجکاوی می‌درخشید.

به نرمی پاسخ دادم: «به اتاق زیر شیروانی.»

کورنلیا با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «می‌شود ما هم با تو بیاییم؟»
«نه.»

تانکی با چهره‌ای گرفته گفت: «دخترها، سر راهم را گرفته‌اید.»
در کارگاه نیمه باز بود. قدم به داخل گذاشتم. لبهایم به هم فشرده بود، دلم شور می‌زد. در را پشت سرم بستم.

منتظرم بود. دستم را جلو بردم و گوشواره‌ها را کف دستش انداختم.
به من لبخند زد: «برو و کلاهت را درست کن.»

در انبار کلاهم را عوض کردم. برای دیدن موهایم به آنجا نیامد. هنگامی که بازگشتم روی دیوار به تابلوی «دلالت محبت» نگاهی انداختم. مرد طوری به زن جوان نگاه می‌کرد، انگار گلابی‌هایی را در بازار می‌فشرد تا ببیند رسیده‌اند یا خیر. به خود لرزیدم.

اریاب گوشواره‌ای را از حلقه‌اش بالا گرفته بود، گوشواره نوری که از پنجره به درون می‌تابید جذب کرده، و آن را در نقطه‌ای سفید و درخشان اسیر کرده بود.

مرته از پائین پله‌ها فریاد زد: «گرت، گرت، یک نفر آمده ترا ببیند.»
به سوی پنجره رفتم. او کنارم آمد و هر دو به بیرون نگاه کردیم.

پیتر پسر دست به سینه، در خیابان ایستاده بود. سرش را که بالا آورد، ما را دید کنار هم پشت پنجره ایستاده‌ایم.

فریاد زد: «بیا پائین، گرت. می‌خواهم با تو صحبت کنم.» به نظر می‌رسید که تا ابد از جایش تکان نخواهد خورد.

از پشت پنجره کنار رفتیم. با صدایی آهسته گفتم: «متأسفم، آقا. زود برمی‌گردم.» به طرف انبار دویدم، پارچه‌ها را از سرم کشیدم و کلاه خودم را سر کردم. او هنوز پشت به من، کنار پنجره ایستاده بود که از کارگاه بیرون رفتم.

دخترها به ردیف روی نیمکت نشسته و به پیتر زل زده بودند، پیتر نیز نگاه خیره‌ی آنان را پاسخ می‌گفت.

زیر لب گفتم: «برویم آن طرف،» و به طرف مولن پورت به راه افتادم. پیتر به دنبال نیامد، بلکه با دستان به سینه زده همانجا ایستاد.

پرسید: «آن بالا چه بر سرت گذاشته بودی؟»

به سویش برگشتم و گفتم: «کلاهم.»

«نه، آبی و زرد بود.»

پنج جفت چشم ما را نگاه می‌کردند - دخترها از روی نیمکت و او از پشت پنجره و سپس تانکی در درگاه ظاهر شد و شش جفت شدند.

با صدایی آهسته گفتم: «خواهش می‌کنم، پیتر، بیا کمی جلوتر برویم.»

«همه می‌توانند حرفهایم را بشنوند. چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

سرش را تکان داد و جعدهای طلایی دور گوشهایش ریخت.

می‌دانستم که او ساکت نخواهد شد. می‌خواست آن چه را که از آن

می‌ترسیدم در مقابل همه‌ی آنها بازگو کند.

پیتر صدایش را بالا نبرد، اما همگی حرفهایم را شنیدیم. «امروز

صبح با پدرت صحبت کردم، و او موافقت کرد حالا که هجده ساله شده‌ای

با هم ازدواج کنیم. می‌توانی همین امروز اینجا را ترک کنی و با من بیایی.»

احساس کردم خون به صورتم دوید، از خشم بود یا از خجالت،

نمی دانستم. همه منتظر بودند تا من حرف بزنم.
نفس عمیقی کشیدم. با لحنی تند گفتم: «اینجا جای این حرفها نیست.
نه همین طوری در خیابان. کار درستی نکردی به اینجا آمدی.»
منتظر پاسخش نشدم، گرچه هنگامی که برگشتم تا به داخل خانه بروم
حالتی بهت زده داشت.
صدا زد: «گرت.»

تا یکی را کنار زدم و داخل شدم، و او با صدایی آهسته که مطمئن
نبودم درست شنیده‌ام گفت: «هرزه.»
از پله‌ها به طرف کارگاه بالا دویدم. در را پشت سرم بستم، او هنوز
پشت پنجره ایستاده بود. گفتم: «متأسفم، آقا. همین حالا کلاهم را عوض
می‌کنم.»

به سویم برگشت. گفت: «او هنوز آنجاست.»
وقتی آماده شدم به سوی پنجره رفتم، گرچه خیلی نزدیک نشدم،
مبادا پیتر مرا دوباره با سر بند زرد و آبی ببیند.
اریابم دیگر از پنجره پائین را نگاه نمی‌کرد، بلکه به برج کلیسای نوین
خیره شده بود. نگاهی به پایین انداختم - پیتر رفته بود.
روی صندلی نشستم و منتظر شدم.

هنگامی که سرانجام برگشت تا با من مواجه شود، چشمانش هیچ
حالتی را نشان نمی‌داد. مثل همیشه، نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند.
گفت: «پس می‌خواهی ما را ترک کنی.»
«وای، آقا، نمی‌دانم. به حرفهایی که در خیابان زده می‌شود توجه
نکنید؟»

«با او ازدواج می‌کنی؟»

«خواهش می‌کنم درباره‌ی او چیزی نپرسید.»

«نه، شاید نباید چیزی بپرسم. بهتر است شروع کنیم.»

دستش را به طرف گنجهی پشتش دراز کرد و یک گوشواره برداشت و

به طرف من گرفت.

«می‌خواهم خودتان آن را گوشم کنید.»

فکر نمی‌کردم بتوانم چنین گستاخ باشم.

او هم همین طور. ابروانش را بالا برد و دهانش را باز کرد تا حرفی

بزند، اما چیزی نگفت.

به طرف صندلی‌ام آمد. دندانهایم را به هم فشردم، اما به هر ترتیب

بود سرم را محکم نگهداشتم. دستش را جلو آورد و به نرمی لاله‌ی گوشم

را گرفت.

نفس عمیقی کشیدم، انگار برای مدتی نفسم را زیر آب حبس کرده

باشم.

لاله‌ی متورم گوشم را میان شست و انگشتش مالش داد، سپس

محکم آن را کشید. با دست دیگرش حلقه‌ی گوشواره را در سوراخ گوشم

فرو کرد. دردی چون آتش وجودم را سوزاند و اشک به چشمانم آورد.

دستش را کنار نبرد. انگشتانش را به گونه‌ام کشید و اشکهایی که از

چشمم فرو می‌ریخت با شستش پاک کرد.

چشمانم را بستم و او دستش را از روی صورتم برداشت. هنگامی که

دوباره آنها را باز کردم، پشت سه پایه برگشته بود و کاردکش را در دست

داشت.

روی صندلی‌ام نشستم و از روی شانه به او خیره شدم. گوشم آتش

گرفته بود، وزن گوشواره لاله‌ی گوشم را می‌کشید. نمی‌توانستم به چیزی

جز تماس انگشتانش بر روی گردنم و شستش بر روی لبانم فکر کنم.

به من نگاه کرد اما نقاشی را آغاز نکرد. مردد بودم به چه فکر می‌کند.

سرانجام دوباره دست به پشتش برد. گوشواره‌ی دیگر را برداشت و

به طرف من دراز کرد و گفت: «باید این یکی را هم گوشت کنی.»

برای لحظه‌ای زبانم بند آمد. دلم می‌خواست به من فکر کند و نه به

تابلو.

سرانجام پرسیدم: «چرا؟ آن که در تابلو دیده نمی شود.»
اصرار ورزید: «باید هر دو را به گوش بیندازی. فقط یک گوشواره
انداختن کار بیهوده‌ای است.»

با لکنت گفتم: «اما - گوش دیگرم سوراخ ندارد.»
همچنان گوشواره را جلو گرفته بود. گفتم: «پس باید آن را سوراخ
کنی.»

دستم را پیش بردم و آن را گرفتم. این کار را به خاطر او کردم. سوزن و
روغن میخک را درآوردم و گوش دیگرم را سوراخ کردم. نه گریه کردم، نه
از حال رفتم، نه فریاد زدم. سپس تمام صبح نشستم و او گوشواره‌ای را که
می دید نقاشی کرد، و من مرواریدی را که نمی توانست ببیند، همچون
آتش، روی گوش دیگرم احساس می کردم.

لباسهایی که در رختشویخانه خیس کرده بودم، سرد شدند، آب
خاکستری. تانکی در آشپزخانه سرو صدا می کرد، دخترها بیرون خانه
فریاد می کشیدند، و ما پشت در بسته مان نشسته بودیم و به یکدیگر نگاه
می کردیم و او نقاشی می کشید.

هنگامی که سرانجام قلم مو و شستی اش را زمین گذارد، از جایم تکان
نخوردم، گرچه چشمانم به خاطر نگاه کردن از پهلو درد می کرد.
نمی خواستم حرکت کنم.

گفتم: «تمام شد.» صدایش گرفته بود.
برگشت و با تکه پارچه‌ای به تمیز کردن کاردکش مشغول شد. به
کاردک خیره شدم - رنگ سفید رویش بود.

اضافه کرد: «گوشواره‌ها را درآور و وقتی پائین رفتی به ماریاتین
برگردان.»

خاموش گریه می کردم و بدون این که به او نگاه کنم بلند شدم و به
انبار رفتم، پارچه‌ی زرد و آبی را از سرم برداشتم. لحظه‌ای صبر کردم،
موهایم روی شانه‌هایم ریخته بود، اما او نیامد. حالا که تابلو تمام شده بود

دیگر مرا نمی خواست.

در آینه‌ی کوچک به خودم نگاه کردم، و بعد گوشواره‌ها را درآوردم. از هر دو سوراخ گوشه‌هایم خون می‌آمد. با پارچه‌ای آنها را پاک کردم، سپس موهایم را بستم و کلاهم را روی سر و گوشه‌هایم کشیدم، گوشه‌هایم تا زیر چانه‌ام آویزان شد.

وقتی دوباره بیرون آمدم، او رفته بود. در کارگاه را برایم باز گذاشته بود. لحظه فکر کردم به تابلو نگاه کنم تا ببینم او چه کرده است، کار تکمیل شده را با گوشواره ببینم. تصمیم گرفتم تا شب منتظر شوم، زمانی که می‌توانستم بدون نگرانی از این که کسی بیاید، آن را خوب تماشا کنم. از میان کارگاه رد شدم و در را پشت سرم بستم. همیشه از این تصمیم تأسف می‌خورم. هرگز نتوانستم به تابلوی کامل شده نگاهی درست بیندازم.

گوشواره‌ها را به ماریاتین تحویل دادم و او بی‌درنگ آنها را در جعبه‌ی جواهرات گذاشت و درست چند دقیقه‌ی بعد کاتارینا از راه رسید. با عجله به آشپزخانه دویدم تا برای ناهار به تانکی کمک کنم. او حاضر نبود مستقیم به من نگاه کند، بلکه نگاههایی چپ به من می‌انداخت و گه‌گاه سرش را تکان می‌داد.

اریاب سرمیز نبود - بیرون رفته بود. پس از جمع کردن میز و شستن ظرفها به حیاط برگشتم تا کار رختشویی‌ام را تمام کنم. مجبور بودم دوباره آب بیاورم و گرم کنم. در مدتی که کار می‌کردم کاتارینا در سالن بزرگ خوابیده بود. ماریاتین در اتاق تصلیب پیپ می‌کشید و نامه می‌نوشت. تانکی در مقابل در جلویی نشسته بود و خیاطی می‌کرد. مرته روی نیمکت خم شده بود و تور می‌بافت. کنار او آلیدیس و لیزبت با صدفهایشان بازی می‌کردند. کورنلیا را نمی‌دیدم.

مشغول آویزان کردن یک پیش‌بند بودم که صدای ماریاتین را شنیدم:
«کجا می‌روی؟»

لحن صدایش بود که باعث شد دست از کار بکشم، و نه آن چیزی که
گفت. در صدایش نگرانی موج می‌زد.

به درون خزیدم. ماریاتین پای پله‌ها ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد.
تانکی مثل صبح، در درگاه ایستاده بود، اما رو به داخل داشت و به
خانمش نگاه می‌کرد. صدای غرغر پله‌ها و نفس‌های سنگین را شنیدم.
کاتارینا خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید.

در آن لحظه می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد - برای کاتارینا، برای
او، برای من.

اندیشیدم، کورنلیا آنجاست. او مادرش را به سوی تابلو می‌برد.
می‌توانستم نکبت انتظار را کوتاه کنم. می‌توانستم همان زمان، بدون
تمام کردن رختها آنجا را ترک کنم و پشت سرم را نگاه نکنم. اما قدرت
حرکت نداشتم. بر جایم میخکوب شدم همان طور که ماریاتین پائین پله‌ها
میخکوب شده بود. او نیز می‌دانست چه روی خواهد داد، و قادر نبود
مانعش شود.

زانوهایم خم شد و روی زمین ولو شدم. ماریاتین مرا دید، اما حرفی
نزد. او با ناباوری همچنان بالا را می‌نگریست. سپس صدای روی پله‌ها
قطع شد و ماگامهای سنگین کاتارینا به سوی کارگاه را شنیدیم. ماریاتین
به سوی پله‌ها پرید. به همان حالت روی زانویم باقی ماندم، خسته‌تر از آن
بودم که از جا برخیزم. تانکی در میان در، جلوی نور را گرفته بود. دست به
سینه مرا تماشا می‌کرد، صورتش بی‌حالت.

خیلی زود فریادی از خشم شنیده شد، سپس صداهایی بلند که به
سرعت خفه شد. کورنلیا از پله‌ها پائین آمد و به تانکی گفت: «مامان
می‌خواهد پاپا هرچه زودتر به خانه بیاید.»

تانکی عقب‌عقب بیرون رفت و به طرف نیمکت چرخید. دستور داد:

«مرته، برو و پدرت را در اتحادیه پیدا کن. فوراً. به او بگو موضوع مهمی است.»

کورنلیا به اطرافش نگاه کرد. هنگامی که مرا دید، چهره‌اش درخشید. از روی زانوانم بلند شدم و به حیاط برگشتم. کاری نداشتم، به جز این که لباسها را آویزان کنم و منتظر بمانم.

هنگامی که ارباب بازگشت، لحظه‌ای فکر کردم ممکن است برای یافتن من بیاید، پشت ملافه‌های آویزان پنهان شده بودم. چنین نکرد - صدای پایش را روی پله‌ها شنیدم، بعد دیگر هیچ.

به دیوار گرم آجری تکیه دادم و به بالا نگاه کردم. روزی روشن و بدون ابر بود، آسمان آبی استهزآمیز. از آن روزهایی بود که بچه‌ها در خیابان می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، عشاق از میان دروازه‌های شهر می‌گذشتند، و در جلوی آسیابهای بادی و کنار کانال قدم می‌زدند، پیرزنان زیر آفتاب می‌نشستند و چشمانشان را می‌بستند. احتمالاً پدرم روی نیمکت جلوی خانه نشسته بود و صورتش را به سوی گرما بالا گرفته بود. امکان داشت فردا روزی سرد و گزنده باشد، اما امروز بهار بود.

آنها کورنلیا را به دنبال من فرستادند. هنگامی که او، با خنده‌ای موزیانه در چهره‌اش، میان لباسهای آویزان ظاهر شد، می‌خواستم مثل همان روز اول که برای کار به این خانه آمدم، به صورتش سیلی بزنم. گرچه، چنین نکردم - فقط، با شانه‌های فروافتاده و دست روی زانو، نشستم و شادمانی او را تماشا کردم. خورشید طلای موهای سرخش را گیر انداخته بود - اثری از مادرش.

با لحنی رسمی گفت: «بالا تو را می‌خواهند. می‌خواهند ترا ببینند.»

بعد برگشت و با جست و خیز به درون رفت.

خم شدم و تکه‌ای خاک را از روی کفشم پاک کردم. سپس ایستادم، دامنم را صاف کردم، به پیش‌بندم دست کشیدم، گوشه‌های کلاهم را پائین کشیدم، و دقت کردم طره‌ای رها بیرون نباشد. لبانم را لیسیدم و آنها را

محکم بر هم فشردم، نفسی عمیق کشیدم و کورنلیا را دنبال کردم. کاتارینا گریه کرده بود - بینی اش سرخ بود، چشمانش پف آلود. او روی صندلی ای که معمولاً ارباب جلوی سه پایه اش می گذاشت، نشسته بود - صندلی حالا در کنار دیوار و گنجه ای که او کاردکها و قلم موهایش را می گذاشت، قرار داشت. هنگامی که وارد شدم، کاتارینا خود را بالا کشید، ایستاده، درشت و بلند. با خشم به من خیره شد، اما حرفی نزد. بازوانش را به شکم فشرد و چهره درهم کشید.

ماریاتین کنار سه پایه ایستاده بود، هشیار، اما ناشکیبا می نمود، گویی کارهای مهمتری برای رسیدگی داشت.

او کنار همسرش ایستاده بود، چهره اش بدون حالت، دستها در کنارش، چشمها روی تابلو، منتظر بود کسی آغازگر باشد، کاتارینا، یا ماریاتین، یا من.

درست در میان در ایستادم. کورنلیا پشت سرم سرک می کشید. از آن زاویه نمی توانستم تابلو را ببینم.

سرانجام ماریاتین بود که صحبت کرد.

«خوب، دختر، دخترم می خواهد بداند چطور شد تو گوشواره هایش را به گوش انداختی.»

طوری حرف می زد انگار انتظار ندارد من پاسخی دهم.

صورت پیرش را نگاه کردم. او تصمیم نداشت بپذیرد کمکی در این مورد کرده است. می دانستم ارباب نیز همینطور است. نمی دانستم چه بگویم. بنابراین چیزی نگفتم.

«تو کلید جعبه ی جواهراتم را دزدیدی و گوشواره هایم را برداشتی؟»

کاتارینا طوری صحبت می کرد که گویی می کوشد خودش را متقاعد

کند. صدایش می لرزید.

«نه، مادام.»

گرچه می دانستم برای همه آسانتر می بود، اگر می گفتم آنها را

دزدیده‌ام، اما نمی‌توانستم درباره‌ی خودم دروغ بگویم.
 «به من دروغ نگو. خدمتکارها همیشه دزدی می‌کنند. تو
 گوشواره‌هایم را برداشتی!»

«الان سرجایشان نیستند، مادام؟»

برای لحظه‌ای کاتارینا گیج به نظر رسید، هم از خودِ سؤال، و هم از
 این که من آن را می‌پرسیدم. واضح بود که پس از دیدن تابلو دنبالشان
 نگشته بود. به هیچوجه نمی‌دانست که گوشواره‌ها گم شده‌اند یا خیر. اما
 دوست نداشت پرسش از طرف من باشد.

فریاد زد: «خفه شو، دزد. ترا به زندان می‌اندازند، سالها رنگ آفتاب
 را نخواهی دید.»

دوباره صورتش از درد به هم کشید شد. حالش عادی نبود.

«اما، مادام.»

ارباب میان حرفم دوید. «کاتارینا، باید بر خودت مسلط شوی. به
 محض این که تابلو خشک شود، فون روی ون آن را می‌برد و تو می‌توانی
 از ذهنت بیرونش کنی.»

او هم نمی‌خواست من صحبت کنم. به نظر می‌رسید هیچ کس
 نمی‌خواهد. نمی‌دانم، وقتی این قدر از آنچه ممکن بود بگویم
 می‌ترسیدند، اصلاً چرا مرا صدا زده بودند.

ممکن بود بگویم: «در مورد آن نگاههایی که طی ساعتهای طولانی به
 من می‌انداخت چه می‌گویی، وقتی این تابلو را می‌کشید؟»

ممکن بود بگویم: «درباره‌ی مادر و شوهرت چه می‌گویی، که ترا
 فریب داده‌اند؟»

یا شاید فقط می‌گفتم: «شوهرت اینجا، در این اتاق، مرا نوازش کرد.»
 آنها نمی‌دانستند ممکن است چه بگویم.

کاتارینا احمق نبود. می‌دانست مسئله‌ی اصلی گوشواره نیست.
 می‌خواست که چنین باشد. می‌کوشید که چنین نشان دهد، اما قادر نبود

جلوی خودش را بگیرد.

به سوی شوهرش برگشت و پرسید: «چرا هیچوقت تابلوی مرا نکشیده‌ای؟»

همچنان که به یکدیگر خیره شده بودند به ذهنم خطور کرد که کاتارینا از او بلندتر است و استوارتر.

گفت: «تو و بچه‌ها جزئی از این دنیا نیستید. برای این منظور ساخته نشده‌اید.»

کاتارینا جیغی بلند کشید و سرش را به سوی من تکان تندی داد: «او هست؟»

او پاسخی نداد. آرزو می‌کردم من و ماریاتین و کورنلیا در آشپزخانه یا اتاق تصلیب، یا بیرون از خانه در بازار بودیم. این موضوعی بود که باید زن و شوهر بین خودشان حل می‌کردند.

«با گوشواره‌های من؟»

باز هم او ساکت ماند، این کارش کاتارینا را بیشتر عصبانی کرد. سرش را به شدت تکان می‌داد و گیسوان بورش روی گوشها بالا و پائین می‌پرید. فریاد زد: «چنین چیزی را در خانه‌ی خودم قبول نمی‌کنم. نمی‌خواهم.»

به شدت سرش را به اطراف چرخاند. هنگامی که چشمش به کاردک افتاد، لرزه‌ای وجودم را فرا گرفت. قدمی به جلو برداشتم و او همزمان به سوی گنجه رفت و کاردک را به چنگ گرفت. ایستادم، مطمئن نبودم بعد چه خواهد کرد.

گرچه، او می‌دانست. زنش را می‌شناخت. کاتارینا به طرف تابلو قدم برداشت، او هم حرکت کرد. کاتارینا سریع بود، اما او سریعتر. به محض این که کاتارینا تیغه‌ی الماسی کاردک را به سوی تابلو برد، مچش را گرفت. درست پیش از این که تیغه به چشم من برسد، آن را نگهداشت. از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم چشمان درشت، درخشش گوشواره‌ای که

همان روز اضافه کرده بود، و برق تیغه‌ی معلقِ روی تابلو را ببینم. کاتارینا تقلا می‌کرد، اما او مچش را محکم گرفته بود و منتظر بود که کاردک را ببندازد.

ناگهان کاتارینا نالید. کاردک را به زمین پرتاب کرد و شکمش را چسبید. کاردک روی کاشیها به زیر پای من سر خورد، سپس چرخید و چرخید، آهسته و آهسته‌تر، همه‌ی ما به آن خیره شده بودیم. تیغه رو به من ایستاد.

باید آن را برمی‌داشتم. این وظیفه‌ی خدمتکارها بود که وسایل خانم و آقایان را بردارند و سرجایش بگذارند.

سرم را بلند کردم و چشمانم با او تلاقی کرد. برای لحظه‌ای طولانی نگاهمان به هم گره خورد. می‌دانستم برای آخرین بار است. به کس دیگری نگاه نکردم.

گمان کردم در چشمانش افسوس می‌بینم.

کاردک را برنداشتم. برگشتم، از اتاق بیرون رفتم، از پله پائین آمدم، تانکی را کنار زدم و از در خارج شدم. هنگامی که به خیابان رسیدم برگشتم تا به بچه‌ها که می‌دانستم روی نیمکت نشسته‌اند نگاه کنم، همین طور به تانکی که حتماً اخم کرده بود، زیرا او را هل داده بودم، همین طور بالا به پنجره‌ها، جایی که شاید او ایستاده بود. به خیابان رفتم و دویدم. طول خیابان لانگن دایک را دویدم، از روی پل گذشتم و به میدان بازار رسیدم.

فقط دزدها و بچه‌ها می‌دوند.

به مرکز میدان رسیدم و در دایره‌ی کاشیها با ستاره‌ی هشت ضلعی میانش ایستادم. هر ضلع مسیری را که می‌توانستم پی بگیرم، نشان می‌داد. می‌توانستم به خانه‌ی والدینم بازگردم.

می‌توانستم پیتر را در بازار گوشت‌فروشان پیدا کنم و ازدواج با او را

بپذیرم.

می توانستم به خانه‌ی فون روی ون بروم - او با لبخندی مرا پذیرا می شد.
می توانستم نزد فون لیو ون هوک بروم و از او بخواهم بر من رحم آورد.

می توانستم به رتردام بروم و دنبال فرانس بگردم.
می توانستم به تنهایی به جایی دور دست بروم.
می توانستم به محله‌ی کاتولیکها برگردم.
می توانستم به کلیسای نوین بروم و دعا کنم که خداوند راهنمای ام کند.

در وسط دایره ایستاده بودم و همچنان که فکر می کردم، می چرخیدم
و می چرخیدم.

هنگامی که تصمیم گرفتم، تصمیمی که می دانستم مجبور به اتخاذ آن
هستم، پایم را به دقت روی لبه‌ی ضلع گذاشتم و محکم و استوار به راهی
رفتم که نشانم می داد.

۱۹۷۹

هنگامی که سرم را بالا آوردم و او را دیدم، نزدیک بود کارد را به زمین بیندازم. ده سال می شد که چشمم به او نیفتاده بود. تقریباً به همان شکل بود، گرچه کمی پهن تر شده بود، و به اضافه‌ی آبله‌های قدیمی، اثری از زخم بر یک طرف صورت داشت - مرته که هنوز گه گاه به دیدن من می آمد، آن حادثه را برایم تعریف کرده بود، هنگام سرخ کردن گوشت، روغن داغ به صورتش پاشیده بود.

او هیچوقت در سرخ کردن گوشت مهارت نداشت. کمی دورتر ایستاده بود و مطمئن نبودم که واقعاً به دیدن من آمده است. گرچه، می دانستم که چنین احتمالی وجود ندارد. به مدت ده سال روشی در پیش گرفته بود که در شهری نه چندان بزرگ با من برخورد نداشته باشد. حتی یکبار هم در بازار یا بازار گوشت فروشان یا در طول هر یک از کانالهای اصلی با او برخورد نکرده بودم. ولی من هم هرگز به خیابان لانگن دایک نمی رفتم.

با اکراه به غرفه نزدیک شد. کاردم را زمین گذاردم و دستهای خونی ام را با پیش بندم پاک کردم.

به آرامی گفتم: «سلام، تانکی. حالت چطور است؟» گویی همین چند روز پیش او را دیده بودم.

تانکی گره بر ابروانش انداخت و با گستاخی گفت: «خانم می خواهد

ترا ببیند، امروز بعد از ظهر به خانه بیا.»

از زمانی که کسی با این لحن به من دستور می داد، سالها می گذشت. مشتریان چیزهایی می خواستند، اما آن فرق می کرد. اگر از حرفشان خوشم نمی آمد، می توانستم آن را نپذیرم. کوشیدم مؤدب باقی بمانم و پرسیدم: «ماریاتین چطور است؟ و کاتارینا؟»

«با اتفاقی که افتاده، همان قدر که می شود انتظار داشت.»

«گمان می کنم از عهده برمی آیند.»

«خانم مجبور شد تعدادی از املاکش را بفروشد، اما در برنامه ریزی اش زرنگی کرده. بچه ها مشکلی نخواهند داشت.»
همانند گذشته، تانکی نمی توانست، برای هر کس که مایل به شنیدن بود، در مقابل تعریف از خانمش مقاومت کند. حتی به بهای این که برای گفتن جزئیات بیش از حد اشتیاق نشان دهد.

دو زن آمده بودند و پشت سر تانکی منتظر نوبتشان بودند. قسمتی از وجودم آرزو می کرد کاش نیامده بودند که بتوانم سؤالات بیشتری بپرسم، و او جزئیات بیشتری را آشکار کند و درباره ی خیلی چیزها بسیار بیشتر بگوید. اما قسمتی دیگر - قسمت معقولی که اکنون سالها بود از آن پیروی می کردم، نمی خواست کاری به کار او داشته باشد. نمی خواستم بشنوم.

همچنان که تانکی، هنوز اخم کرده اما با چهره ای نرمتر، در مقابل غرفه استوار ایستاده بود، دو زن این پا و آن پا می شدند و تانکی در بحر تفکر، به برشهای گوشت مقابلش نگاه می کرد.

پرسیدم: «می خواهی چیزی بخری؟»

سؤالم او را از کرختی بیرون آورد و من من کنان گفتم: «نه.»

آنها اکنون گوشت خود را از غرفه ای در انتهای بازار می خریدند. به محض این که من در کنار پیتر شروع به کار کردم، قصابشان را عوض کردند - چنان ناگهانی که حتی بدهی شان را پرداخت نکردند. هنوز پانزده گیلدر

به ما بدهکار بودند. پیتز هرگز آن را طلب نکرد.

او گه گاه سر به سر من می گذاشت: «این بهایی است که برای تو پرداخته‌ام، حالا می دانم قیمت یک خدمتکار چقدر است.»

هر وقت این را می گفت من نمی خندیدم.

احساس کردم دستی کوچک دامنم را می کشد و به پایین نگاه کردم. فرانس کوچک مرا پیدا کرده بود و به دامنم چسبیده بود. به سرش دست کشیدم، پر از جعدهای بور، مثل پدرش.

گفتم: «تو اینجایی، یان و مادر بزرگت کجا هستند؟»

کوچکتر از آن بود که بتواند به من بگوید، اما بعد مادرو پسر بزرگم را دیدم که از میان غرفه‌ها به طرف من می آیند.

تانکی به پسرهای من نگاه کرد و چهره‌اش سخت شد. نگاهی سرزنش بار به من انداخت، اما آنچه را که فکر می کرد بر زبان نیاورد. قدمی به عقب گذاشت و پای زن پشت سرش را لگد کرد.

گفت: «یادت باشد امروز بعد از ظهر بیایی.»

سپس پیش از آن که بتوانم پاسخ دهم برگشت و دور شد.

آنها اکنون یازده بچه داشتند - مرته و شایعات بازار حسابش را برایم نگهداشته بود. با این حال کاتارینا نوزادی را که در آن روز ماجرای تابلو به دنیا آورد، از دست داده بود. او در خود کارگاه بچه را به دنیا آورده بود - نتوانسته بود به تختخواب خودش بازگردد. نوزاد یکماه زودتر از موعد متولد شده بود و بسیار ریز و بیمار بود. اندک زمانی پس از جشن تولدش مرده بود. می دانستم تانکی مرا مسئول مرگ او می داند.

گاهی اوقات کارگاه او را با خونی که از کاتارینا بر روی زمین ریخته بود مجسم می کردم و از خودم می پرسیدم چطور قادر است هنوز آنجا کار کند.

یان به طرف برادر کوچکش دوید و او را به کناری کشید و هر دو مشغول بازی با استخوانی شدند که با پا به طرف هم پرتاب می کردند.

مادرم پرسید: «کی بود؟» او هرگز تانکی را ندیده بود.

پاسخ دادم: «مشتری.»

اغلب اوقات چیزهایی را که می دانستم آزارش می دهد از او پنهان می کردم. پس از مرگ پدرم او همچون سگی وحشی از چیزهای جدید، متفاوت و تغییر یافته رم می کرد.

مادرم گفت: «ولی چیزی نخرید.»

«نه. چیزی را که می خواست نداشتیم.»

پیش از این که مادرم پرسشهای دیگری کند، برگشتم تا جواب مشتری بعدی را بدهم.

پیتر و پدرش در حالی که شقه‌ای گوشت گوسفند را حمل می کردند، ظاهر شدند. آن را روی میز پشت غرفه انداختند و کاردهایشان را برداشتند. یان و فرانس کوچک استخوانشان را رها کردند و برای تماشا به آن سو دویدند. مادرم قدمی به عقب گذاشت - او هیچوقت به دیدن آن قدر گوشت عادت نکرده بود.

زنبیل خریدش را برداشت و گفت: «من رفتم.»

«می توانی امروز بعد از ظهر مواظب بچه‌ها باشی؟ می خواهم دنبال

کاری بروم.»

«کجا می روی؟»

ابروانم را بالا بردم. قبلاً از مادرم گله کرده بودم که بیش از اندازه سؤال می پرسد. او پیر و شکاک شده بود، وقتی که دیگر دلیلی برای شک و تردید وجود نداشت. گرچه، اکنون که چیزی برای پنهان کردن از او بود، به طرز غریبی خود را آرام می یافتم و به سؤالش پاسخ ندادم.

مواجهه با پیتر آسانتر بود. او فقط سرش را از روی کارش بلند کرد و نگاهی به من انداخت. سرم را برایش تکان دادم. مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود که از من سؤال نکند، هر چند که می دانست گاهی اوقات افکاری در سرم دارم که بر زبان نمی آورم. هنگامی که شب ازدواجمان کلاهم را

برداشت و سوراخ گوشهایم را دید چیزی نپرسید.
مدتها بود که گوشهایم بهبود یافته بودند. تنها چیزی که باقی مانده بود، برجستگیهای کوچکی بود که فقط در صورتی که لاله‌ی گوشم را بین انگشتانم می‌فشردم آنها را احساس می‌کردم.

دو ماه از زمانی که خبر را شنیده بودم، می‌گذشت. اکنون مدت دو ماه بود که می‌توانستم در دلفت راه بروم، بی آن که فکر کنم آیا او را خواهم دید یا خیر. طی سالها که او را از فاصله‌ای دور دیده بودم، سر راهش به اتحادیه، یا نزدیک میهمانخانه‌ی مادرش، یا در حال رفتن به خانه‌ی فون لیو ون هوک که از بازار گوشت فروشان چندان دور نبود. هرگز به او نزدیک نشدم. و هیچوقت مطمئن نبودم که او هم مرا دیده است. او در خیابانها گام برمی‌داشت یا از میان میدان می‌گذشت و چشمانش را بر نقطه‌ای دور می‌دوخت - نه از روی عمد یا با بی‌ادبی، بلکه گویی در دنیایی متفاوت سیر می‌کند.

اوایل برایم بسیار دشوار بود. زمانی که او را می‌دیدم، هر کجا که بودم بر جا می‌خکوب می‌شدم، قلبم می‌گرفت و نمی‌توانستم نفس بکشم. مجبور بودم واکنشم را از پیترو پدر و پسر، از مادرم، و از شایعه‌سازان بازار پنهان کنم.

برای مدت زمانی طولانی فکر می‌کردم شاید هنوز برایش اهمیت داشته باشم.

هر چند، پس از مدتی پذیرفتم که او همیشه اهمیت بیشتری برای تابلوهایش قائل بود تا من.

وقتی یان متولد شد پذیرش این مسئله آسانتر شد. تولد پسر مرا به میان خانواده‌ام باز گرداند، درست مثل دوران کودکی‌ام، پیش از این که خدمتکار شوم. به قدری مرا مشغول می‌کرد که فرصت نگاه کردن به اطرافم را نداشتم. با کودکی که در آغوش داشتم دیگر در اطراف ستاره‌ی

شش ضلعی راه نمی‌رفتم تا ببینم در انتهای هر ضلع چه چیزی نهفته است. هنگامی که اربابم را در آن سوی میدان می‌دیدم، دیگر قلبم همچون مشت فشرده نمی‌شد. دیگر به مرواریدها و شنلهای پوست فکر نمی‌کردم، همچنین مشتاق دیدن تابلوهایش نبودم.

هرازگاه در خیابان با یکی از آنها برخورد می‌کردم - کاتارینا، بچه‌ها، ماریاتین. من و کاتارینا روی از هم برمی‌گرداندیم. این طور راحتتر بود. کورنلیا با نگاهی نومیدانه مرا نگاه می‌کرد. گمان می‌کنم آرزو داشت مرا به طور کامل نابود کند. لیزبت سرگرم مراقبت از پسرها بود، که کوچکتر از آن بودند که مرا به یاد بیاورند. و آلیدیس همچون پدرش بود، چشمان خاکستری‌اش به اطراف نگاه می‌کرد، بی آن که بر چیزی آرام گیرد. پس از چندی بچه‌های دیگری آمدند که من نمی‌شناختم، یا فقط از روی چشمان پدر یا موهای مادر آنها را تشخیص می‌دادم.

از میان تمام آنها فقط ماریاتین و مرته به من آشنایی می‌دادند، هر زمان ماریاتین مرا می‌دید سرش را تکانی کوچک می‌داد، مرته دزدکی به بازار گوشت‌فروشان می‌آمد تا با من صحبت کند. مرته بود که وسایلم را از خانه آورد - کاشی شکسته، کتاب دعا، یقه‌ها و کلاه‌هایم. مرته بود که طی سالها خبر مرگ مادر ارباب را به من داد و این که او مجبور شده بود اداره‌ی میهمانخانه را به عهده بگیرد، از بدهکاری فزاینده‌شان، از حادثه‌ای که با روغن داغ برای تانکی روی داد.

مرته بود که یک روز شادمانه به من خبر داد: «پاپا دارد تابلویی به همان شکل تو از من می‌کشد. فقط خودم، که از روی شانه نگاه می‌کنم. می‌دانی، آنها تنها تابلوهایی هستند که او به این حالت کشیده است.»

فکر کردم، نه دقیقاً به آن حالت. نه دقیقاً. گرچه، از این که او درباره‌ی آن تابلو می‌دانست تعجب کردم، از خودم پرسیدم آیا آن را دیده است.

باید در رفتارم با او دقت می‌کردم. او دختر بچه‌ای بیش نبود، و درست نبود درباره‌ی خانواده‌اش خیلی سؤال کنم. مجبور بودم صبورانه

منتظر شوم تا او اخباری جسته و گریخته در اختیارم قرار دهد. تا زمانی که بزرگ شود و صداقت بیشتری با من داشته باشد، خانواده‌اش دیگر توجه‌ام را جلب نمی‌کرد، چرا که اکنون خودم خانواده‌ای داشتم.

پیتر دیدارهایش را تحمل می‌کرد، اما می‌دانستم که با او راحت نیست. زمانی که مرته با پسر یک تاجر ابریشم ازدواج کرد و کمتر به ملاقات من می‌آمد و گوشتش را از قصابی دیگر می‌خرید، او آسوده شد. اکنون پس از ده سال به خانه‌ای که چنان ناگهانی از آن گریخته بودم، احضار می‌شدم.

دوماه قبل در غرفه بودم و زبانی را حلقه می‌کردم که زنی در صف به دیگری می‌گفت: «بله، فکرش را بکن که آدم بمیرد و یازده بچه و بیوه‌اش را با این همه بدهکاری تنها بگذارد.»

سرم را بالا آوردم و با کارد دستم را عمیق بریدم. دردش را احساس نکردم، تا این که پرسیدم: «در مورد چه کسی صحبت می‌کنید؟» و زن پاسخ داد: «ورمِر نقاش مرده است.»



وقتی کارم را در غرفه تمام کردم، ناخنهایم را با دقتی ویژه ساییدم. مدت‌ها بود که دیگر از شستن و ساییدن کامل آنها دست کشیده بودم. پیتر پدر می‌خندید و دوست داشت بگوید: «می‌بینی، هم به مگس عادت کرده‌ای، و هم به انگشتان خون آلود. حالا که دنیا را کمی بهتر شناخته‌ای، می‌بینی که دلیلی ندارد همیشه دستهایت را تمیز نگهداری. آنها خیلی زود دوباره کثیف می‌شوند. آن طور که قبلاً وقتی خدمتکار بودی فکر می‌کردی، تمیزی چندان هم مهم نیست. نه؟»

گرچه، گاهی اوقات اسطوخودوس را له می‌کردم و زیر نیم تنه‌ام پنهان می‌کردم تا بوی گوشت را از میان ببرد، بویی که به نظر می‌رسید حتی

وقتی از بازار گوشت فروشان دور بودم مرا رها نمی‌کند.
چیزهای زیادی بود که باید به آنها عادت می‌کردم.

لباسهایم را عوض کردم، پیش بندی تمیز پوشیدم، و کلاهی آهارزده بر سر گذاشتم. هنوز کلاهم را به شکل سابق سرمی‌کردم، و احتمالاً به اولین روزی که کارم را شروع کردم بسیار شبیه بودم. فقط حالا چشمانم آن طور درشت و معصوم نبود.

گرچه ماه فوریه بود، اما هوا چندان سرد نبود، بسیاری از مردم در میدان بازار بودند - مشتریان ما، همسایه‌ها، مردمی که ما را می‌شناختند و پس از ده سال متوجه اولین قدمهایم در خیابان لانگن دایک می‌شدند. مکث نکردم، زیرا نمی‌خواستم توجه بیشتری جلب کنم. به سرعت چرخیدم و در طول خیابان به راه افتادم. راه دوری نبود - در طی نیم دقیقه مقابل خانه بودم - اما برایم دور می‌نمود، گویی به شهری غریب رفته‌ام، شهری که سالهای طولانی از آن دیدار نکرده بودم.

به خاطر هوای مطبوع در خانه باز بود و بچه‌ها روی نیمکت نشسته بودند - چهار بچه، دو پسر و دو دختر، مثل روز اولی که به آنجا رفتم و خواهران بزرگترشان به ردیف نشسته بودند. بزرگترین آنها، همچون مرته، حباب درست می‌کرد، هر چند به محض این که مرا دید نی‌اش را زمین گذارد. ده یا یازده ساله می‌نمود. پس از لحظه‌ای دریافتم که باید فرانسیسکو باشد، گرچه چیزی از کودکی‌اش در او نمی‌دیدم. در جوانی چندان توجهی به کودکان نداشتم. بقیه را تشخیص ندادم، به جز این که گه‌گاه آنها را همراه دخترهای بزرگتر در شهر دیده بودم. همگی به من خیره شدند.

فرانسیسکو را خطاب قرار دادم: «لطفاً به مادر بزرگت بگو گرت به دیدنش آمده.»

فرانسیسکو به سوی دختر بزرگتر چرخید. «بئاتریس^(۱)، برو و ماریاتین را پیدا کن.»

دخترک مطیعانه از جای پرید و داخل خانه رفت. به مرته و کورنلیا در سالها پیش فکر می‌کردم که از یکدیگر جلو می‌زدند تا آمدن مرا اطلاع دهند و در دل خندیدم.

بچه‌ها همچنان خیره به من می‌نگریستند. فرانسیسکو گفت: «می‌دانم تو کی هستی؟»

«شک دارم مرا به یاد داشته باشی، فرانسیسکو. وقتی من اینجا بودم تو خیلی کوچک بودی.»

به گفته‌ام توجهی نکرد - افکار خودش را دنبال می‌کرد. «تو خانم توی تابلو هستی.»

حیرت کردم و فرانسیسکو پیروزمندانه لبخند زد. «بله، خودت هستی، ولی در تابلو کلاه به سر نداشتی، یک سربند آبی و زرد خوشگل پوشیده بودی.»

«این تابلو کجاست؟»

به نظر می‌رسید از سؤال من حیرت کرده است. «خوب معلوم است، در خانه‌ی دختر فون روی ون. می‌دانی، خودش سال پیش مرد.»

این خبر را با آسودگی نهانی در بازار گوشت‌فروشان شنیده بودم. پس از ترک آنجا فون روی ون هرگز به جستجوی من نیامد، اما همیشه می‌ترسیدم یک روز دوباره با لبخند چرب و نرم و دستان حریصش ظاهر شود.

«اگر در خانه فون روی ون است، پس چطور آن را دیدی؟»

فرانسیسکو توضیح داد: «پاپا برای مدت کوتاهی آن را قرض گرفت.»

فردای روزی که پایا مرد، ماما آن را برای دختر فون روی ون پس فرستاد.»
با دستانی لرزان شنلم را صاف کردم. فقط توانستم با صدایی آهسته
بگویم:

«او مایل بود تابلو را دوباره ببیند؟»

«بله، دختر.» ماریاتین به میان درگاه آمده بود. «به تو بگویم، این کار
اوضاع را بهتر نکرد. اما آن زمان چنان حال بدی داشت که ما جرأت
مخالفت نداشتیم، حتی کاتارینا.»

او مثل همیشه بود - هرگز پیر نمی شد. مطمئناً یک روز به راحتی به
خواب می رفت و دیگر بر نمی خواست.

برایش سر تکان دادم. «به خاطر از دست دادن ایشان و مشکلاتی که
برایتان پیش آمده، متأسفم مادام.»

«بله، خوب، زندگی مسخره است. اگر مدت زیادی عمر کنی، هیچ
چیز غافلگیرت نمی کند.»

نمی دانستم چه واکنشی نسبت به این کلمات نشان دهم، بنابراین فقط
چیزی را که می دانستم حقیقت است بر زبان آوردم. «می خواستید مرا
ببینید، مادام؟»

«نه، کاتارینا می خواهد ترا ببیند.»

«کاتارینا؟» نتوانستم حیرت را در صدایم پنهان کنم.

ماریاتین لبخندی عبوسانه زد. «دختر هیچوقت یاد نگرفتی افکارت
را برای خودت نگهداری، مگر نه؟ مهم نیست، فکر می کنم با قصابت
خوب کنار آمده ای، البته اگر بیش از اندازه از تو انتظار نداشته باشد.»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، سپس دوباره آن را بستم.

«این درست است. داری یاد می گیری. حالا، کاتارینا و فون لیو ون

هوک در سالن بزرگ هستند. می فهمی، او مجری وصیت نامه است.»

نمی فهمیدم. می خواستم منظورش را بپرسم، و این که چرا فون لیو ون

هوک آنجاست، اما جرأت نکردم.

فقط گفتم: «بله، مادام.»

ماریاتین زیرلب خندید و پیش از این که در خانه ناپدید شود سرش را تکان داد گفت: «پر دردسرتترین خدمتکاری که تا به حال داشتیم.»
قدم به راهروی جلویی گذاشتم. هنوز روی تمام دیوارها تابلو آویخته بود، بعضی‌ها را می‌شناختم، برخی را نه. انتظار داشتم تصویر خودم را در میان تابلوهای طبیعت بی‌جان و مناظر دریا ببینم، اما البته که آنجا نبود.
به پله‌هایی که به کارگاه او منتهی می‌شد نگاه انداختم و ایستادم، قلبم گرفته بود. ایستادن دوباره در خانه، اتاقش بالای سرم، بیشتر از حد تحملم بود، گرچه می‌دانستم او آنجا نیست. سالهایی بس طولانی به خودم اجازه نداده بودم به ساعت‌هایی فکر کنم که در کنارش به ساییدن رنگ گذرانده بودم، در مقابل نور پنجره نشسته بودم و او را می‌دیدم که مرا نگاه می‌کند. برای اولین بار پس از دو ماه به طور کامل مرگش را باور کردم. او مرده بود و دیگر نقاشی نمی‌کرد. تعداد تابلوهایش اندک بود - شنیده بودم، هیچ وقت به کارش سرعت نبخشید. آن طور که ماریاتین و کاتارینا از او می‌خواستند.

تنها وقتی دخترکی سرش را از اتاق تصلیب بیرون آورد، خودم را مجبور کردم نفسی عمیق بکشم و در طول راهرو به طرف او بروم. کورنلیا حالا همان سن و سالی را داشت که من وقتی برای شروع کار به اینجا آمدم، داشتم. موهای سرخش طی ده سال تیره‌تر شده بود و آرایشی ساده داشت، بدون گیس بافت و روبان. دیگر بعد از این همه سال، تهدیدی برایم محسوب نمی‌شد - در حقیقت به حالش افسوس می‌خوردم - چهره‌اش از حيله‌گری چنان به هم پیچیده بود که به دختری در آن سن حالتی زشت می‌بخشید.

از خودم پرسیدم که چه بلایی سرش خواهد آمد، برای تمامی آنها چه اتفاقی خواهد افتاد. به رغم اعتماد تانکی نسبت به توانایی خانمش در اداره اوضاع، آنها خانواده‌ی بزرگی بودند، با یک بدهی بزرگ. در بازار

شنیده بودم سه سال صورت حسابشان را به نانوا نپرداخته بودند، و بعد از مرگ اربابم، نانوا بر کاتارینا رحم آورده و تابلویی را در ازای طلبش پذیرفته بود. برای لحظه‌ای کوتاه فکر کردم شاید کاتارینا، برای جبران بدهی‌اش به پیتر، به من هم تابلویی بدهد.

کورنلیا سرش را به داخل برد و من وارد سالن بزرگ شدم. از زمانی که آنجا کار می‌کردم تغییر چندانی نکرده بود. تختخواب هنوز پرده‌ی سبز ابریشمین‌اش را داشت، ولی رنگ و رو رفته شده بود. گنجه‌ی عاج منبت کاری شده آنجا بود، و میز و صندلیهای چرم اسپانیایی، و تابلوهای خانواده‌ی کاتارینا و خانواده‌ی خودش. همه چیز کهنه‌تر، خاک‌آلودتر و از شکل افتاده می‌نمود. کاشیهای سرخ کف اتاق ترک خورده و در بعضی جاها شکسته بود.

فون لیوون هوک پشت به در ایستاده، دستهایش را به پشت گرفته بود، به تابلویی از سربازان که در میخانه مشغول نوشیدن بودند نگاه می‌کرد. برگشت و به من تعظیم کرد، هنوز همان نجیب‌زاده‌ی مهربان بود.

کاتارینا پشت میز نشسته بود. برخلاف انتظارم، لباس سیاه به تن نداشت. شاید به خاطر شماتت من، شنل زرد با حاشیه‌ی پوست خزر را پوشیده بود. آن هم حالتی رنگ و رو رفته داشت، انگار بیش از اندازه پوشیده شده بود. پارگیهایی که به طور ناقص رفو شده بود روی آستین داشت و جای جای پوستش را بید زده بود. با این وجود، تلاش می‌کرد نقش خود را به عنوان خانم برازنده‌ی خانه ایفا کند. موهایش را با دقت آراسته بود و صورتش را پودر زده بود و گردن بند مرواریدش را به گردن داشت.

گوشواره‌ها به گوشش نبود.

چهره‌ی او با برازندگی‌اش تناسب نداشت. هیچ مقدار پودری نمی‌توانست خشم، اکراه و ترسش را بپوشاند. هیچ علاقه‌ای به ملاقات من نداشت، اما مجبور بود.

فکر کردم بهتر است او را خطاب قرار دهم، گرچه در حین صحبت به فون لیو ون هوک نگاه می‌کردم.

«مادام، می‌خواستید مرا ببینید.»

«بله.»

اشاره نکرد که بنشینم، کاری که با هر خانم دیگری انجام می‌داد. همچنان گذاشت که بایستم.

او نشسته بود و من در انتظار شروع صحبت او ایستاده بودم. سکوتی ناخوشایند برقرار شد. آشکارا تقلا می‌کرد تا سر صحبت را باز کند. فون لیو ون هوک از این پا به آن پا می‌شد.

کمکش نکردم. به نظر نمی‌رسید راهی برای این کار وجود داشته باشد. دستهایش را تماشا می‌کردم، چند برگ کاغذ روی میز را جا به جا کرد، تالبه‌ی جعبه‌ی جواهرات جلو رفت، برس پودر زنی را برداشت و دوباره بر جایش گذاشت. دستهایش را با دستمالی سفید پاک کرد.

سرانجام گفت: «می‌دانی که شوهرم دوماه پیش فوت کرد؟»

«شنیده بودم، مادام، بله. خیلی متأسف شدم. خداوند او را رحمت

کند.»

به نظر نمی‌رسید گوشش به همدردی و تسلیت من باشد. ذهنش جای دیگری بود. دوباره برس را برداشت و انگشتانش را در میان موهای زبر آن فرو برد.

«جنگ با فرانسه ما را به این روز انداخت. حتی فون روی ون هم دیگر تابلوهای او را نمی‌خرید، و مادرم با مستأجرهایش مشکل داشت. و او مجبور بود وام میهمانخانه‌ی مادرش را هم پردازد. پس هیچ تعجبی ندارد که اوضاع چنین خراب شود.»

آخرین چیزی که از کاتارینا انتظار داشتم این بود که درباره‌ی علت بدهکاری‌شان توضیح دهد. می‌خواستم بگویم، بعد از این همه سال، پانزده گیلدر آنقدر زیاد نیست. پیترا اهمیتی نمی‌دهد. دیگر به آن فکر

نکنید. اما جرأت نداشتم حرفش را قطع کنم.

«و بعد بچه‌ها. می‌دانی یازده بچه چقدر نان می‌خورند؟» نگاهی کوتاه به من انداخت، سپس دوباره چشمانش را پائین انداخت.

در دلم پاسخ دادم، یک تابلو به بهای سه سال نان. تابلویی گرانبها برای نانوائی مهربان و دلسوز.

صداق تق تق یک کاشی را در راهرو شنیدم، و خش خش پیراهنی که با دست خاموش شد. فکر کردم، کورنلیا است، هنوز جاسوسی می‌کند. او هم نقش خود را در این نمایشنامه بازی می‌کرد.

صبر کردم و سؤالی که در ذهنم بود فرو خوردم.

سرانجام فون لیو ون هوک با صدای بم خود شروع کرد: «گرت، وقتی وصیت‌نامه‌ای تنظیم می‌شود، با توجه به بدهکاریها، باید تمام دارایی‌های خانواده محاسبه شود. هر چند، قبل از آن، مسائلی خصوصی وجود دارد که کاتارینا مایل است به آنها رسیدگی کند.»

نگاهی به کاتارینا انداخت، او هنوز با برس بازی می‌کرد.

فکر کردم، آنها هنوز از هم خوششان نمی‌آید. اگر امکان می‌داشت حتی با هم در یک اتاق نمی‌ماندند.

فون لیو ون هوک برگگی کاغذ را از روی میز برداشت. به من گفت: «او ده روز قبل از مرگش این نامه را به من داد.»

به سوی کاتارینا چرخید و دستور داد: «تو باید این کار را بکنی، چون آنها به تو تعلق دارند. نه مال اوست، نه مال من. به عنوان مجری وصیت نامه من حتی نباید در اینجا شاهد این کار باشم، اما او دوست من بود، و من مایلم ببینم که آرزویش برآورده می‌شود.»

کاتارینا نامه را از دست او کشید. رو به من کرد و گفت: «شوهر من بیمار نبود، می‌دانی، حتی تا یکی دو روز قبل از مرگش، حالش خوب بود. فشار بدهی او را به مرز جنون رساند.»

نمی‌توانستم اربابم را آشفته و دیوانه مجسم کنم.

کاتارینا به نامه نگاه کرد، نظری به فون لیوون هوک انداخت، سپس جعبه‌ی جواهراتش را باز کرد. «او خواسته است اینها مال تو باشد.» گوشواره‌ها را برداشت و پس از لحظه‌ای مکث روی میز گذاشت. داشتیم از حال می‌رفتم. چشمانم را بستم، آهسته پشت صندلی را با انگشتانم گرفتم تا بر خود تسلط یابم. کاتارینا با لحنی تلخ گفت: «دیگر هیچوقت آنها را به گوش نینداختم. نمی‌توانستم.» چشمانم را باز کردم. «من نمی‌توانم گوشواره‌های شما را بردارم، مادام.»

«چرا که نه؟ قبلاً که یکبار آنها را برداشته بودی. و به علاوه، تو نیستی که تصمیم می‌گیری. او برای تو تصمیم گرفته است، و برای من. آنها حالا به تو تعلق دارند، پس برشان دار.»

مکث کردم، سپس دست دراز کردم و آنها را برداشتم. خنک و نرم بودند، همان طور که به یادشان می‌آوردم، و در انحناهای خاکستری و سفیدشان یک دنیا منعکس شده بود. آنها را برداشتم.

کاتارینا با صدایی گرفته و اشک‌هایی پنهان دستور داد: «حالا برو، چیزی را که او خواسته بود انجام دادم. کار دیگری نخواهم کرد.» بلند شد، کاغذ را مچاله کرد و در آتش انداخت. شعله‌ور شدن آن را تماشا کرد. پشتش به من بود.

از ته قلب برایش متأسف شدم. با این که مرا نمی‌دید، مؤدبانه برایش سری تکان دادم، سری هم برای فون لیوون هوک، که به من لبخند زد. مدت‌ها پیش به من هشدار داده بود: «سعی کن خودت باقی بمانی.» نمی‌دانستم آیا چنین کرده‌ام. دانستنش آسان نبود.

روی کاشیها لغزیدم، کاشیهای شل شده‌ی زیر پایم صدا کرد. گوشواره‌ها را محکم در دستم فشردم. در را آهسته پشت سرم بستم.

کورنلیا در راهرو ایستاده بود. چند جای لباس قهوه‌ای اش رفو شده بود و آن طور که باید تمیز نبود. همچنان که از کنارش می‌گذشتم، با صدایی آهسته و مشتاق گفت: «می‌توانی آنها را به من بدهی.» چشمان حریصش می‌خندید.

دستم را بلند کردم و به صورتش سیلی نواختم.



هنگامی که به میدان بازار رسیدم در مرکز ستاره ایستادم و به مرواریدهای میان دستم نگاه کردم. نمی‌توانستم آنها را نگهدارم. چه کار می‌توانستم با آنها بکنم؟ نمی‌توانستم به پیتر بگویم چگونه به دستم رسیده‌اند. این بدان معنا بود که تمام چیزهایی را که سالها قبل اتفاق افتاده بود برایش تعریف کنم. در هر حال نمی‌توانستم آنها را به گوش بیندازم - همسر یک قصاب، درست مثل یک خدمتکار، از این جور چیزها استفاده نمی‌کرد.

چند بار دور ستاره چرخیدم. سپس به سوی جایی رفتم که درباره‌اش شنیده بودم، اما هرگز به آنجا نرفته بودم، جایی در کوچه‌های پشتی کلیسای نوین. ده سال پیش هرگز به چنین جایی نمی‌رفتم.

کاسبی آن مرد در خفا انجام می‌شد. می‌دانستم چیزی نخواهد پرسید، به کسی نیز نخواهد گفت که به آنجا رفته‌ام. آن قدر دست به دست شدن چنین کالاهایی را دیده بود که دیگر در مورد داستانهای پشت آنها کنجکاو نبود. گوشواره‌ها را در مقابل نور بالا گرفت، دندانشان زد، آنها را بیرون برد تا خوب بررسی‌شان کند.

گفت: «بیست گیلدر.»

سرم را به تأیید تکان دادم، سکه‌هایی را که به من داد گرفتم، و بی آن که پشت سرم را نگاه کنم آنجا را ترک کردم.

دختری با گوشواره مروارید ✎ ۲۶۹

توضیحی برای پنج سکه‌ی اضافی نداشتم. پنج سکه را از بقیه جدا کردم و محکم در مشتم فشردم. آنها را جایی پنهان می‌کردم که پیترو و بچه‌ها به سراغش نروند، جایی مطمئن که فقط خودم از آن اطلاع داشتم. هرگز آنها را خرج نمی‌کردم. پیترو از دریافت سکه‌ها خیلی خوشحال می‌شد، طلبش وصول شده بود. حالا دیگر هیچ بهایی برایم نپرداخته بود.

پایان

چشمان همیشه هشیار
پدیدآورنده: جویس کرول اتس
مترجم: رویا پشنام

چکیده: سال‌ها بعد، از آن به‌گذر یاد می‌کنم. شاید همان کاری بود که ماندم هم می‌کرد، گذر. از سرزمینی آشنا به سرزمینی ناآشنا، گذر از جایی که مردم تو را آنجا می‌شناسند. به جایی که مردم گمان می‌کنند تو را آنجا می‌شناسند.

آدمکش‌ها
پدیدآورنده: جویس کرول اتس
مترجم: علی قانع

چکیده: داستان زندگی و مرگ آندرو پترای یکی از شخصیت‌های متمول و سیاسی جناح راست امریکاست که در کارهایش به صداقت و بی‌باکی معروف است. اما داستان بیش‌تر به نزدیکان و بازماندگانش نگاه می‌کند و به کندوکاو در زندگی و شخصیت‌های درونی آن‌ها می‌پردازد.

شکلات
پدیدآورنده: ژوان هریس
مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: ماجرای این داستان در یک روستای کوچک در فرانسه می‌گذرد. زنی که به‌گونه‌کولی از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای دیگر رفته تا شکلات‌های خود را به فروش برساند، عاقبت به همان روستای یاد شده می‌رود و با استقبال بی‌نظیر مردم مواجه می‌شود، اما در این میان، کشیش روستا از توجه مردم در امر خریدن شکلات احساس خطر می‌کند. تصور کشیش این است که شکلاتها دین و ایمان را از مردم سلب کرده از این روشی به مغازه شکلات فروش می‌رود تا آن‌جا را به ویرانه‌ای بدل سازد، اما خود او با خوردن شکلاتهای خوشمزه، از حال می‌رود و....

دل سگ
پدیدآورنده: میخائیل بولگاکف
مترجم: مهدی غبرانی

چکیده: «میخائیل بولگاکف» نویسنده روسی (۱۸۹۲-۱۹۴۰) در این رمان با نگاه طنز، از بطالت محض، مشقات، کمبودها و ناهنجاری‌های زندگی در مسکو سخن می‌گوید. سگ در این داستان تمثیلی از مردم روسیه است که قرن‌ها تحت ستم و خشونت بوده، همچنین عمل پیوند دشوار برای تبدیل سگ به موجودی شبیه انسان، خود انقلاب است. با این همه، چنان عرصه بر این موجود جدید تنگ می‌شود به گونه‌ای که باز به سگ بدل می‌گردد.

کفش های آب نباتی
پدیدآورنده: ژوان هریس
مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: در جستجوی گمنامی و گوشه‌ای امن در کوچه‌های سنگفرش مون مارتر، ین و دخترانش، رزت و آنی، اگر نه خوشحال اما با آرامش، بالای شکلات فروشی خود زندگی می‌کنند. هیچ چیز غیر عادی آنها را برجسته نمی‌سازد، از کیسه‌های قرمز بالای در خبری نیست. زوزی دولابا قدم به زندگی آن‌ها می‌گذارد، بانویی با کفش‌های آبنباتی، و همه چیز تغییر می‌کند...

کوتوله‌های مقدس
پدیدآورنده: ژوان هریس
مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: داستان در قرن هفدهم میلادی فرانسه در اوج تعصبات مذهبی و محاکمه و مجازات جادوگران اتفاق می‌افتد. ژولیت، زمانی رقصنده و بندباز، همراه با دخترش فلور به صومعه‌ای دورافتاده پناه می‌برد و تحت سرپرستی مادر روحانی مهربان آنجا خودش را به عنوان خواهر آگوست از نو خلق می‌کند. اما با ورود رئیس جدید صومعه زندگی ژولیت متلاطم می‌شود، زیرا مادر روحانی جدید، ایزابل است، دختری یازده ساله از خانواده‌ای فاسد و اشرافی و بدتر از آن، شبی از زندگی گذشته‌ی ژولیت را با خود آورده است. مردی در لباس مبدل کشیشی که ژولیت برای وحشت از او دلایل کافی دارد.

دختر پرتقالی
پدیدآورنده: یوستین گاردنر
مترجم: مهوش خرمی پور

چکیده: در این داستان، راوی «جرج» پس از مرگ پدرش متوجه می‌شود که پدر برای او نامه‌ای نوشته و در آن از چگونگی آشنایی خود با دختر پرتقالی در سن ۱۹ سالگی در متروی «فرونگر» سخن گفته است؛ از این که با مشاهده پاکت پرتقال در دست دختر پرتقالی به فکر کمک به او بوده و نیز از پیامدهایی که این کار برای او داشته است (ریختن پرتقال‌ها روی زمین). در این حال دختر او را بابائونل خطاب کرده و در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شده است. پس از چند هفته آنها دوباره یکدیگر را در کافه تریا می‌بینند. در بخشی از داستان، پدر می‌گوید: این دختر پرتقالی مافوق طبیعی که بود؟ اسم مرا از کجا میدانست؟ چرا پس از شش ماه به دیدن من متمایل شده است؟ چرا ...

لیدی الیزابت

پدیدآورنده: آلیسون ویر

مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: شخصیت بوالهوس و شاخص هنری هشتم کونکی الیزابت را تحت نفوذ خود در می آورد، اما دیگران نیز نقش قدرتمندی در زندگی اش ایفا میکنند. مری، در آغاز خواهری پر مهر، سپس در مقام ملکه تهدیدی خطرناک و مرگبار، ادوارد، پادشاهی خردسال و انعطاف پذیر، دریاسالار اعظم، که جاه طلبی هایش مهار ناشدنی است، و یک روح همیشه حاضر، هیبت رازگونه و اغواگر مادرش، ان بولین، که توسط هنری هشتم گردن زده شد. الیزابت خیلی زود در مییابد که زندگی بزرگسالی تهدیدهای بسیاری در خود دارد که مجبور است برای حفظ سر و قلب خود بر آنها فائق آید.

ملکه اسیر

پدیدآورنده: آلیسون ویر

مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: سال ۱۱۵۲ است و زنی سی ساله و زیبا به همراه تعداد معدودی محافظ مثل باد به سمت سرزمینی می‌تازد که اکنون فرانسه نامیده می‌شود. او تاج و تخت، دو دختر کوچکش و ازدواجی نابود شده با لویی، پادشاه فرانسه را پشت سر می‌گذارد. این زن النور است، دوشس آکتین و تنها هدفش این است که به دوکشین قدرتمندش بازگردد و با مردی ازدواج کند که دوستش دارد. هنری لانتارنت، مردی که بزرگی و عظمت، در مقام پادشاه انگلستان برایش مقدر شده است.

تالار گرگ

پدیدآورنده: هیلاری مانتل

مترجم: علی اکبر قاضی‌زاده

چکیده: این کتاب سرشار از وصف زندگی اجتماعی و اعتقادی مردم انگلستان قرن شانزدهم است. هم چشمی‌های سیاسی که دامنه‌ی آن به خیابان و محله‌ها و خانه‌ها هم کشیده می‌شود. درونمایه‌ی رمان تاریخی «تالارگرگ» زندگی هنری هشتم، تامس کرامول، آن بولین، تامسمور، کاردینال و روان مردم پنج قرن پیش انگلستان است تا به این پرسش بپردازد که انسان درگیر و دار حادثه‌ها تا چه حد میزان استعداد تباهی یا رستگاری دارد. زبان این رمان پر کرشمه و جذاب است...

پالیکوشکا

پدیدآورنده: لئو تولستوی

مترجم: فهیمه تونزنده جانی

چکیده: افراد حاضر در محل تعریف می‌کردند: ایلیت با همان طنابی که از گهواره باز شده بود، حال با پیراهنی و شلواری به تن و با کلاهی از سر افتاده، از تیر آویزان بود. پاهایش نزدیک به زمین، اما آثار و نشانه‌ای از حیات در او دیده نمی‌شد. دختر بچه‌ای فریاد زد: «مادر جان، سمگا خفه شد!»

Girl With a Pearl Earring

A NOVEL BY TRACY CHEVALIER



تریسی شوالیه تحصیلات خود را در رشته
نویسندگی خلاق از دانشگاه (East Anglia)
به پایان رساند. او آمریکایی الاصل است و
اکنون در لندن زندگی می کند.

تریسی شوالیه در کتاب جذاب « دختری با
گوشواره مروارید» تاریخ و افسانه را از نظر
هنری و احساسی، در هم می آمیزد.



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و دورنگار: ۸۸۹۲۹۱۷

ISBN 978-964-5757-40-1



9 789645 757401